



رمان علمی - تخیلی

حشمة های بهشت

آرتور سی. کلارک

ترجمه محمد قضا



کلارک، آرتور چارلز. ۱۹۱۷ -
Clarke, Arthur Charles
 چشمه‌های بهشت: رمان علمی - تخیلی / آرتور سی. کلارک: ترجمه
 محمد قصاب - تهران: نشر افق، ۱۳۸۰.
 ۳۱۲ ص.

ISBN 964 - 6742 - 22 - x
 فهرست‌نویسی بر اطلاعات فیبا.
 عنوان دیگر: فواره‌های بهشت.
 عنوان اصلی:
The Fountains Of Paradise.
 ۱. داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰. ۲. داستانهای علمی انگلیسی - قرن ۲۰. الف. قصاب، محمد، ۱۳۴۳ - مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: فواره‌های بهشت.
 ۵ ج ۸ کا: PZ ۳ ۸۲۳/۹۱۴
 چ ۶۱۶ ک ۱۳۸۰
 ۱۳۸۰
 کتابخانه ملی ایران ۱۵۰۱۵ - ۸۰ م



چشمه‌های بهشت	◆	آرتور سی. کلارک	◆	ترجمه محمد قصاب
زیر نظر شورای ادبی	◆	شابک: X-۲۲-۶۷۴۲-۹۶۴	◆	ISBN 964-6742-22-X
چاپ اول: ۱۳۸۰	◆	لیتوگرافی: سیب	◆	چاپ: شفق، تهران
تعداد: ۳۰۰۰ نسخه	◆	کلیه حقوق محفوظ است.	◆	نشر افق: تهران، صندوق پستی ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۴۱۳۳۶۷

مقدمه

«از بهشت تا تپروبانی چهل منزل است، آنجا شاید نوای فواره‌های
بهشت را بشنوی.»

سنن

فریاد ماریونتی، ۱۳۳۵ میلادی

کشوری را که تپروبانی نامیده‌ام وجود خارجی ندارد، اما در حدود
نود درصد شبیه جزیره سیلان یا سری لانکای امروزی است. گرچه
فهرست منابع و سپاسگزارها، محل وقایع و شخصیت‌هایی را که داستان بر
آنها بنا شده است آشکار می‌سازد، اما خواننده اشتباه نمی‌کند اگر فرض
کند هر چه داستان غیرحقیقی و تخیلی تر شود، به واقعیت نزدیکتر
می‌شود.

اسم تپروبانی در زبان شعر و نظم مترادف دشت و صحرا است و تلفظ
صحیح و کلاسیک و باستانی آن تپ-روب-آ-نی می‌باشد. میلتون در
«بهشت باز یافته» کتاب چهارم می‌گوید: «از هندوستان و شبه جزیره
زرین و دورترین جزیره هند، تپروبانی...» معادل آن در زبان فارسی
سراندیب می‌باشد.

۱

کاخ

کالیداسا^(۱)



با گذشت هر سال تاج سنگیتر می شد. زمانی که حضرت بوویدهارما ماهانایاک ترو^(۲) برای نخستین بار آن را بر سر شاهزاده کالیداسا گذاشته بود، مرد جوان از سبکی تاج تعجب کرده بود. اکنون پس از بیست سال شاه کالیداسا هر زمان که تشریفات دربار و موقعیت مهمانان اجازه می داد، با کمال میل تاج جواهر نشان را به کناری می انداخت.

خوشبختانه اینجا، بر فراز قلعه سنگی باد خورده تشریفات دربار بر سرداشتن تاج را ضروری نمی شناخت، زیرا فقط عده اندکی تقاضای ورود به این ارتفاعات ممنوعه داشتند. بیشتر کسانی که به یاکاگالا^(۳) سفر می کردند در آخرین مرحله از ورود به آرواره های شیر عظیم سنگی که گویی هر لحظه آماده حمله بود، وحشت می کردند و برمی گشتند.

هیچ پادشاه پیری نمی توانست بر چنان تختی که شک آسمانها را برمی انگیخت، بنشیند. سرانجام روزی فرا می رسید که کالیداسا از رسیدن

1. Kalidasa

2. Bodhidharma Mahanayake Thero

3. Yakagala

به کاخ خودش عاجز می‌شد. اما شک داشت شاهد چنان روزی باشد، دشمنان پرشمارش اجازه نمی‌دادند بارسنگین شرمساری ناشی از کهولت را بردوش کشد.

دشمنان در حال گرد همایی بودند. به سوی شمال نگر است، گویی از حالا می‌توانست لشکر برادر ناتنی‌اش را که برای تصاحب تاج و تخت خونین تپرو بانی می‌آمدند، ببیند. اما این تهدید هنوز در سوی دیگر دریایی متلاطم و طوفانی بود. گرچه اعتماد کالیداسا به جاسوسانش بیشتر از ایمانش به طالع بینان بود، اما از اینکه فعلاً نظر هر دو دسته یکسان است، راضی بود.

مالگارا^(۱) برای تهیه نقشه جنگ و جلب حمایت شاهان خارجی بیست سال صبر کرده بود. اما دشمنی خطرناکتر و صبورتر در فاصله‌ای نزدیکتر وجود داشت و همواره از آسمان جنوب او را نظاره می‌کرد.

کوه مقدس مخروطی سریکاندا^(۲) که برفراز دشت مرکزی سر برافراشته بود، امروز خیلی نزدیک به نظر می‌رسید. منظره این کوه عظیم از ابتدای تاریخ هیبتش را بر قلب هر انسانی غالب کرده بود. کالیداسا همواره متوجه حضور کوه و قدرت نمادین آن بود.

و با این حال ماهانایاک ترو هیچ ارتشی از فیلهای خشمناک فریاد زن که هنگام دویدن گرد و خاک بلند کنند، نداشت. روحانی اعظم فقط پیرمردی بود باردایی نارنجی و کاسه دریافت نذورات و برگ نخلی به عنوان سایه بان. در حالی که بقیه روحانیان و طلاب در اطراف او به خواندن اوراد و ادعیه مشغول بودند، او چهارزانو در سکوت می‌نشست و گه‌گاه به طریقی با سرنوشت پادشاهان بازی می‌کرد. واقعاً عجیب بود...

امروز هوا چنان پاک بود که کالیداسا می‌توانست معبد را به سان نوک

1. Malgara

2. Serkanda

تیز پیکانی بر قله سفید پوش سربکاندا ببیند. آنجا شبیه دست ساخته های انسانی نبود و او را به یاد پادشاه کوههای بزرگتر که در جوانی دیده بود، می انداخت؛ یعنی دورانی که در دربار ماهیندا^(۱)ی کبیر نیمه مهمان و نیمه گروگان بود. تمام غولهایی که از امپراتوری ماهیندا محافظت می کردند تاجی بلورین و درخشان بر سر داشتند که در زبان تپروبانی کلمه ای برای نامیدنش وجود نداشت. هندوها، معتقد بودند که تاجها از نوعی آب ساخته شده که به طور سحرآمیز به آن شکل درآمده اند، اما کالیداسا به این خرافات می خندید.

فاصله آن درخشش سفید، سه روز پیاده روی بود، یک روز در جاده پادشاهی و از میان جنگل و مزارع و دو روز صعود از پله های پیچ در پیچ. پله هایی که نمی توانست از آن بالا رود، زیرا در انتهایش تنها دشمنی قرار داشت که هرگز تسلیم او نمی شد. گاهی به زائران رشک می برد، به ویژه شبها که نور چراغهایشان را می دید که به صورت خطی باریک از کوه بالا می رفت. حتی فقیرترین مردم می توانست به فجر مقدس برود و آمرزش بخواهد تا خدایان گناهان او را پاک کنند، اما فرمانروای این سرزمین از آن نعمت محروم بود.

اما دست کم اگر برای مدتی کوتاه هم که باشد تسلی خاطر داشت. او استخرها و فواره های باغهای کامیابی، را که با ثروت پادشاهیش ساخته بود، در اختیار داشت، باغهایی که به وسیله برج و باروها محافظت می شدند. و هر گاه از باغها و فواره ها خسته می شد، بانوان سنگی بودند — هر روز از تمایزش به احضار زنان پوست و خونی کاسته می شد — دو یست زن ابدی و بدون تغییر که افکارش را با آنها در میان می گذاشت، زیرا دیگر به هیچ کس اطمینان نداشت.

آذر خشی در آسمان غرب درخشید. کالیداسا از عظمت کوه مقابل به امید واهی باران پناه برد. امسال فصل باران دیر کرده بود. دریاچه های

مصنوعی که نظام پیچیده آبیاری را تغذیه می‌کردند، تقریباً خالی بودند. باید در این موقع سال درخشش تلاطم آب را در میان دریاچه‌ها می‌دید. دریاچه‌هایی که هنوز مردم با جرأت تمام به اسم پدر او پاراوانا سامودرا^(۱)، دریای پاراوانا می‌خواندند.

دریاچه‌های سال پیش، پس از سالها تلاش و زحمت کامل شده بودند. در دوران خوش گذشته، کالیداسای جوان با افتخار کنار پدرش ایستاده و باز شدن دروازه‌های عظیم را که آب را روانه زمینهای تشنه می‌کرد، تماشا کرده بود. در تمام این سرزمین هیچ منظره‌ای دلنشین‌تر از آینه درخشان دریاچه‌های مصنوعی که گنبد‌ها و مناره‌های راناپورا^(۲) یا شهر طلایی را باز می‌تاباند، وجود نداشت. اوراناپورا، پایتخت باستانی را برای دستیابی به رؤیاهایش رها کرده بود.

بار دیگر آذرخشی درخشید، اما کالیداسا می‌دانست که این هم امیدی دروغین است. حتی اینجا، در قله صخره دمون^(۳) هوا ساکن بود و اثری از تندبادهایی که خبررسان شروع فصل طوفان و باران بود، وجود نداشت. شاید پیش از شروع باران، گرسنگی و قحطی نیز به مشکلاتش افزوده می‌شد.

صدای صبور وزیر دربار گفت: «سرورم، فرستاده‌ها آماده سفرند و ما یلند ادای احترام کنند.»

آه، بله. آن دو سفیر رنگ پریده که از ورای اقیانوس غربی آمده بودند! از رفتن آنان متأسف بود، زیرا با لهجه تنفرانگیزشان خبرهای شگفت‌انگیزی برایش آورده بودند، هر چند که اعتراف کرده بودند که هیچ‌جا و هیچ چیز توان برابری با کاخ و یابه بیان بهتر دژ سر به آسمان کشیده تپروبانی را ندارد.

کالیداسا روی از قله سفید کوه عظیم و منظره زیبا و گه‌گاه درخشان

1. Paravana Samudra

2. Ranapura

3. Demon

برگرفت و از پله های سنگی پایین آمد و به سوی تالار ملاقات رفت. پشت او وزیر دربار و دستیارانش هدایای عاج و جواهرنشانی را برای مردان بلند قد و مغروری که برای وداع منتظرشان بودند، به همراه داشتند. آنها به زودی با گنجینه تپروبانای از دریا می گذشتند و به شهری می رفتند که قرنهای از رانا پورا جوانتر بود و شاید می توانستند مدتی افکار توطئه گرانه امپراتور هدریان^(۱) را به خود منحرف سازند.

ماهانایاک تروباردای نارنجی در مقابل دیوارهای سفید معبد به آرامی به سوی دیوار کوتاه شمالی قدم زد. در دشت زیرین، مزارع شطرنجی از افقی تا افق دیگر گسترده بود. خطوط تیره نهادهای آبیاری، درخشش آبی دریاچه های پاراواناسامودرا، و در پس این دریاچه ها گنبد های مقدس رانا پورا مانند حبابهای بزرگی دیده می شدند. با توجه به بُعد مسافت عظمت گنبدها حیرت آور می نمود. اوسی سال این منظره وسیع و در حال تغییر را تماشا کرده بود، ولی می دانست هرگز نمی تواند جزئیات این تصویر پیچیده را درک کند. رنگها و مرزها با تغییر هر فصل و گذر هر تکه ابر تغییر می کرد. بود هیدها را ما اندیشید که حتی در روز مرگش هم چیز جدیدی خواهد دید.

در این چشم انداز زیبای وسیع فقط یک چیز ثابت و بدون تغییر وجود داشت. صخره دمون گرچه از این ارتفاع کوچک به نظر می رسید، با این حال غریبه و بیگانه ای ناهمگون بود. بنابر داستانهای اساطیری «یاکاگالا» بخشی از یکی از قله های همیشه سبز هیمالیا بود که خدای میمون نما «هانومان»^(۲) دارویی را که با عجله برای همرزمان مجروحش در نبرد رامایانا^(۳) می برده است در اینجا به زمین انداخت.

البته از چنین فاصله ای امکان مشاهده جزئیات ساختمان کالیداسا

1. Hadrian
2. Hanuman
3. Ramayana

وجود نداشت، مگر خطی که نشانه دیوار عظیم باغهای کامیابی بود. هر کس که بر چهره صخره دمون نظری می‌انداخت، دیگر امکان نداشت بتواند آن را فراموش کند. ماهایاناک ترومی توانست به خوبی آرواره‌های شیر عظیم سنگی را که در صخره تراشیده شده بود، تصور کند. گمان آنکه هنوز شاه نفرین شده آنجا در داخل کاخ قدم می‌زند، چه ساده بود...

در آسمان آذرخش چنان درخشید و رعد چنان غرید که گویی تمام کوه را لرزاند. طنین رعد در پهنه آسمان دوید و در شرق خاموش شد. برای چندین ثانیه پژواک صدا از ورای افق شنیده می‌شد.

هیچ کس دچار این گمان خطا نمی‌شد که این رعد ها پیام آور باران باشند. طبق برنامه سه هفته تا فصل باران باقی مانده بود و مرکز هواشناسی هرگز برای مدتی بیشتر از بیست و چهار ساعت اشتباه نمی‌کرد. زمانی که همه جا آرام شد، روحانی ارشد روبه همراهش کرد.

با پریشانی بیش از آنچه شایسته پیروان دارما بود، گفت: «برنامه تعیین شده برای راهروهای ورود مجدد چه شد؟ آیا دستگاه اندازه‌گیری چیزی ثبت کرد؟»

راهب جوان به طور مختصر در میکروفونی که بر میچ دستش بسته بود، صحبت کرد و منتظر پاسخ شد.

— بله، شماره صد و بیست را ثبت کرد که پنج دسیبل^(۱) بالاتر از ثبت پیشین بود.

— اعتراضیه‌ای برای ایستگاه فرمان‌کننده یا گارین، هر کدام که مسئول هستند، بفرست. یا بهتر است به هر دو اعتراض کنی. البته می‌دانم که سودی ندارد.

حضرت بود هیدها را ماها نایاک تروی هشتاد و پنجم همان طور که خط بخار را در پهنه آسمان تماشا می‌کرد، در رؤیایی غیر روحانی فرو رفت. مسلماً کالیداسا می‌توانست کارمندان خطوط فضایی را که به غیر از

«دلار بر کیلو» به مقصد مدار چیز دیگری نمی فهمیدند، به خوبی تنبیه کند. تنبیهی نظیر کاشتن در زمین، زیر پای فیل خواباندن و یاروغن داغ. اما زندگی دو هزار سال پیش به مراتب ساده تر از امروز بوده است.

مهندس

۲

دوستانش که متأسفانه با گذشت هر سال کمتر می شدند، او را یوهان^(۱) می نامیدند. دنیا وقتی او را با نام راجا به یاد می آورد. نام کاملش پانصد سال تاریخ را در خود گنجانده بود: یوهان اولیور دالویس سری راجا^(۲) سینگ.

زمانی بود که جهانگردانی که به دیدن صخره دمون می آمدند با دوربینها و ضبط صوتهایشان به دنبالش بودند، اما امروزه نسل جوان چیزی درباره دورانی که چهره او برای تمام مردم منظومه شمسی آشنا بود، نمی دانست. غبطه شهرت و شکوه گذشته را نمی خورد. زیرا احترام مردم دنیا را کسب کرده بود. اما برای اشتباهاتی که مرتکب شده بود، تأسف می خورد و برای جانها و زندگیهایی که به خطر افکنده بود، غمگین بود. در حالی که اندکی صبر و آینده نگری می توانست جان تمام آنها را حفظ کند.

1. Johan

2. Raja

اکنون با توجه به دید تاریخی و گذر زمان، تشخیص اقدام صحیح برای حل بحران اوکلند و یا گرد آوردن امضاکنندگان توافقنامه قند ساده به نظر می‌رسید. سرزنش خودش برای خطاهای اجتناب‌ناپذیر گذشته احمقانه بود. با این حال هنوز وجدانش در مقایسه با اثر و درد گلوله مرد پاتاگونایی، عذاب بیشتری می‌کشید.

هیچ‌کس باور نمی‌کرد که بازنشستگی او این اندازه طول بکشد. یک بار آقای چو^۱ رئیس جمهور جهان به او گفته بود: «تو در مدتی کمتر از شش ماه برمی‌گردی، چون قدرت، اعتیادآور است.»

اما او صادقانه جواب داده بود: «ولی نه برای من.»

بارها قدرت به سراغش آمده بود، اما به آن چنگ نینداخته بود. و از طرف دیگر آن قدرت همیشه مخصوص و محدود و در حد مشاوره بود و نه قدرت اجرایی. او فقط دستیار ویژه (سفیر موقت) در مسائل سیاسی بود و باید به طور مستقیم به رئیس جمهور و شورا گزارش کار می‌داد. کارمندانش هیچ‌گاه از ده نفر فراتر نرفت. اگر ارسطورا هم اضافه می‌کرد، یازده نفر، (پایانه شخصیش هنوز به حافظه آریی و بانکهای پردازش مرتبط بود و آنها چند بار در سال با هم صحبت می‌کردند). اما شورا همواره پندها و پیشنهادهای او را می‌پذیرفت و دنیا افتخاراتی را به او بخشیده بود که باید نصیب دیوانسالاران ساده بخش جهانی می‌شد.

این سفیر تام الاختیار را جاسینگ بود که مشهور می‌شد. در حالی که پیوسته به نقاط پر آشوب زده سفر می‌کرد و بحرانها را با بازی ماهرانه با حقیقت حل و فصل می‌کرد. البته هیچ‌گاه دروغ واقعی نمی‌گفت؛ چون می‌توانست خیلی خطرناک باشد. بدون حافظه کامل آریی هرگز قادر نبود شبکه‌ای را که برای حل بحرانها خلق کرده بود تا انسانها در صلح زندگی کنند، رهبری و هدایت کند. زمانی که شروع به لذت بردن از این بازیها

کرد، فهمید که زمان بازنشستگی فرا رسیده است. این مربوط به بیست سال پیش بود و هرگز از تصمیمش متأسف نشده بود. کسانی که پیش بینی می‌کردند حتی با شکست و سوسه قدرت طلبی، بیکاری و سررفتن حوصله او را به میدان باز خواهد گرداند، یا او را نشناخته بودند و یاریشه و جوهره وجودش را درک نکرده بودند. او به مزارع و جنگلهای دوران جوانیش برگشته بود و در فاصله یک کیلومتری صخره عظیمی زندگی می‌کرد، که بر دوران کودکش سایه افکنده بود. ویلاش در داخل خندقی که باغهای کامیابی را احاطه کرده بودند، قرار داشت و فواره‌هایی که معماران کالیداسا طراحی کرده بودند، پس از سکوتی دو هزار ساله، آبپاشی می‌کردند. آب در درون همان مجراهای سنگی اولیه حرکت می‌کرد. هیچ چیز تغییر نکرده بود، مگر استخری که بالای کوه قرار داشت. اکنون به جای صف برده‌هایی که عرق می‌ریختند، تلمبه‌های برقی آن را پر می‌کردند.

برای یوهان به دست آوردن این تکه زمین مالا مال از تاریخ برای دوران بازنشستگی، بیش از هر دستاورد دیگری ارزشمند بود و یکی از رؤیاهایی را که غیرممکن می‌نمود به حقیقت پیوست. این دستاورد محتاج مهارت‌های سیاسی و باجگیری‌های موزیانه از اعضای اداره باستانشناسی بود. پس از مدتی مجمع دولتها سوالهایی پرسید، ولی بی پاسخ ماندند.

به غیر از جهانگردان و دانشجویان مُصِر، از همه کس و همه چیز به وسیله خندق و دیواری از درختان بزرگ آشوکا که در تمام سال گلباران بود، در امان بود. درختان محل زندگی چندین خانواده از میمون‌ها بود که تماشای آنها سرگرم‌کننده بود، اما گاهی به محوطه ویلا تجاوز کرده و هر چه را که می‌پسندیدند، می‌بردند. گه گاه سروصدای ترقه بازیها و فریادهای ضبط شده پخش می‌شد که انسانها را هم به اندازه حیوانات و پرندگان می‌ترساند. اما حیوانات به سرعت بر می‌گشتند، زیرا از مدتها قبل آموخته بودند که کسی به آنها آسیبی نخواهد رساند.

غروب خورشید تازه آسمان غربی تیروبانی را متحول کرده بود که موتور سیکلت برقی کوچک و بی صدایی از میان درختان وارد شد و در کنار ستونهای سنگی ایوان توقف کرد. (سنگها واقعی و از دوران رانا پورا بودند. و فقط پروفیسور پُل ساراث^(۱) درباره آنها اظهار نظر می کرد، آن هم نه یک بار!)

راجاسینگ از تجربیات تلخ و طولانی آموخته بود که هرگز به احساس اولیه اش تکیه نکند و در عین حال آن را ندیده نگیرد. انتظار داشت و نوار مورگان^(۲) نیز مانند دستاوردهایش، هیکلی درشت و پرابهت داشته باشد. اما قد مهندس از متوسط هم کوتاهتر بود و در نگاه اول ضعیف به نظر می رسید. اما بدنش عضلانی بود و موهای سیاهش او را از سن واقعی پنجاه و یک سال جوانتر جلوه می داد.

بخش زندگینامه های آریی درباره این مرد بی انصافی کرده بود. او باید شاعری رؤیایی، پیانیست و یا شاید هنرپیشه ای می شد که هزاران انسان را اسیر هنرش می کرد. راجاسینگ به محض دیدن قدرت، آن را می شناخت، زیرا در تمام دوران خدمت با قدرت سروکار داشت و حالا نیز با قدرت روبه رو شده بود. اغلب به خودش گفته بود: از مردان کوچک بترس زیرا آنها دنیا را تکان می دهند و می لرزانند.

با این فکر اولین بارقه درک در مغزش درخشید. تقریباً هر هفته دوستان و دشمنان قدیمی برای تبادل اخبار و یادآوری خاطرات گذشته به آنجا می آمدند. او از این ملاقاتها استقبال می کرد، زیرا به زندگیش مفهوم و حرکت می بخشید. اما همیشه با دقت فراوان از پیش علت ملاقات و مسائل مورد بحث را حدس می زد.

ولی تا جایی که راجاسینگ می دانست به غیر از مسائل روزمره عادی هیچ علاقه مشترکی با مورگان نداشت. آنها هرگز همدیگر را ندیده بودند

و تا چند روز پیش هیچ ارتباط و تماسی هم با یکدیگر نداشتند. حتی با زحمت نام مورگان را تشخیص داد و شناخت. اما نکته غیرعادی این بود که مهندس خواسته بود ملاقاتش محرمانه باقی بماند.

راجاسینگ با اکراه این درخواست را پذیرفته بود. دیگر لزومی به رازداری در زندگیش نبود. اصلاً مایل نبود واقعه مرموز مهمی بر زندگی منظمش سایه بیفکند. او برای همیشه از امور امنیتی و رازداری خدا حافظی کرده بود. ده سال پیش - یا شاید پیش از آن - نگهبانانش را بنا بر درخواست خودش از آنجا برده بودند.

او از این رازداری گله مند نبود، بلکه احساس گنجی و ناآگاهی ناراحتش می‌کرد. سرمهندس (زمینی) شرکت ساختمان جهانی مسلماً مانند جهانگردان برای گرفتن امضا و یا ادای احترام، هزاران کیلومتر سفر نمی‌کرد. او به طور حتم برای هدف مهمی به آنجا آمده است و راجاسینگ هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست دلیلی برای این ملاقات تصور کند.

۱۶

راجاسینگ حتی در دوران خدمت هم با شرکت ساختمانی جهانی رو به رو نشده بود. سه بخش آن - زمینی، دریایی، فضایی - با وجود عظمتشان، نسبت به بقیه سازمانهای تخصصی کمتر در اخبار جهانی مطرح می‌شدند و فقط در صورت خرابی فنی عظیم و یا برخورد و اختلاف با گروههای حافظ محیط زیست و آثار تاریخی از سایه‌ها بیرون می‌آمدند. آخرین برخورد و درگیری مربوط به شاه لوله قطب جنوب بود. این یکی از شاهکارهای صنعتی - مهندسی قرن بیست و یکم بود و برای انتقال زغال سنگ مایع از منابع عظیم قطبی به نیروگاه‌ها و کارخانه‌های دنیا ساخته شده بود. شرکت با توجه ویژه به بوم‌شناسی منطقه پیشنهاد تخریب و انتقال لوله‌ها را از قطب داده بود تا بار دیگر آن سرزمین به پنگوئن‌ها برگردانده شود.

باستان‌شناسان صنعتی با خشم نسبت به چنین عمل غیرمسئولانه‌ای اعتراض کردند. طبیعت‌گرایان نیز بر این نکته تأکید کردند که پنگوئن‌ها از

این لوله های خالی خوششان می آید، زیرا حالا صاحب خانه ای با استناد دارد بالا شده بودند و لذت می بردند. از طرفی با افزایش پنگوئن‌ها نسل نهنگهای وحشی که آنها را شکار می کردند نیز حفظ می شد. به این ترتیب شرکت بدون مبارزه تسلیم شده بود.

راجاسینگ نمی دانست آیا مورگان نیز در این مسئله جزئی نقشی داشته است یا نه. اما مهم نبود زیرا اکنون اسم مهندس با بزرگترین پیروزی شرکت گره خورده بود...

شاید به حق به آن پل نهایی می گفتند. راجاسینگ هم به همراه نیمی از جمعیت دنیا بلند کردن آخرین بخش پل به وسیله گراف زپلین ۲ را (که خودش هم از شاهکارهای معاصر بود) تماشا کرده بود. تمام امکانات تجملی کشتی هوایی را برای کاهش وزن از آن بیرون برده و استخر مشهورش را تخلیه کرده بودند. واکنشگرها هوای گرمشان را به داخل کیسه های هوای می دمیدند تا آن را سبکتر کرده و امکان پرواز بیشتری به آن بدهند. برای نخستین بار وزنی سنگینتر از هزار تن تا ارتفاع سه کیلومتر به سمت آسمان بالا برده شده و برخلاف توقع مردم جهان، تمام عملیات بدون هیچ مشکلی با موفقیت پیش رفته بود.

دیگر هیچ کشتی ای نمی توانست از کنار ستونهای هرکول بگذرد و به عظیمترین پل ساخته بشر - در گذشته و احتمالا در آینده - ادای احترام نکند. برجهای دوقلو در تقاطع مدیترانه و اطلس نیز به تنهایی بزرگترین ساختمانهای دنیا محسوب می شدند. فاصله پانزده کیلومتری میان دو برج به غیر از انحنا ی ظریف پل جبل الطارق کاملاً خالی بود. دیدار با طراح و خالق این پل، حتی اگر یک ساعت دیر کرده باشد، افتخار بزرگی محسوب می شد....

مورگان در حالی که از موتورسیکلت برقی پیاده می شد، گفت: «آقای سفیر، عذر می خواهم. امیدوارم تاخیرم باعث ناراحتی شما نشده باشد.»

- به هیچ وجه. وقتم مال خودم است و قرار دیدار دیگری ندارم.

امیدوارم غذا خورده باشید.

— بله. وقتی پرواز رُم به تأخیر افتاد، ناهار خوبی دادند.

— حتماً از غذای هتل یا کافه‌ها بهتر بوده است. اتاقی در آنجا برایتان رزرو کرده‌ام. هتل فقط یک کیلومتر از اینجا فاصله دارد. متأسفانه باید گفت و گویمان را به صبحانه فردا موکول کنیم.

مورگان کمی دلخور شد، اما شانه بالا انداخت و گفت: «خوب، من خیلی کار دارم. هتل حتماً امکانات کامل دفتری و یا دست کم یک پایانه استاندارد رایانه‌ای دارد.»

راجاسینگ خندید و گفت: «قول هیچ چیز پیچیده‌تر از تلفن را نمی‌دهم. اما پیشنهاد بهتری دارم. می‌خواهم نیم ساعت دیگر همراه با دوستان به صخره بروم. برنامه نمایشی زیبایی برگزار می‌شود که توصیه می‌کنم آن را تماشا کنید. اگر به ما ملحق شوید خوشحال هم می‌شویم.» متوجه شد مورگان به دنبال بهانه‌ای مؤدبانه، اندکی تأمل کرد. مهندس گفت: «از لطف شما سپاسگزارم، ولی باید با دفتر کارم تماس بگیرم.»

— می‌توانید از رایانه من استفاده کنید... به شما قول می‌دهم که از نمایش لذت خواهید برد و فقط نیم ساعت طول می‌کشد... اوه، فراموش کردم، شما نمی‌خواهید کسی پی به حضورتان در اینجا ببرد. بسیار خوب، من شما را دکتر اسمیت از دانشگاه تاسمانیا^(۱) معرفی خواهم کرد. مطمئنم که دوستان شما را نمی‌شناسند.

راجاسینگ به هیچ وجه قصد توهین به مهمانش را نداشت، اما متوجه پریشانی کوتاه مورگان شد. روحیه سیاسی ناخودآگاه وارد عمل شد و این واکنش را برای مراجعه آینده ضبط و ثبت کرد.

مورگان گفت: «مطمئنم که نمی‌شناسند. دکتر اسمیت اسم مناسبی است. حالا می‌توانم از پایانه رایانه شما استفاده کنم؟»

راجاسینگ در جمله اول تلخی سخن را تشخیص داد و در حالی که مهمانش را به ویلا راهنمایی می کرد، اندیشید: شاید مهم نباشد، اما جالب است. تشخیص ابتدایی: مورگان مردی سرخورده و شاید حتی ناامید باشد. درک علت این امر سخت بود، زیرا او یکی از پیشروان حرفه اش محسوب می شد. پس دیگر به دنبال چه می گشت؟

دلیل روشنی وجود نداشت. راجاسینگ علائم را به خوبی می شناخت، زیرا خودش هم در گذشته ای دور دچارش شده بود.

در سکوت ذهنش خواند: «شهرت طلبی مهمیزی است...» بقیه اش چه بود؟ «آن آخرین بارقه ذهن نجیب برای کسب شادی عذاب آورو زندگی رنج آور»

بله، احتمالاً این تنها توجیه منطقی دریافتهای حسی و درونی او بود و ناگهان به یاد آورد که رنگین کمانی که اروپا را به افریقا متصل می کند فقط «پل» نامیده می شود. گاهی هم از اسامی پل نهایی و یا پل جبل الطارق استفاده می کنند. اما هرگز کسی اسم پل مورگان را نشنیده است.

راجاسینگ اندیشید: خوب، آقای مورگان، اگر برای یافتن شهرت به اینجا آمده ای، چیزی نخواهی یافت. پس برای چه به تیروبانی آرام و کوچک قدم گذاشته ای؟

فواره‌ها



روزها فیلها و برده‌ها در زیر نور عذاب آور خورشید جان‌کننده و بیگاری کرده بودند تا زنجیر سطلها را از چهره صخره بالا ببرند. پادشاه بارها پرسیده بود: «آماده است؟» و معمار ارشد پاسخ داده بود: «خیر قربان. انبار هنوز پر نشده است. اما شاید فردا...»

سرانجام فردا رسیده بود و حالا تمام درباریان بالباسهای فاخر در باغ کامیابی گرد آمده بودند. شاه به وسیله بادبزنهاي عظیم خنک می‌شد. عده‌ای به وزیر دربار رشوه داده بودند تا به آنجا بیایند. این افتخاری پر مخاطره بود که می‌توانست منجر به ثروت و یا مرگ شود.

تمام چشمها به دیواره صخره و بدنهای کوچک که از آن بالا می‌رفتند، دوخته شده بود. پرچمی تکان داده شد و از پای کوه صدای شیپوری شنیده شد. در پایین صخره، کارگران با زحمت و عجله با طنابها و دسته‌ها و دستگیره‌ها کار کردند.

برای مدتی طولانی هیچ اتفاقی نیفتاد.

اخمی بر چهره شاه نشست و تمام درباریان لرزیدند. حتی بادبزنهاي بزرگ برای چند ثانیه از ثبات حرکاتشان کاستند، ولی کارمندان فوراً به

یاد عواقب کارشان افتادند و بر سرعت کارشان افزودند. سپس فریاد بلندی از سوی کارگران یا کاگالا برخاست، فریاد شادی و پیروزی که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تری شد. همراه با آن صدای دیگری هم پیش آمد، گرچه زیاد بلند نبود، اما به خوبی نشان دهنده یورش نیروهای مقاومت ناپذیر درونی به سوی هدفشان بود.

ستونهای آب به گونه‌ای سحرآمیز یکی یکی به سوی آسمان صاف به هوا برخاست. سپس در ارتفاعی چهار برابر قد انسانها به صورت گلی زیبا شکفتند. نور خورشید با گذر از میان غبار آبی، رنگین‌کمانی خلق کرد که بر اعجاب و زیبایی صحنه افزود. در تاریخ تیروبان‌های چشم هیچ انسانی شاهد چنین مناظر خارق‌العاده‌ای نبوده است.

شاه لبخندی زد و درباریان جرأت نفس کشیدن را پیدا کردند. این بار لوله‌های مخفی در اثر فشار آب نترکیدند و برخلاف لوله‌کشهای قبلی، کارگران این بخت را یافتند که مانند بقیه کارگران و بردگان کالیداسا، تا پیری زنده بمانند.

فواره‌ها نیز چون خورشید که رو به غروب گذاشته بود، از ارتفاعشان کاستند. به زودی به قد انسانها کاهش یافتند. مخازنی که بارنج پر شده بودند به زودی خالی می‌شدند. اما پادشاه راضی بود. دستش را بلند کرد و فواره‌ها گویی برای احترامی نهایی در برابر تاج به هوا برخاستند و سپس در سکوت فرو افتادند. برای مدت کوتاهی امواج بر سطح درخشان استخرها حرکت کردند تا اینکه مانند آینه‌ای ساکن شده و تصویر صخره ابدی را بازتابانند.

کالیداسا گفت: «کارگران خوب کار کرده‌اند. آزادشان کنید.»

اما چقدر خوب؛ این را هرگز نمی‌فهمیدند، زیرا هیچ کدام افکار تنهایی این شاه هنردوست و هنرپرور را درک نمی‌کردند. کالیداسا در حالی که تمام قسمت‌های بستان و اطراف یا کاگالا را بازدید می‌کرد، رضایت ناشناخته و بی‌سابقه‌ای را حس کرد. او، اینجا، در پای صخره دمون بهشتی را خلق کرده بود. اکنون باید برای تکمیل آن آسمان را نیز می‌ساخت.

صخره دمون



نمایش زیبای نور و صدا اثری عمیق بر راجاسینگ داشت. بارها آن را تماشا کرده و تمام حقه های برنامه را به خوبی می شناخت. تماشای آن برای تمام جهانگردانی که به صخره می آمدند ضروری بود. البته پل ساراث به ارائه چنان تاریخچه کوتاهی معترض بود. اما بیان تاریخچه کوتاه، از نبود آن بهتر بود و باید نمایش داده می شد. ولو اینکه ساراث و یارانش به شدت درباره ترتیب وقوع حوادث تاریخی دو هزار سال پیش بحث و اعتراض می کردند.

تالار نمایش کوچک رو به سوی دیوار غربی یا کاگالا داشت و تمام دوست صندلی با دقت به گونه ای تنظیم شده بودند تا زاویه صحیحی نسبت به تصویرساز لیزری داشته باشند. نمایش در طول سال دقیقاً سر ساعتی معین - نوزده - و همزمان با غروب آخرین پرتو خورشید آغاز می شد.

هوا آن قدر تاریک بود که صخره دیده نمی شد و وجودش را با سد کردن ستارگان بخشی از آسمان بروز می داد. از میان تاریکی صدای ضربات طبلی به همراه کلمات بدون احساس مردی شنیده می شد:

ضربات طبلی به همراه کلمات بدون احساس مردی شنیده می شد:
 — این داستان پادشاهی است که پدرش را کشت و به دست برادرش
 کشته شد. که البته در تاریخ خونبار بشر، چیز تازه ای نیست. اما این شاه
 بنایی با شکوه و اسطوره ای جالب و فراموش نشدنی از خود باقی
 گذاشت.

راجاسینگ در تاریکی نگاهی به ونوار مورگان که سمت راستش
 نشسته بود، انداخت. اگر چه غیر از سایه کُلی هیکل مهندس چیزی
 نمی دید، اما واضح بود که مهمانش اسیر سحر کلمات شده بود. در
 سمت چپش دو مهمان که دوستانی قدیمی از دوران فعالیتهای سیاسی
 بودند، به خلسه فرو رفته بودند. همان طور که به مورگان اطمینان خاطر
 داده بود، آنها دکتر اسمیت را شناخته بودند و یا اگر شناخته بودند،
 مؤدبانه داستان را پذیرفته بودند.

— اسمش کالیداسا بود. او صد سال پس از مسیح در رانا پورا، شهر
 طلا، که قرنهای پایتخت شاهان تیروبانیا بود، متولد شد. اما سایه ای بر
 تولدش سنگینی می کرد...

با اضافه شدن نوای فلوتها و سازهای زهی به ضربات طبل، صدا
 بلند تر شد و فضای شب را از نغمه ای گیرا انباشت. نقطه ای نورانی بر
 چهره صخره ظاهر و ناگهان گسترده شد، گویی پنجره ای سحرآمیز به
 گذشته باز شد تا دنیایی رنگینتر و زنده تر از واقعیت را نمایش دهد.

به نظر مورگان نمایش عالی بود. از اینکه برای نخستین بار احترام به
 دیگران بر وظایفش غلبه کرده بود، خوشحال شد. خوشحالی شاه پاراوانا
 را هنگامی که محبوبترین همسرش پسری را برایش به دنیا آورد، تماشا
 کرد. فهمید که چگونه این شادی بیست و چهار ساعت بعد با تولد پسر
 دیگری از ملکه که مدعی قانونی تاج و تخت محسوب می شد، از بین
 رفت. کالیداسا گرچه در تولد پیشی گرفته بود، اما در تصاحب مقام پدر
 اولویت نداشت و همین امر تراژدی بزرگی را خلق کرد.

— با این حال کالیداسا و برادر ناتنش مالگارا بهترین دوستان یکدیگر

محسوب می شدند. آنها بدون توجه به سرنوشت خصمانه شان و توطئه هایی که احاطه شان کرده بود، با هم رشد کردند. اولین اختلاف ربطی به حادثه تولد آنها نداشت، بلکه صرفاً به دلیل دادن هدیه ای بدون غرض و خیرخواهانه بود....

— نمایندگان کشورها و سرزمینهای دیگر به دربار شاه پاراوانا آمدند تا هدایایی را تقدیم کنند. ابریشم از چین، طلا از هندوستان و سلاحهای جواهرنشان از روم. یک روز شکارچی تنهایی وارد شهر بزرگ شد و هدیه ای آورد که امیدوار بود خانواده سلطنتی را شاد کند....

مورگان در اطرافش کلمات «اوه» و «آه» را از تماشاگران شنید. گرچه علاقه ای به حیوانات نداشت، اما اعتراف می کرد که میمونی سفید برفی که در دست شاهزاده کالیداسای جوان لمیده بود، بسیار زیبا و دوست داشتنی بود. دو چشم درشت از پس قرنهای رازها گذشت تا از شکاف میان انسان و حیوان بگذرد.

— براساس تاریخ تا آن زمان چنان چیزی دیده نشده بود. موهایش به سفیدی شیر و چشمانش به قرمزی یاقوت بود. برخی آن را خوش یمن و برخی بدشگون تلقی می کردند، چرا که سفید رنگ مرگ بود و مویه. افسوس که ترسشان نیز بی پایه نبود....

شاهزاده کالیداسا حیوانش را دوست داشت و آن را به یاد خدای میمونی دلاور به اسم رامایانا، هانومان^(۱) نامید. جواهرساز شاه ارباب طلائی مخصوصی ساخت تا وقتی هانومان را در مقابل درباریان نمایش می دهند، در آن بنشیند و تماشاگران را متحیر کند.

هانومان نیز عاشق کالیداسا بود و به هیچ کس اجازه نزدیک شدن نمی داد. خصوصاً به شاهزاده مالگارا حسادت می کرد، گویی از رقابت آینده آنها با خبر بود و در روزی شوم وارث تاج و تخت را گاز گرفت.... گاز کوچک اما نتیجه و پیامدش عظیم بود. چند روز بعد هانومان با

دستور ملکه مسموم شد. این پایان کودکی کالیداسا بود. گفته می شود از آن پس او دیگر به هیچ انسانی اعتماد نکرد و عشق نورزید و دوستیش با مالگارا به دشمنی تلخی تبدیل شد.

این تنها مشکل برخاسته از مرگ میمون کوچک نبود. با دستور شاه مقبره خاصی به شکل زنگ برای هانومان ساختند.

اما این کار غیرعادی بود و به سرعت دشمنی روحانیان را برانگیخت. این مقبره ها مخصوص پیکره ها و تندیسهای بودا بود و چنین عملی توهینی علنی به مقدسات محسوب شد.

شاید هم این کار، به عمد صورت گرفته بود، زیرا شاه پاراوانا تحت نفوذ یک روحانی هندو درآمده بود و از مذهب بودا فاصله می گرفت. گرچه شاهزاده کالیداسا برای حضور در چنین درگیریهای جوان بود، اما بیشتر تنفر روحانیان بودایی روبه سوی او داشت. بنابراین در سالیان بعد چنان کینه توزیهای خانوادگی را دامن زدند که منجر به پاره پاره شدن امپراتوری شد....

داستان هانومان و شاهزاده کالیداسای جوان نیز مانند بقیه قصه های باستانی ثبت شده تپرو بانی برای دو هزار سال بدون مدرک ماند و همه آن را چیزی جز افسانه نمی دانستند. سپس در سال ۲۰۱۵ گروهی باستان شناس از دانشگاه هاروارد پایه های معبد یا مقبره کوچکی را در کاخ قدیمی رانا پورا کشف کردند. واضح بود که مقبره به عمد تخریب شده است. تمام آجرها و سنگهای بنا ناپدید شده بود.

محفظه میانی داخل پایه ها خالی بود. آشکار بود که محتوای آن قرنهای پیش بیرون کشیده بود. اما دانشجویان ابزاری در دست داشتند که حتی جویندگان گنجهای قدیمی هم تصورش را نمی کردند. پیمایش و بازرسی نوترونی وجود دهلیزی دیگر را در اعماق زمین افشا کرد. محفظه بالایی دروغین بود و وظیفه اش را به خوبی انجام داده بود. اما دهلیز پایینی هنوز محموله عشق و نفرت را که قرنهای پیش در آن دفن شده بود، در درون داشت و اکنون در موزه رانا پورا قرار دارد.

مورگان همیشه گمان می‌کرد که مردی سرسخت و بی‌عاطفه و بی‌احساس است. با این حال در کمال خجالت متوجه شد که چشمانش از اشک خیس شده است. امیدوار بود که همراهانش توجهی به او نداشته باشند. با عصبانیت اندیشید که چه قدر مسخره است که موسیقی غمناک و کلماتی دکلمه شده چنان اثری بر مردی عاقل و سرسخت مثل او داشته باشد! باورش نمی‌شد که دیدن اسباب بازی بچه‌ای او را به گریه بیندازد.

وناگهان خاطره‌ای در ذهنش درخشید، ماجرای که چهل سال پیش روی داده و عامل این تألم روحی بود. دوباره رقص بادبادک عزیزش را که بر فراز درختان پارک سیدنی که محل تفریح دوران کودکیش بود، به یاد آورد. می‌توانست گرمای خورشید و نسیم را بر پشت برهنه‌اش حس کند. اما وقتی نسیم قطع شد بادبادک سقوط کرد و بر شاخه‌های درخت بلوطی که از تاریخ سکونت بشر در آن جا، پیرتر بود، افتاد. احمقانه کوشید با کشیدن نخ، آن را آزاد کند. این نخستین درس او دربارهٔ مقاومت مصالح بود، درسی که هرگز فراموش نکرد.

نخ درست از محل اتصال به بادبادک پاره شد. بادبادک همراه باد تابستانی پرواز کرد و به مرور از ارتفاعش کاست. او به لبه دریا دوید و دعا کرد که بادبادکش بر خشکی بیفتد، اما باد به احساسات پسرکی کوچک توجهی نداشت.

مدتها ایستاد و تکه‌های خرد و پاره شده را بر سطح آب تماشا کرد، درست مثل قایقی خرد شده که به مرور از بندر خارج و وارد دریا و بعد ناپدید می‌شد. این یکی از وقایع غمناکی بود که می‌توانست به دوران کودکی هر مردی شکل دهد، چه به یاد بیاورد و چه به یاد نیاورد.

اما مورگان در آن زمان فقط اسباب بازی ساده‌ای را از دست داده بود و اشکهای ناشی از خستگی و یأس بود، نه اندوه. شاهزاده کالیداسا دلیل موجهتری برای اندوه و عزاداشت. در داخل ارا به طلایی کوچک که گویی همین حالا از کارگاه ساخت بیرون آمده بود، مقداری استخوان

سفید کوچک دیده می شد.

مورگان بخشی از تاریخچه را از دست داده بود. وقتی چشمانش را پاک کرد دوازده سال گذشته بود و درگیری خانوادگی در جریان بود و نمی فهمید که کی چه کسی را می کشد. وقتی جنگ و نبرد ارتشها پایان گرفت و آخرین شمشیر بر زمین افتاد، شاهزاده مالگارا و ملکه به هند گریخته و کالیداسا بر تخت نشسته و پدرش را زندانی کرده بود.

اینکه فاتح از کشتن پاراوانا خودداری کرد، به دلیل عشق و محبت نبود، بلکه به این علت بود که باور داشت شاه پیر گنجی مخفی را برای مالگارا پنهان کرده است. پاراوانا می دانست تا زمانی که کالیداسا بر این باور است، زندگیش حفظ خواهد شد. اما سرانجام روزی از این نیرنگ خسته شد و به پسرش گفت: «می خواهم ثروت واقعی خودم را نشانت دهم. ارا به ای جنگی به من بده تا تو را به آنجا راهنمایی کنم.»

اما برخلاف هانومان، پاراوانا در آخرین سفرش بر ارا به ای ساده و کهنه که گاوی آن را می کشید، سوار شد. براساس گزارشهای تاریخی این ارا به چرخ خی خراب و پر سرو صدا داشت. این جزئیات باید صحیح باشد، زیرا هیچ باستان شناسی اهمیتی به خلق چنین مطالبی نمی دهد.

کالیداسا در کمال تعجب متوجه شد که پدرش گاری را به دریاچه مصنوعی بزرگ در مرکز حکومت هدایت کرد، دریاچه ای که بخش اعظم دوران حکومتش را صرف خلق و تکمیل آن کرده بود. او در کناره دریاچه قدم زد و به مجسمه خودش که دو برابر اندام واقعیش بود و روبه دریاچه داشت، نگریست.

سپس به مجسمه ای که نشان قدرت و شکوه از دست رفته دوران حکومتش بود، گفت: «به دور، دوست قدیمی. از میراث من محافظت کن.»

سپس در حالی که به دقت توسط کالیداسا و نگهبانان تحت نظر بود از پله های کناره دریاچه پایین رفت و بدون توقف وارد آب شد. وقتی تا کمر در آب فرو رفت مشتی آب برداشت و به هوا پاشید. او با چهره پیروز و

مغرور به سوی کالیداسا چرخید و به آب خالص حیات بخش اشاره کرد و گفت: «اینجا پسر من. اینجا است... این تمام ثروت من است!»
 کالیداسا با خشم و یأس فریاد زد: «او را بکشید!»
 و سربازان اطاعت کردند.

به این ترتیب کالیداسا ارباب تیروبان شد، البته به بهایی که مردان اندکی حاضر به پرداختش بودند. براساس گزارشهای تاریخی او همواره در ترس از «دنیای دیگر و برادرش» زندگی کرد. دیر یا زود مالگارا برای بازپس‌گیری تاج و تختی که به او تعلق داشت، برمی‌گشت.
 کالیداسا مانند شاهان گذشته، در بارش را برای چند سال در راناپورا نگه داشت. اما به دلیلی ناشناخته ناگهان پایتخت را رها کرد و به صخره دوره افتاده یا کاگالا در عمق چهل کیلومتری جنگل پناه برد.

گروهی برای این عقیده‌اند که او به دنبال درختی نفوذناپذیر بوده است تا از انتقام برادرش در امان باشد. اما اولویت امنیتی کاخش را رها کرد. اگر آنجا قلعه‌ای نظامی بود، پس چرا یا کاگالا در محاصره باغهای کامیابی قرار داشت که ساختشان نیاز به کار و تلاشی معادل بنای دیوارها و خندق‌ها داشت. علاوه بر آن چرا نقاشیهای آبرنگ را خلق کرد؟

در زمان طرح این پرسش تمام دیوار غربی صخره از میان تاریکی پدیدار شد، نه مانند آنچه که امروز هست، بلکه آن گونه که احتمالاً دو هزار سال پیش خلق شده بود؟ ردیفی از تابلوها که صدمتر بالاتر از سطح زمین شروع شده و تمام پهنای صخره را طی می‌کرد، دیده شد. روی آنها تصویر زنانی زیبا به اندازه واقعی و از کمر به بالا کشیده شده بود. تعدادی نیم رخ و تعدادی تمام رخ و همگی از نوعی هماهنگی برخوردار بودند.

آنها با پوستان درخشان، جواهرات زیبا و لباسهای بالانتنه بدیع دیده می‌شدند. تعدادی آرایشهای موی پیچیده‌ای داشتند و بقیه فقط تاجی بر سر گذاشته بودند. بیشتر آنها گلدانهای گل حمل می‌کردند و بعضی

فقط شاخه ای گل را با ظرافت میان انگشت نشانه و شست نگه داشته بودند. گرچه رنگ پوست نیمی از آنها اندکی تیره تر بود و حکایت از کنیز بودنشان می کرد، اما به هر حال غرق جواهر بودند.

— روزگاری بیش از دویست تصویر وجود داشت. اما باد و باران قرون، تمام آنها را نابود کرد، مگر بیست و نه تصویر که در پناه صخره های بالا سر قرار داشته اند....

تصویر متمرکز شد. آخرین بازماندگان رؤیای کالیداسا یکی یکی از میان تاریکی و همراه با نوای هماهنگ رقص آیترا^(۱) ظاهر شدند. گرچه آب و هوا، فساد و جهانگردان بی مسئولیت به آنها آسیب رسانده بودند، اما هنوز زیبایی خود را از دست نداده بودند. رنگها با وجود چرخش نیم میلیون باره خورشید، هنوز تازه به نظر می رسیدند. آنها چه زن و چه الهه بودند، به هر حال اسطوره صخره دمون را زنده نگه می داشتند.

— هیچ کس نمی داند آنها چه کسانی یا نماد چه چیز بوده اند و چرا با چنان زحمتی در چنان نقاط دست نیافتنی خلق شده اند. براساس نظریه ای آنها موجوداتی غیر انسانی بوده اند و نمایشگر تلاش کالیداسا در جهت خلق بهشتی بر زمین با حضور حوریان بوده است. شاید او خودش را مانند فراعنه مصر، خدای دانسته است و شاید به همین دلیل مانند فراعنه، شیری را بر سر در قلعه اش از سنگ ساخته تانگهبانی دهد.

اکنون تصویر از فاصله ای دور صخره را که در دریاچه ای در دامنه آن بازتاب شده بود، نشان می داد. آب لرزید و تصویر یا کاگالا پاره پاره و بعد ناپدید شد. وقتی دوباره تصویر تشکیل شد، صخره پوشیده از دیوارها، استحکامات و باروها بود. دیدن واضح آنها غیر ممکن بود، تصویر مانند مبهم بود. هیچ انسانی هرگز نمی فهمید که کاخ کالیداسا بر فراز صخره پیش از نابودی توسط دشمنان قسم خورده، چه ظاهری

۱. رقص آیترا اثر موسیقیدان نروژی، گریگ، که بخشی از سوئیت بیرزنیت را تشکیل می دهد. و.

داشته است.

— و او بیست سال در اینجا زندگی کرد و منتظر عاقبت شومی شد که می دانست روزی فرا خواهد رسید. جاسوسانش به یقین به او گفته بودند که مالگارا به کمک شاهان هندوستان جنوبی با صبر و حوصله در حال گرد آوردن ارتشی نیرومند است.

و سرانجام مالگارا آمد. کالیداسا از فراز صخره ورود حرکت متجاوزان را به سوی شمال تماشا کرد. شاید معتقد بود که در قلعه اش شکست ناپذیر است، اما این اعتقاد را آزمایش نکرد.

او امنیت دژ عظیمش را رها کرد و برای رویارویی با برادرش به دشتی بی طرف وارد شد. گروهی حاضرند مبالغه‌نگفتی پردازند تا بدانند آن دو در آخرین مقابله به هم چه گفتند. گروهی می‌گویند آنها پیش از جدایی همدیگر را در آغوش گرفتند. شاید این ادعا درست باشد.

سپس دو لشکر مانند امواج دریا به یکدیگر یورش بردند. کالیداسا در سرزمین خود می‌جنگید. سربازانش به محل جنگ آشنایی داشتند و ابتدا پیروزی حتمی به نظر می‌رسید. اما بعد اتفاقی افتاد که سرنوشت ملتی را تغییر داد.

فیل جنگی بزرگ کالیداسا که مانند نگینی در محاصره پرچمداران بود، برای وارد نشدن به زمینهای باتلاقی به سمتی چرخید. سربازان فکر کردند شاه می‌خواهد عقب‌نشینی کند و روحیه‌شان را از دست دادند و به سرعت گریختند و پراکنده شدند.

جسد کالیداسا را در میدان جنگ پیدا کردند. او خودکشی کرده بود. مالگارا شاه شد و یاکاگالا در داخل جنگل رها شد تا پس از هزار و هفتصد سال دیگر کشف گردد.

تماشا با تلسکوپ



راجا سینگ به شوخی و در عین حال، تأسف آن را «گناه پنهانی خودم» می نامید. سالها از آخرین صعودش به قلۀ یا کاگالا می گذشت و گرچه می توانست هر زمان که بخواهد به آنجا پرواز کند، اما احساس رضایت نمی کرد. این کار به معنی صرف نظر کردن از جزئیات معماری زیبای آنجا بود. هیچ کس نمی توانست بدون قدم گذاشتن بر جای پای کالیداسا از باغهای کامیابی تا کاخ، جریان فکری کالیداسا را درک کند.

اما راه حلی وجود داشت که می توانست به هر مرد پا به سن گذاشته ای تا اندازه ای رضایت خاطر دهد. سالها پیش تلسکوپ بیست سانتیمتری قوی و کوچکی خرید. او می توانست به وسیله آن مسیری را که بارها بر دیواره غربی صخره طی کرده بود، تماشا کند. وقتی با تلسکوپ نگاه می کرد به راحتی می توانست تصور کند که در نزدیکی دیوار سنگی شناور است و اگر بخواهد می تواند آن را لمس کند.

راجا سینگ عصرها و در نور خورشید به دیدار نقاشیهای زیر برآمدگی صخره می رفت تا به بانوان درباری ادای احترام کند. گرچه تمام آنها را دوست داشت، اما بعضیها را ترجیح می داد. گاهی در سکوت با آنها

صحبت می‌کرد، اما می‌دانست حتی باستانی‌ترین واژه‌های تپروبانی که به کار می‌برد، مربوط به هزار سال بعد از تاریخ آن زنان است. تماشای انسانهای زنده و مطالعه رفتارها و واکنشهای آنان به هنگام صعود از صخره و گرفتن عکس از همدیگر و تحسین نقاشیها را نیز دوست داشت. آنها نمی‌دانستند که همراهی نامرئی و حسود، بی‌هیچ تلاشی در کنارشان گام برمی‌دارد، درست مانند روحی ساکت و آن قدر نزدیک که حتی می‌توانست چین و چروک لباسهایشان را هم ببیند. قدرت تلسکوپ آن قدر زیاد بود که اگر راجاسینگ لب خوانی بلد بود می‌توانست حتی صحبت‌های آنها را در ذهنش بشنود.

البته این سرگرمی مزاحمتی برای کسی نداشت و گناه کوچکش راز نبود، زیرا با کمال میل با مهمانانش در میان می‌گذاشت. این تلسکوپ می‌توانست بهترین آشنایی مقدماتی را به آنها بدهد و گاهی استفاده‌های دیگری هم داشت. راجاسینگ چند بار با دیدن دزدان آثار باستانی و دله دزدان یادگاری، نگهبانان را خبر کرده بود و تعداد زیادی از آنها هنگام حک نامشان بر صخره گیر افتاده و به شدت متعجب شده بودند.

راجاسینگ صبحها به ندرت از تلسکوپ استفاده می‌کرد، زیرا خورشید در طرف دیگر یا کاگالا طلوع می‌کرد و چهره غربی در سایه قرار داشت و به زحمت چیزی دیده می‌شد. تا جایی که به یاد داشت هیچ‌گاه بلافاصله پس از رسم «چای رختخواب» که سه قرن پیش به وسیله اروپاییها رایج شده بود، به سراغ تلسکوپش نرفته بود.

با این حال زمانی که از میان پنجره به منظره کامل یا کاگالا نگریست از دیدن بدنی کوچک که بر ستیغ صخره و در مقابل زمینه نیمه روشن آسمان حرکت می‌کرد، متحیر شد. جهانگردان هیچ‌گاه هنگام سحر به قله صعود نمی‌کردند، زیرا نگهبانان حتی تا یک ساعت بعد هم در آسانبری را که به نقاشیها منتهی می‌شد، باز نمی‌کردند. راجاسینگ از خودش پرسید: این پرنده تنها و سحرخیز کیست؟

از رختخواب بیرون آمد، ردایی پوشید و به ایوان رفت و کنار سکوی

بتونی که تلسکوپ را نگه داشته بود، ایستاد. برای پنجاهمین بار به خودش یادآوری کرد که باید پوشش جدیدی برای تلسکوپش تهیه کند. سپس لوله را به سمت صخره چرخاند.

وقتی قدرت دستگاه را زیاد کرد بالذت به خودش گفت: باید حدس می زدم! پس نمایش دیشب، مورگان را به شدت تحت تاثیر قرار داده بود. باید هم همین طور باشد. به زودی مهندس با چشم خودش می دید که چگونه معماران کالیداسا در چنان مبارزه ای پیروز شده اند.

سپس متوجه چیزی خطرناک و ناراحت کننده شد. مورگان با بی احتیاطی در چند سانتیمتری لبه صخره ای که فقط جهانگردان اندکی جرأت رفتن به آنجا را داشتند، قدم می زد. حتی آن جهانگردان هم جرأت نشستن بر تحت فیل را نداشتند، زیرا باید پایشان را در پرتگاهی مرتفع آویزان می کردند. اما مهندس کنار آن زانو زده و با یک دست با خونسردی به صخره ای چنگ انداخته بود و در حالی که صخره زیرین را واریسی می کرد خودش را به سوی پرتگاه بی پایان جلو می کشید. راجاسینگ که حتی از ارتفاع آشنای یاکاگالا هم لذت نمی برد، به زحمت توانست بر خودش مسلط شود و به تماشا کردن ادامه دهد.

پس از چند دقیقه مشاهده ترسناک، به این نتیجه رسید که مورگان یکی از معدود کسانی است که تحت تأثیر ارتفاع قرار نمی گیرد. ذهن راجاسینگ که به خوبی کار می کرد گاهی هم او را بازی می داد، می خواست چیزی را به یاد آورد. آیا یک بار مردی فرانسوی از کناره آبشار نیاگارا با طناب پایین نیامد و در نیمه راه برای پختن غذا توقف نکرد؟ اگر گزارش تلویزیونی آن چنان زیبا و هیجان انگیز نبود، راجاسینگ هرگز چنان داستانی را باور نمی کرد.

و این جانیز چیز مهمی وجود داشت. حادثه ای که مربوط به مورگان بود. ولی چه حادثه ای؟ مورگان... مورگان... او تا هفته گذشته چیزی راجع به این مرد نمی دانست....

بله، همین بود. بحث و جدلی برپا شده بود که برای یکی دو روز نظر

خبرنگارها را جلب کرده بود و حتماً اسم مورگان را برای نخستین بار در همان زمان شنیده بود.

سرمهندس پل پیشنهادی جبل الطارق نوآوری ناراحت کننده‌ای را اعلام کرده بود. چون تمام وسائط نقلیه‌ای که از روی پل می‌گذشتند مجهز به دستگاه هدایت خودکار بودند، بنابراین به نرده یا لبه بلند در دو طرف پل نیازی نبود. به این ترتیب هزاران تن از وزن پل کاسته می‌شد. البته همه فکر می‌کردند که این نظر وحشتناکی است. مردم می‌خواستند بدانند اگر دستگاه هدایت خودکار اتومبیلی خراب شود و به سمت لبه پل برود، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

سرمهندس پاسخهای لازم را داشت. متأسفانه تعداد آنها زیاد بود. همان طور که همه می‌دانند اگر دستگاه هدایت خودکار خراب شود، ترمزهایی درنگ عمل می‌کنند و وسیله نقلیه در کمتر از صد متر توقف خواهد کرد. فقط در خارجی ترین لبه پل امکان سقوط وجود دارد که این هم در صورت خرابی همزمان دستگاه هدایت خودکار، ردیابها و ترمزها پیش می‌آمد و ممکن بود فقط یک بار در بیست سال روی دهد. تا اینجا خوب بود. اما بعد سرمهندس نکته‌ای را اضافه کرد. شاید قصد چاپ آن را نداشته و یا شاید هم شوخی کرده بود. او اضافه کرده بود که در صورت چنین خرابیهایی، هر چه سریعتر اتومبیل از پل سقوط کند بهتر است، زیرا به پل زیبایش آسیب کمتری می‌رساند....

نیازی به گفتن نیست که سرانجام پل را همراه با کابل‌های واکنشی در لبه‌های خارجی ساختند و تا جایی که راجاسینگ می‌دانست هنوز هیچ ماشینی به داخل مدیترانه شیرجه نرفته بود. اما ظاهراً مورگان قصد داشت اینجا، در یاکاگالا خودش را فدای جاذبه یا نیروی گرانش کند. زیرا عمل دیوانه وارش دلیل دیگری نمی‌توانست داشته باشد.

حالا دیگر چه کار می‌کرد؟ در کنار تخت فیل روی زانو نشسته بود و جعبه مکعبی کوچکی به اندازه کتابهای قدیمی در دست داشت. راجاسینگ به زحمت آن را می‌دید و اعمال مهندس با آن بی‌معنی بود.

شاید دستگاه تحلیلگر بود، ولی نمی دانست مورگان چه علاقه ای به ترکیب کانی یا کاگالا دارد.

آیا قصد داشت چیزی در اینجا بسازد؟ البته هیچ کس چنین اجازه ای نمی داد و به نظر راجاسینگ چنان ساختمان جدیدی نمی توانست جاذبه ای برای مردم داشته باشد و از طرفی خوشبختانه دیگر از شاهان دیوانه و خود بزرگ بین هم خبری نبود. به هر حال او با دیدن واکنش شب گذشته مورگان مطمئن بود که این مهندس تا آمدن به تپرو بانی تاکنون حتی اسم یا کاگالا را نشنیده بوده است.

سپس راجاسینگ که همیشه با افتخار ادعای می کرد در هر شرایطی بر خودش مسلط است، با دیدن وضعیت غیرمنتظره از وحشت فریادی کشید. و نوار مورگان با خونسردی از لبه پرتگاه به داخل فضای خالی قدم برداشت.

هنرمند



کالیداسا به محض آنکه بر نفسش مسلط شد، گفت: «مرد پارسی را احضار کنید.» بالا آمدن از محل نقاشیها تا تخت فیلی دشوار نبود و حالا که دیواری کنار راه پله ای که بر صخره عمودی کنده بودند، ساخته شده بود، از هر لحاظ امن هم بود. اما این صعود خسته کننده بود. کالیداسا اندیشید تا چند سال می تواند بدون کمک برده ها این مسیر را طی کند؟ گرچه برده ها می توانستند حملش کنند، اما برای شکوه و وقار پادشاهان مناسب نبود. و تحمل نکردنی بود که چشمانی به غیر از چشمان خودش به یک صد الهه و یک صد ندیمه زیبایشان که دربار آسمانش را تشکیل می دادند، نظر کند.

بنابراین از حالا نگهبانی در کنار در ورودی پلکان که تنها راه منتهی به کنار بهشت خصوصی کالیداسا از کاخ محسوب می شد، می ایستاد و شبانه روز از آنجا نگهبانی می شد. بعد از ده سال تلاش، اکنون رؤیایش به واقعیت پیوسته بود. برخلاف تصور و خواسته روحانیان حسود کوه مقابل، حالا او به خدایان پیوسته بود.

فرد از^(۱) با وجود سالها زندگی زیر نور خورشید تیروبانی، پوستی به

سفیدی رومیها داشت. امروز در حالی که در مقابل شاه تعظیم می کرد رنگش پریده تر و چهره اش ناراحت تر از همیشه به نظر می رسید.
کالیداسا متفکرانه به او نگرست. سپس با رضایت خاطر لبخندی زد و گفت: «مرد پارسی، کارت عالی بود. آیا در دنیا هنرمندی وجود دارد که بتواند زیبا تر از تو کار کند؟»

فردا از پیش از آنکه پاسخ دهد، غرور و افتخارش را با احتیاط همراه کرد و با تردید گفت: «قربان، تا جایی که می دانم وجود ندارد.»
— آیا دستمزد خوبی به تو پرداخته ام؟
— من کاملاً راضی هستم.

کالیداسا اندیشید این جواب هیچ دقیق نبود. او پیوسته تقاضای پول، دستیاران بیشتر و مصالح گران قیمتی را داشت که باید از سرزمینهای دور می آوردند. اما نباید از هنرمندان توقع داشت که مسائل مالی و اقتصادی را درک کنند و یا بدانند که چگونه خزانه سلطنتی برای ساخت این کاخ و پیرامونش از پول خالی شده است.

— حالا که کارت تمام شده است، چه درخواستی داری؟
— از شما اجازه می خواهم تا به اصفهان برگردم و از خویشاوندانم دیدار کنم.

کالیداسا انتظار چنین پاسخی را داشت و از تصمیمی که باید می گرفت متأسف بود. اما سلاطین زیادی در مسیر طولانی ایران وجود داشتند که اجازه نمی دادند هنرمند یا کاگالا از میان چنگال حریصشان بگریزد. خدایان نقاشی شده بر دیواره جنوبی نیز باید تا ابد بی نظیر و بی رقیب باقی می ماندند.

شاه با خونسردی گفت: «مشکلی وجود دارد.» رنگ چهره فردا از بیش از پیش پرید و شانه هایش فرو افتادند. لازم نبود هیچ پادشاهی توضیحی برای تصمیماتش بدهد. اما آنها مانند دو هنرمند با هم صحبت می کردند.

— تو به من کمک کردی به خدایی تبدیل شوم. این خبر به سرزمینهای دیگر نیز رسیده است. اگر از پناه من خارج شوی دیگران هم از تو درخواستهای مشابهی خواهند کرد.

هنرمند برای چند لحظه ساکت ماند. تنها صدایی که شنیده می‌شد، ناله باد بود که گاه‌گاه با دیدن این منظره ساکت می‌شد. سپس فردا ز با صدایی که به سختی شنیده می‌شد، پرسید: «پس اجازه خروج نمی‌دهید؟»

— تو می‌توانی با ثروتی کافی برای تمام عمرت بروی، اما به این شرط که هرگز برای هیچ شاه دیگری کار نکنی.

فردا ز فوراً گفت: «من با تمام وجود چنین قولی می‌دهم.»
کالیداسا با اندوه سر تکان داد و گفت: «آموخته‌ام که به کلمات هنرمندان اعتماد نکنم، به ویژه زمانی که تحت سلطه خودم نیستند. بنابراین باید پشتوانه‌ای برای آن قول داشته باشم.»

کالیداسا با تعجب متوجه شد که فردا ز دیگر دودل و نامطمئن نیست. گویی سرانجام تصمیم مهمی را گرفته و آرام شده بود.

او گفت: «می‌فهمم.» سپس برخاست و به عمد پشت به شاه کرد، گویی دیگر ارباب وجود خارجی ندارد و مستقیم به خورشید سوزان نگرست.

کالیداسا می‌دانست که خورشید خدای پارسیان است و کلماتی که فردا ز زمزمه می‌کند دعایی به زبان خودش است. خدایان بدتری هم برای پرستش وجود داشتند. هنرمند مستقیم به دایره آتشین زل زد، گویی می‌دانست که این آخرین دیدارش با آن است.

شاه فریاد زد: «او را بگیرید!»

نگهبانان با سرعت پیش دویدند، ولی دیگر دیر بود. فردا ز با آنکه احتمالاً دیگر کور شده بود، اما با دقت حرکت کرد و با سه قدم به دیوار کوتاه رسید و از آن گذشت. او در طول سقوطش به باغی که در سالیانی دراز ساخته بود، هیچ صدایی نکرد و زمانی هم که مهندس یا کاگالا به

پایین ترین نقطه شاهکارش رسید، هیچ صدای برخوردی شنیده نشد. کالیداسا تا چندین روز عزاداری کرد، اما وقتی آخرین نامه مرد پارسی به اصفهان را به دست آورد، خشمگین شد. شخصی به فرداز گفته بود که وقتی کارش تمام شود، او را کور خواهند کرد و این دروغی بزرگ بود.

شاه هرگز منبع آن شایعه را پیدا نکرد، گرچه عده زیادی برای اثبات بی گناهی شان به آرامی در زیر شکنجه مُردند. از اینکه مرد پارسی این دروغ را باور کرده بود، غمگین شد. او باید می دانست که هیچ هنرمندی هنرمند دیگری را از نعمت دیدن محروم نمی کرد.

کالیداسا مردی بیرحم و یانمک شناس نبود. او معادل وزن فرداز طلا — و یا دست کم نقره — به او می پرداخت و پیشخدمتانی به همراهش می فرستاد تا با قیمانده عمرش را از او مواظبت کنند.

به این ترتیب، هنرمند پارسی دیگر به دستش نیازی نداشت و پس از مدتی از نبود آنها ناراحت نمی شد و رنج نمی کشید.

کاخ شاه_خدا



ونوار مورگان به خوبی نخوابیده بود و این امر غیرطبیعی بود. او همیشه از خود آگاهی و بینش خود نسبت به محرکها و احساساتش به خود می بالید. و حالا می خواست بداند چرا خوابش نمی برد.

۴۰

به آرامی و در حالی که نخستین روشنائیهای سحر را در اتاق هتلش تماشا می کرد و صدای زنگ مانند پرندگان را می شنید، شروع به مرتب کردن افکارش کرد. اگر نتوانسته بود زندگیش را به گونه ای برنامه ریزی کند که با مسائل غیرمترقبه روبه رو نشود، هرگز به سرمهندسی شرکت ساختمانی جهانی منصوب نمی شد. گرچه هیچ انسانی از حوادث و بخت و قضا و قدر مصون نبود، اما او تمام اقدامات لازم را برای حفظ موقعیت و آبرویش انجام داده بود. آینده اش تا جایی که توانسته بود، مستحکم و روشن بود. حتی اگر به صورت ناگهانی می مرد، برنامه ای را که به حافظه رایانه اش سپرده بود، رؤیاهای شیرینش را حفاظت می کرد تا به اجرا درآیند.

تا دیروز حتی اسم یا کاگالا را هم نشنیده بود و تا چند هفته پیش اطلاعاتش درباره تیروبانی بسیار اندک بود، تا اینکه منطق و استدلال و

اهدافش او را به سوی جزیره کشاند. باید الان آنجا را ترک کرده باشد ولی کارش را حتی شروع هم نکرده بود. از برهم خوردن برنامه هایش ناراحت و نگران نبود، آنچه که آشفته اش می کرد این بود که به وسیله نیروهایی درک نشدنی تحت تأثیر قرار گرفته بود.

با این حال، حس هراس برایش کاملاً آشنا بود. زمانی که کودک بود و باد بادکش را در پارکهای سیدنی پرواز می داد، با این حس خو گرفته بود، آن هم درست در کنار برجهای سنگی پل بندر سیدنی.

آن برجهای کوه مانند دو قلو، دوران کودکی و آینده اش را به شدت تحت تأثیر قرار داده بود. شاید به هر حال مهندس می شد، اما محیط تولدش باعث شد تا سازنده پلها شود. به این ترتیب او نخستین مردی بود که پیاده از مراکش به اسپانیا رفت، در حالی که سه کیلومتر پایینتر آبهای متلاطم مدیترانه می خروشیدند، و در آن لحظه پیروزی هرگز گمان نمی کرد که مبارزه عظیمتری را پیش رو خواهد داشت.

اگر در انجام وظیفه ای که پیش رو داشت، موفق می شد برای قرنهای مشهور می شد. از هم اکنون ذهن، توانایی و اراده اش را به طور کامل به این هدف اختصاص داده بود. با این حال به شدت تحت تأثیر دستاوردهای مهندس - معماری که دو هزار سال پیش مرده بود و به فرهنگی بیگانه تعلق داشت، قرار گرفته بود. باید راز وجودی کالیداسا را هم به آن اضافه کرد. چرا یا کاکا لالا را ساخته بود؟ شاید او هیولایی خطرناک بوده است، ولی شخصیتش چیزی را در زوایای مخفی قلب مورگان برمی انگیخت.

سی دقیقه دیگر خورشید طلوع می کرد. دو ساعت تا صبحانه با سفیر فرصت داشت. به اندازه کافی فرصت داشت و شاید مجال دیگری پیدا نمی کرد.

مورگان مردی نبود که وقتش را تلف کند. در کمتر از یک دقیقه شلوار نخ‌پوش را پیراهنش را پوشید، اما بررسی و انتخاب و پوشیدن کفش اندکی بیشتر طول کشید. گرچه در سالهای اخیر به کوهنوردی نرفته بود، اما

همیشه یک جفت پوتین قوی ولی سبک وزن به همراه داشت. در شغل او این کفش از اهمیت خاصی برخوردار بود. زمانی که در اتاقش را بست، ناگهان چیزی به ذهنش خطور کرد. چند لحظه با تردید در راهرو ایستاد ولی بعد لبخندی زد و شانه بالا انداخت. ضرری نداشت....

مورگان به اتاق برگشت، در چمدانش را باز کرد و جعبه کوچک و پهنی به اندازه ماشین حساب جیبی را برداشت. میزان برق باتری و سامانه فرمان دستی را بررسی کرد و آن را به کمر بندش آویخت. حالا آماده بود وارد سرزمین روح زده کالیداسا شود و با تمام عجایب آن روبه روشود. در حالی که مورگان از شکاف دیوار بزرگ که بیرونی ترین خط دفاعی قلعه بود، گذشت، خورشید طلوع کرده و اولین انوار زیبایش را به خوش آمدگویی بر پشت مورگان فرو تاباند. در مقابلش پلی سنگی و باریک از فراز آب را کد خندق می گذشت. خندق در هر طرف تا نیم کیلومتر گسترده شده بود. گله‌ای قو با امید از میان نیلوفرها به سمت او شنا کردند و وقتی فهمیدند غذایی برایشان نیاورده است به اعتراض پرهاشان را برهم زدند و پراکنده شدند. در طرف دیگر پل به دیواری کوتاه تر رسید و از پله‌هایی که از میان دیوار می گذشت، بالا رفت. اکنون باغهای کامیابی و دروای آن صخره را پیش رو داشت.

فواره‌ها در طول محور باغها با ضرباهنگی کند بالا رفته و سپس می افتادند، گویی با هم نفس می کشیدند. هیچ انسان دیگری آنجا نبود و تمام یا کاگالارا در اختیار داشت. ممکن نبود اینجا در طول هزار و هفتصد سالی که در جنگل گم شده بود، یعنی از زمان مرگ کالیداسا تا هنگام کشف به وسیله باستان‌شناسان سده نوزدهم، چنین تنها بوده باشد. مورگان در طول خط فواره‌ها پیش رفت و قطرات ریز آب را بر روی پوستش حس کرد و یک بار ایستاد تا جویهای سنگی حجاری شده زیارا که مسلماً اصل بود و آب در آنها جاری بود، تماشا کند. اندیشید مهندسان هیدرولیک باستان چگونه آب را برای فواره‌ها بالا می آوردند و چگونه

اختلاف فشار را ایجاد و اداره می کردند. این آبهای جهنده به سوی آسمان باید برای آن شاهدان اولیه بسیار زیبا و خارق العاده بوده باشد. اکنون راه پله ای سنگی و با شیب تند را پیش رو داشت. سطح پله ها آن قدر باریک بود که پوتین مورگان به طور کامل روی آنها جای نمی گرفت. آیا مردم می که این محل زیبا را ساخته بودند پاهای کوچک داشتند؟ و یا شاید راه حلی عاقلانه توسط معمار بود تا مهمانان ناخوانده را دلسرد کند؟ مسلماً صعود از این پله ها که گویی برای کوتوله ها ساخته شده بود با شیب شصت درجه برای سربازان دشوار به نظر می رسید.

پس از گذر از سکویی کوچک و بعد راه پله ای مشابه، خودش را در تالار شیب داری در کنار صخره ها یافت. حالا بیش از پنجاه متر بالاتر از سطح دشت قرار داشت، اما منظره مقابل به وسیله دیواری بلند و پوشیده از گچی زرد رنگ از نظر پنهان بود. صخره های بالا سر پیش آمده بودند، گویی اگر به خاطر باریکه ای از آسمان آبی نبود، در داخل تونلی قدم برمی داشت.

گنج دیوار تازه و نوبه نظر می رسید. باور این حقیقت که کارگران دو هزار سال پیش، پس از پایان کارشان آنجا را ترک کرده اند، مشکل بود. اینجا و آنجا بر سطح صیقلی و آینه مانند پیامهایی حک شده بود. گویی جهانگردان می خواستند با باقی گذاشتن آنها به ابدیت بپیوندند. تعداد کمی از آنها با الفبایی نوشته شده بود که مورگان می فهمید و آخرین آنها مربوط به ۱۹۳۱ بود. پس از آن تاریخ اداره باستان شناسی جلو چنان لاابالی گریهایی را گرفته بود. بیشتر کلمات با حروف منحنی و گرد تپرو بانیایی نوشته شده بودند. مورگان از برنامه شب گذشته می دانست که بیشتر آنها اشعاری مربوط به قرن دوم و سوم است. تا مدتی کوتاه پس از مرگ کالیداسا، و به لطف اسطوره شاه شکست خورده، یا کاکاگالا محل جذب جهانگردان بود.

در میانه راه تالار سنگی به درهای قفل شده آسانسور کوچکی رسید که مردم را به محل نقاشیهای مشهور در ارتفاع بیست متر بالاتر از تالار،

می برد. برای دیدن نقاشیها به بالا نگریست. اما سکوی قفس تماشاگران که مانند قفس پرندگان بر دیواره صخره قرار داشت، جلو دیدش را می گرفت. را جاسینگ گفته بود که بعضی جهانگردان و مسافران وقتی نگاهی به محل تابلوها می انداختند، تصمیم می گرفتند به دیدن قناعت کنند.

مورگان برای نخستین بار می توانست یکی از عجایب یا کاگالا را مورد تحسین قرار دهد. چگونگی کشیدن نقاشیها مهم نبود، زیرا داربستی از چوب خیزران بر این مشکل غلبه می کرد. سؤال مهم این بود که: چرا؟ هیچ کس نمی توانست پس از تکمیل نقاشیها آنها را به خوبی ببیند. از پایین صخره آنها لکه رنگهایی نامفهوم دیده می شدند و از تالار زیرین دید مناسبی وجود نداشت. شاید حق با کسانی بود که ادعا می کردند این تصاویر فقط ارزش مذهبی و سحرآمیز داشته اند، درست مانند نقاشیهای عصر حجر که در غارهای دست نیافتنی کشیده شده بودند.

نقاشیها باید صبر می کردند تا نگهبانها آمده و در آسانبر را باز می کردند. چیزهای دیدنی زیاد دیگری هم وجود داشت. یک سوم راه تا قله را پیموده بود و راهرو همچنان برکناره صخره روبه بالا صعود می کرد. دیوار زرد بلند به کنگره ای کوتاه منتهی شد و مورگان بار دیگر توانست زمینهای مقابل را ببیند. آنجا، در زیر پایش باغهای کامیابی دیده می شد و او می توانست نه تنها اندازه عظیم باغها را تحسین کند (یعنی از باغهای کاخ ورسای پاریس هم بزرگتر بودند؟)، بلکه از تماشای طرح ماهرانه آنها و نحوه ای که دیوارهای عظیم و بلند و خندق از آنها در برابر جنگل محافظت می کردند، غرق حیرت شود.

هیچ کس نمی دانست که در دوران کالیداسا چه درختان و گلهایی در باغها نگهداری می شده اند، اما شکل کلی دریاچه های مصنوعی، جوی های آب، معابر و فواره ها دست نخورده باقی مانده بود. همان طور که به صعود و فرود آب فواره ها نگاه می کرد، به یاد جمله ای از برنامه شب گذشته افتاد:

از بهشت تا تپه و بانی چهل منزل است، شاید آنجا نوای فواره‌های بهشت را بشنوی.

مدتی این کلمات را در ذهنش زیر و رو کرد: فواره‌های بهشت. آیا کالیداسا قصد داشت بر زمین باغی برای خدایان خلق کند تا ادعای ابدیت خودش را اثبات کند؟ در این صورت تعجبی نداشت که روحانیون او را کافر دانسته و هر چه را که ساخته بود، نفرین کردند.

سرانجام تالار دراز که بر تمام دیواره غربی صخره روبه بالا کشیده شده بود به پلکان پر شیب دیگری منتهی شد. اما این راه پله پهن تر و بالا رفتن از آن راحت تر بود. هنوز راه زیادی تا کاخ باقی مانده بود. پله‌ها به سکویی مصنوعی ختم شدند. اینجا باقیمانده هیولای شیر مانند عظیمی بود که زمانی چهره صخره را تحت تأثیر قرار داده و ترس را بر قلب کسانی که به آن می‌نگریستند، می‌نشاند. از دل صخره پنجه‌های شیری به کمین نشسته و عظیم بیرون زده بود که چنگالهای آن به تنهایی به اندازه نصف قد انسان بود.

به غیر از راه پله‌ای از سنگ خارا که از میان آنچه که زمانی سرشیر محسوب می‌شد، می‌گذشت، چیز دیگری باقی نمانده بود. این اثر گرچه خراب و ویران شده بود، با این حال انسان را به شدت تحت تأثیر قرار می‌داد. هر کس که جرأت ورود به پناهگاه - در شاه - را داشت باید از میان آرواره‌های هیولا می‌گذشت.

آخرین مرحله صعود از صخره که تقریباً عمودی بود، باید به وسیله نردبانهای حفاظ دار فلزی که برای اطمینان خاطر بازدیدکنندگان ترسو ساخته شده بود، صورت می‌گرفت. به مورگان اخطار شده بود که خطر اصلی ارتفاع و سرگیجه ناشی از پرتگاه نبود. گله‌های عظیم زنبورهای سرخ بزرگ که در حالت عادی سربه راه بودند، در غارهای کوچک صخره‌ای زندگی می‌کردند و بازدیدکنندگانی که پرسر و صدا بودند، گاهی باعث ناراحتی آنها شده و با نتایج بدی روبه رو شده بودند.

دو هزار سال پیش، دیواره شمالی یا کاگالا پوشیده از دیوارها و

استحکاماتی بود تا منظره مناسبی به ابوالهول تپروبانمایی بدهد و در پس آن دیوارهای گمان راه پله‌هایی برای صعود آسان به قله وجود داشته است. اما اکنون گذر زمان، آب و هوا و دستان انتقامجوی انسانها همه چیز را نابود کرده بود. فقط صخره‌هایی برهنه با شیارهایی افقی و برآمدگیهای باریک که روزگاری پی بناهای ناپدید شده را تشکیل می‌دادند، وجود داشت.

ناگهان صعود به پایان رسید. مورگان خودش را در جزیره شناور کوچکی یافت که دو یست متر بالاتر از زمینهای مسطح پوشیده از درختان و مزارع قرار داشت، مگر از سوی جنوب که کوههای مرکزی افق را از نظر پنهان می‌کردند. او کاملاً از تمام دنیا جدا و در عین حال ارباب آنچه که می‌دید، بود. از زمانی که بر فراز ابرهایی که پل افریقا - اروپا را پنهان کرده بودند، ایستاده بود، احساس رضایت مشابهی نکرده بود. اینجا محل اقامت و زندگی یک شاه - خدا بود و ویرانه‌های کاخش در همه سو پراکنده بود.

تمام مساحت مسطح قله پوشیده از دیوارهای ویران، آوار آجرهای خراب شده به وسیله باد و باران و راههای رفت و آمد پوشیده از سنگ خارا بود. مورگان در ضمن حفرة بزرگ و عمیقی دید که احتمالاً محل ذخیره آب بوده است. تا وقتی که جریان آب اندکی به آنجا جاری می‌شد، تعداد اندکی مردان مصمم می‌توانستند تا ابد از آن محل دفاع و محافظت کنند. اما یا کاگالا اگر هم به منظور قلعه‌ای دفاعی ساخته شده بود، هرگز مورد آزمایش قرار نگرفت. آخرین دیدار سرنوشت ساز کالیدا سا با برادرش در فاصله‌ای دور از دیوارهای بیرونی صورت گرفته بود.

مورگان که زمان را فراموش کرده بود، در میان پایه‌های کاخی که زمانی چون تاج بر قله صخره نشسته بود، پرسه زد. سعی کرد با آنچه که می‌بیند به ذهنیت معمار این بنا راه یابد. چرا اینجا معبری وجود داشت؟ آیا این پله‌ها به طبقه دیگری می‌رفته است؟ اگر این گودال حمام بود،

چگونه آب به آنجا می آوردند و چگونه آب مصرف شده را تخلیه می کردند؟ او چنان غرق تحقیقاتش بود که ابتدا متوجه گرمای فزاینده نور خورشید که از آسمان صاف فرو می تابید، نشد.

دشت زمردین زیر پایش اندک اندک بیدار می شد. گله ای از تراکتورهای روباتی درخشان و رنگارنگ به سوی مزارع برنج می رفتند. گرچه غیرممکن به نظر می رسید، اما فیلی تلاش می کرد اتوبوسی را که کنار جاده ای واژگون شده بود، به جاده برگرداند. حتماً سرعت اتوبوس هنگام گذر از پیچ جاده خیلی زیاد بوده است. مورگان می توانست حتی جیغهای فیلبان را که در پس گوشهای بزرگ نشسته بود، بشنود. تعداد زیادی جهانگردان به سان لشکری از مورچه ها از سوی هتل یا کاگالا وارد باغهای کامیابی می شدند. دیگر نمی توانست از تنهایی لذت ببرد.

تحقیقاتش را در میان آواربنای تاریخی به پایان برده بود، گرچه می دانست انسان می تواند تمام عمرش را در آنجا صرف تحقیق و جستجو کند. از اینکه می توانست مدتی بر نیمکتی سنگی در لبه پرتگاه دوست متری که روبه آسمان جنوب داشت، استراحت کند، خوشحال شد. مورگان رشته کوههای دوردست را که تا اندازه ای در مه آبی رنگی فرو رفته بودند، از نظر گذراند. در همین حال متوجه شد چیزی را که تکه ای ابر تصور کرده بود، اصلاً ابر نیست. آن مخروط مه مانند ساخته باد و بخار نبود. هیچ تردیدی در مورد آن تقارن هندسی بر فراز تکه ابرهای بی شکل وجود نداشت.

برای لحظه ای شوک حاصل از تشخیص، چیزی جز شگفت زدگی در ذهنش باقی نگذاشت و یا شاید هم احساس ترسی خرافی. باورش نمی شد کسی بتواند از یا کاگالا، کوه مقدس را با چنین وضوحی ببیند. اما واقعاً آنجا بود و به آرامی از سایه شب بیرون می آمد و آماده روزی دیگر می شد. اگر او موفق می شد، این کوه، به زودی آینده دیگری را در پیش می گرفت.

مورگان تمام ابعاد و ویژگیهای زمین شناسی آن کوه را می دانست. آن

را به وسیله ماهواره و دستگاه‌های عکسبرداری سه بعدی نقشه برداری کرده بود. اما دیدن کوه با چشمان خودش و برای نخستین بار، وجودی واقعی به کوه بخشید. زیرا تاکنون همه چیز فقط جنبه نظری داشت و یا شاید از آن هم کمتر. بارها پیش از سحر با این کابوس بیدار شده بود که تمام طرحش چیزی جز رؤیا و تخیل نبوده و به جای شهرت خنده و تمسخر دنیا را برایش به ارمغان آورده است. هنگام ساخت پل بارها آن طرح را «حماقت مورگان» نامیده بودند. در این صورت این آخرین رؤیا و آرزویش را چه می‌نامیدند. اما تاکنون هیچ سد بشری نتوانسته بود او را از اجرای طرحهایش منصرف کند. طبیعت دشمن او بود، دشمنی دوست داشتنی و به دور از نیرنگ که همیشه منصفانه عمل می‌کرد، ولی همواره از کوچکترین نکته ندیده گرفته شده و بی احتیاطی، نهایت استفاده را می‌کرد. در حال حاضر تمام نیروهای طبیعی در آن قلعه مخروطی و در دست متجلی شده بودند، قله‌ای که به خوبی می‌شناخت ولی هنوز زیر پایش حس نکرده بود.

مورگان نیز مانند کالیداسا از همان نقطه از فراز دشت سرسبز، به بررسی راهبرد و برنامه کارش اندیشید. برای کالیداسا، سربکاندا نشان دهنده قدرت روحانیان و خدایان بود که بر ضد او متحد شده و توطئه می‌کردند. اکنون گرچه دوران خدایان به سر بود، اما رهبانان باقی بودند. آنها نشانه چیزی درک ناپذیر بودند و به همین دلیل همه با احترام با آنها رفتار می‌کردند. زمان برگشتن فرارسید. نباید دوباره دیر می‌کرد، خصوصاً به دلیل بی دقتی خودش. زمانی که از تخت سنگی برخاست، ناگهان نکته‌ای که برای چند دقیقه ضمیر ناخودآگاهش را نگران کرده بود، در مغزش درخشید. عجیب بود که چنین تخت حجاری شده زیبایی را بر پشت فیلی سنگی در لبه چنان پرتگاهی ساخته باشند....

مورگان نمی‌توانست در برابر چنان مبارزه طلبی فکری مقاومت کند. در حالی که برفراز پرتگاه به جلو خم می‌شد، سعی کرد باردیگر ذهن مهندسیش را با همکارش که دوهزار سال پیش مرده بود، همراه و هماهنگ کند.

مالگارا



حتی نزدیکترین دوستان شاهزاده مالگارا نتوانستند احساس او را هنگامی که برای آخرین بار به برادر و همبازی دوران کودکیش می‌نگریست، درک کنند و بفهمند. میدان جنگ آرام بود. حتی فریاد زخمیها یا به ضربه شمشیرها ساکت شده بود.

شاهزاده پس از مدتی طولانی به سوی مردی که ردای زرد پوشیده بود، برگشت و گفت: «حضرت بوده‌ها را، شما تاج بر سر او گذاشتید. حالا می‌توانید خدمت دیگری هم به کالیداسا بکنید. ترتیبی دهید تا احترامی را که شایسته شاهان است، دریافت کند.»

روحانی ارشد مدتی ساکت ماند. سپس با نرمی پاسخ داد: «او معابد ما را خراب و روحانیان را آواره کرد. اگر به خدایی هم معتقد بوده، حتماً سیوا^(۱) بوده است.»

مالگارا با لبخندی هراس‌آور دندانهای سفیدش را به نمایش گذاشت. لبخندی که ماهانایاک ترو در طول سالیان آینده پیش از اینها شاهدش

می بود.

شاهزاده بالحنی تلخ گفت: «او نخستین فرزند پاراوانای کبیر بود و بر تخت سلطنت تپروبانی نشست و شیطان درونش هم به همراه خودش مرد. وقتی جسدش را سوزانید ترتیبی دهید تا مراسم مذهبی کامل برایش انجام دهید و خاکسترش با مراسم کامل دفن شود. به خودتان جرأت ندهید بدون انجام این مراسم به سریانادا برگردید.»

ماهانایاک ترو به آرامی تعظیم مختصری کرد و گفت: «مراسم طبق درخواست و تمایل شما انجام خواهد شد.»

مالگارا به دستیارانش گفت: «کار دیگری باقی مانده است. ما حتی در هندوستان هم وصف فواره‌های کالیداسا را شنیدیم: پیش از ورود رانا پورا ما یلم از آنجا دیدن کنم....»

از قلب باغهای کامیابی که کالیداسا را غرق لذت می‌کرد، دود مراسم تشییع و سوزاندن جسد کالیداسا به آسمان برخاست و پرندگان لاشخوری را که در آن اطراف بودند، ترساند. مالگارا با رضایت خاطر ایستاد و دود را که نشانه غلبه‌اش بود و به هوا برمی‌خاست تا خبر پیروزی‌اش را به همه اعلام کند، تماشا کرد. اکنون همه می‌دانستند که حکومت جدیدی بر سر کار آمده است.

و گویی در پی دشمنی قدیمی آنها، آب فواره‌ها به رقابت با آتش رفت و به سوی آسمان سرکشید و سپس با خشم بر سطح استخر برگشت. اما مدت‌ها پیش از آنکه آتش خاموش شود، ذخیره آب به پایان رسید و فواره‌ها نیز مانند خرابه‌ای فرو نشستند و مردند. پیش از آنکه دوباره در باغهای کالیداسا برخیزند، امپراتوری روم آمد و رفت، ارتش اسلام افریقا را هم فتح کرد، کوپرنیک نظریه مرکزیت زمین در منظومه شمسی را باطل کرد، اعلامیه استقلال امریکا امضا شد و بشر بر سطح ماه پا گذاشت....

مالگارا منتظر شد تا آتش به خاکستر تبدیل شد و فقط نقاط آتشین باقی ماند. زمانی که دود از چهره یا کاگالا زدوده شد، به کاخی که بر قلعه صخره قرار داشت، نگریست و مدتی طولانی در سکوت آن را تماشا و تحسین

کرد.

و سرانجام گفت: «هیچ انسانی نباید با خدا یان رقابت کند. پس ویران
باد کاخ بهشت نما.»

.

ریسمان

۹

۵۲

راجاسینگ در حالی که برای صبحانه در فنجانها قهوه می ریخت، گفت: «نزدیک بود از کار شما دچار سکت قلبی شوم. ابتدا فکر کردم دستگاه ضد جاذبه دارید - اما می دانستم که چنین چیزی غیرممکن است. چگونه این کار را کردید؟»

مورگان بالبخندی گفت: «از شما عذر می خواهم. اگر می دانستم مرا تماشا می کنید، حتماً اعلام خطر می کردم. البته این کاری از پیش برنامه ریزی شده نبود. اول فقط می خواستم اندکی بر روی صخره قدم بزنم، اما بعد آن تخت سنگی مرا کنجکاو کرد. می خواستم بدانم چرا آن را در لبه پرتگاه گذاشته اند و به همین دلیل تصمیم گرفتم تحقیقاتی انجام دهم.»

- این راز بزرگی نیست. در زمانی دور سکویی که احتمالاً چوبی بوده است، در سمت پرتگاه وجود داشته که از آن راه پله ای از کاخ به سمت نقاشیها پایین می رفت. هنوز هم می توان شیارهای روی صخره را که به همین دلیل حفر شده اند، مشاهده کرد.

مورگان با دلخوری گفت: «من هم همین را کشف کردم. باید حدس

می زدم که قبلاً کسی این حقیقت را فهمیده است.»
 راجاسینگ اندیشید: آن هم دو یست و پنجاه سال پیش و توسط آرنولد
 لث بریج^(۱) انگلیسی که مردی فعال و اولین مدیر باستان شناسی
 تپرو بانی بود. او نیز مانند تو خودش را از لبه پرتگاه آویزان کرد. خوب،
 البته نه به شیوه تو...

مورگان جعبه فلزی کوچکی را که در انجام این معجزه به او کمک کرده
 بود، بیرون آورد. فقط تعدادی دکمه و صفحه ای برای نمایش کلمات و
 ارقام روی آن بود. در نظر تمام مردم دنیا شبیه وسیله ای مخابراتی بود.
 مورگان با افتخار گفت: «این است. از آنجا که قدم زدن عمودی مرا به
 طول صد متر دیده اید، حتماً کار آن را به خوبی درک کرده اید.»
 — عقل سلیم می گوید فقط یک جواب منطقی وجود دارد، ولی حتی
 تلسکوپ عالی من آن را تأیید نکرد. می توانستم قسم بخورم که شما به
 هیچ چیز تکیه نکرده بودید.

— من قصد چنین نمایشی را نداشتم، اما حتماً شما را به شدت تحت
 تأثیر قرار داده است. حالاً نوبت تبلیغات است. لطفاً انگشتان را در این
 حلقه فرو کنید.

راجاسینگ تأمل کرد. مورگان حلقه ای فلزی که تقریباً دو برابر حلقه
 ازدواج بود، در دست داشت، گویی دارای جریان برق بود.
 راجاسینگ پرسید: «شوکه وارد می کند؟»

— شوکه؟ خیر. شاید متحیر شوید. سعی کنید آن را به سمت خودتان
 بکشید.

راجاسینگ به آرامی و با تردید حلقه را گرفت، اما نزدیک بود آن را رها
 کند. حلقه کوچک زنده به نظر می رسید و به سمت مورگان کشیده می شد
 و یا به عبارت بهتر به سمت جعبه ای که در دست مهندس بود، واپس
 می رفت. سپس صدای آرامی از جعبه شنیده شد و پیرمرد احساس کرد که

انگشتش با نیروی مرموزی به جلو کشیده می‌شود. از خود پرسید که آیا مغناطیسم است؟ مسلماً جواب منفی بود، هیچ آهنربایی نمی‌توانست این‌گونه عمل کند. نظریه باور نکردنی و نامحتملش به احتمال قوی درست بود، چون راه حل دیگری وجود نداشت. آنها درگیر مسابقه طناب‌کشی با طنابی نامرئی بودند.

راجاسینگ با وجود دقت نتوانست هیچ اثری از سیم یا نخ‌ی میان حلقه‌ای که در انگشت داشت و جعبه‌ای که در دست مورگان بود، ببیند. دست دیگرش را دراز کرد تا فضای خالی بین خودش و مهندس را بررسی کند، اما مورگان با سرعت دست او را پس زد. سپس گفت: «عذر می‌خواهم. تمام کسانی که با این واقعیت روبه‌رو می‌شوند، همین کار را می‌کنند. اما نزدیک بود خودتان را به شدت مجروح کنید.»

— پس شما سیمی نامرئی دارید. جالب بود. — اما این سیم به غیر از حقه‌های نمایشی به چه کار دیگری می‌آید؟

مورگان لبخند شادی زد و گفت: «شما را برای نتیجه‌گیری‌تان سرزنش نمی‌کنم. این واکنش عادی همه است. اما اشتباه می‌کنید. علت آنکه نمی‌توانید سیم را ببینید این است که فقط چند میکرون قطر دارد. حتی از تار عنکبوت هم باریکتر است.»

راجاسینگ اندیشید سرانجام نتیجه یک کار تحقیقاتی خوب را دیدم و گفت: «باور نکردنی است. ولی جنسش چیست؟»

— این نتیجه دو‌یست سال تحقیقات فیزیک جامدات است. این نخ از کریستال الماسی یک بُعدی که کربن خالص هم نیست، ساخته شده است. چندین عنصر دیگر هم به میزانی که به دقت محاسبه شده، در آن وجود دارد. تولید انبوه آن فقط در کارخانه‌های مدارگرد امکان‌پذیر است. یعنی جایی که جاذبه در رشد بلور هیچ دخالت و سوء اثری ندارد.

راجاسینگ زیر لب زمزمه کرد: «خارق‌العاده است.» سپس اندکی

حلقه را کشید تا مطمئن شود فشار وجود دارد و دچار توهم نشده است. بعد اضافه کرد: «این محصول می تواند استفاده های فنی زیاد داشته باشد. مثلاً می توان از آن برای بریدن پنیر استفاده کرد.»

مورگان خندید و گفت: «می توان با آن درد و دقیقه درختی را قطع کرد. اما استفاده از آن سخت و مشکل و گاهی حتی خطرناک است. ما باید دستگاه های مخصوصی برای باز کردن و جمع کردن آن طراحی می کردیم اسمش ریسندک^(۱) است. این یکی برقی است و برای اهداف نمایشی و تبلیغی ساخته شده است. موتور ریسندک من تا دو یست کیلو را بلند می کند. دائم استفاده های تازه ای برایش پیدا می کنم. آنچه را که امروز دیدید اولین استفاده مفید آن نبوده است.

راجا سینگ به آرامی انگشتش را از حلقه بیرون کشید. حلقه ابتدا به سمت زمین فرو افتاد و بعد مانند آونگی بی پایه در هوا تکان خورد تا اینکه مورگان دگمه ای را فشار داد و ریسندک با صدای آرامی آن را به داخل جمع کرد.

۵۵

— دکتر مورگان، مطمئنم که شما این مسافت طولانی را نیامده اید که فقط مرا با این شاهکار علمی شگفت زده کنید، گو اینکه خیلی مرا تحت تاثیر قرار داده است. می خواهم بدانم این مسئله چه ربطی به من دارد؟ مهندس با جدیت و لحنی رسمی پاسخ داد: «خیلی زیاد، آقای سفیر. در این مورد که این ماده موارد استفاده زیادی دارد، نظرتان کاملاً صحیح است. ما به مرور می توانیم تعدادی از آن کاربردها را پیش بینی کنیم و یکی از این کاربردها متأسفانه یا خوشبختانه جزیره آرام و کوچک شما را به مرکز دنیا تبدیل خواهد کرد. خیر — مرکز دنیا صحیح نیست — مرکز تمام منظومه شمسی. با تشکر از این ریسمان، تپروبانی به نردبان سیارات — یا شاید روزی ستارگان — تبدیل خواهد شد.»

برترین پل



پُل^(۱) و ماکسین دو تا از بهترین و قدیمترین دوستان را جاسینگ بودند. اما تا آنجا که می دانست تاکنون هرگز با هم ملاقات نکرده و حتی تماس هم نگرفته بودند. دلیلی هم برای تماس یا دیدار نداشتند. در خارج از تیروبانی هیچ کس نام پروفیسور سارا را نشنیده بود، اما نام ماکسین دووال^(۲) در تمام منظومه شمسی شناخته شده بود و مردم او را از چهره یا صدایش می شناختند.

دو مهمانش بر صندلیهای راحتی کتابخانه و خودش کنار پایانه اصلی رایانه نشسته بودند. همگی به نفر چهارم که بی حرکت ایستاده بود، زل زده بودند.

او بیش از اندازه ساکن بود. مهمانی از دوران قدیم که از معجزه های الکترونیکی معاصر خبر نداشت. احتمالاً پس از چند ثانیه به این نتیجه می رسید که به مجسمه ای مومی نگاه می کند. اما بررسی دقیقتر دو

1. Paul

2. Maxine Duval

حقیقت باور نکردنی را نشان می داد. این مجسمه آن قدر شفاف بود که نور قوی به راحتی از پشت آن دیده می شد و پاهای آن چند سانتی متر از فرش فاصله داشت.

راجاسینگ پرسید: «این مرد را می شناسید؟»

سارا ث بی درنگ پاسخ داد: «تا به حال او را ندیده ام. حالا که مرا از ماها را مبا به اینجا کشانده ای امیدوارم فرد مهمی باشد. می خواستیم دهلیز یادمان ها را باز کنیم.»

خانم دووال با صدای کلفت مشهورش که می توانست افرادی را که کمتر از پروفیسور سارا ث پوست کلفت بودند، سر جای شان بنشانند، گفت: «من مجبور شدم قایق تریمارانم^(۱) را در ابتدای مسابقات دریاچه صلاح الدین ترک کنم. او را هم می شناسم. می خواهد بین تپرو بانی و هندوستان پلی بسازد؟»

راجاسینگ خندید و گفت: «خیر. ما از دو قرن پیش پل مناسبی در اختیار داشته ایم و از اینکه شما را به اینجا کشانده ام عذر می خواهم. البته ماکسین عزیز، شما از بیست سال پیش قول داده بودید به اینجا بیایید.»

— درست است. اما مجبورم تمام وقتم را در استودیو بگذارم و گاهی فراموش می کنم دنیایی واقعی با پنج هزار دوست عزیز و پنجاه میلیون همفکر هم وجود دارد.

— دکتر مورگان در میان کدام دسته قرار دارد؟

— سه یا چهار بار با او ملاقات کرده ام. زمانی که پل جبل الطارق افتتاح شد، مصاحبه اختصاصی داشتیم. شخصیتی قوی و گیرا دارد.

راجاسینگ اندیشید: چنین تمجیدی از ماکسین دووال خیلی ارزشمند است. او برای سی سال محترمترین عضو حرفه اش محسوب می شد و برنده تمام جوایز و افتخارات ارائه شده در آن حرفه بود. جایزه پولیتزر،

۱. Trimaran: قایقی با سه بدنه که بسیار تندرو می باشد.

جایزه گلوبال تایمز، جایزه نمایش دیوید اسنو. اینها فقط قله کوه یخی بود. اخیراً پس از دو سال تدریس در رشته خبرنگاری الکترونیکی در دانشگاه کلمبیا، با تمام قوا به سرکارش برگشته بود.

تمام اینها فقط باعث تشویقش شده بود و نه کاهش تلاشش. او دیگر هوادار افراطی نهضت زنان نبود. یک بار گفته بود: «چون زنها برای تولید بچه بهترند، احتمالاً طبیعت مقداری هوش در ازاء آن به مردان داده است. ولی فعلاً نمی‌توانم به درستی چنین چیزی فکر کنم.» اما اخیراً با صدای بلند و توهین آمیز به اعضا هیئت مدیره گفته بود: «من یک زن خبرنگار هستم و نه کارمند خبرنگار.»

در مورد خصوصیات زنانگی او هرگز تردیدی وجود نداشت. چهار بار ازدواج کرده بود و انتخابهایش هم بسیار مشهور بودند. شوهران باید مردانی جوان و ورزشکار می‌بودند و می‌توانستند با سرعت بیست کیلو لوازم مخبراتی را با خود حمل کنند. رفتارش همیشه به دور از خودنمایی و کینه ورزی بود، زیرا سرسخت ترین رقیبانش هم به اندازه حسادتشان، او را دوست داشتند.

راجاسینگ گفت: «در مورد مسابقه متأسفم، ولی می‌دانم که مارتین، بدون تو هم برنده شده است. اما گمان می‌کنم اعتراف خواهید کرد که این مسئله خیلی مهم است.... اما بهتر است بگذاریم مورگان خودش صحبت کند....»

سپس دگمه‌ای را بر پروژکتور فشار داد و مجسمه ساکن حیات یافت.
— من و نوار مورگان، سرمهندس بخش خشکی شرکت ساختمانی جهانی هستم. آخرین طرح ساختمانی‌م پل جبل الطارق بود. حالا می‌خواهم درباره چیز جاه طلبانه تری صحبت کنم.
راجاسینگ به حاضران نگریست. همان طور که انتظار داشت، مورگان آنها را به قلاب انداخته بود.

سپس به صندوقش تکیه داد و منتظر باز شدن و افشای طرحی باور نکردنی، ولی آشنا شد. اندیشید: عجیب است که انسان به سرعت به این

نوع نمایش الکترونیکی عادت می‌کند و اهمیتی به خطاهای تصویر در سطوح عمودی و افقی نمی‌دهد. حتی با وجود حرکت مورگان ثابت ماندن تصویر در یک نقطه و اختلاف دورنمای صحنه‌های بیرونی اتاق مهندس با این اتاق، باز هم حس واقعی بودن سخنران از بین نمی‌رفت. — از عصر فضا دو یست سال می‌گذرد. برای نیمی از این مدت، تمدن ما به طور کامل متکی به ماهواره‌هایی بوده است که اکنون در مدارها به دور زمین می‌چرخند.

ارتباطات جهانی، پیش‌بینی و تسلط بر وضعیت هوا، کشف منابع زمینی و اقیانوسی، بانکها و خدمات پستی و اطلاعاتی، همگی متکی به ماهواره‌ها هستند و اگر اتفاقی بیفتد، ما به دنیای اعصار گذشته برخوایم گشت؛ و در بحران ناشی از این واقعه، بیماری و گرسنگی اکثریت نژاد بشر را نابود خواهد کرد.

اکنون به ورای زمین نظری بیندازیم. مهاجرنشینهای مریخ، عطارد و ماه مستقل و خودکفا هستند و ثروت بی‌پایان سیارکها را استخراج می‌کنیم. بنابراین با شروع واقعی بازرگانی بین سیاره‌ای روبه‌رو هستیم. با وجود نقض نظرات خوشبینانه، به هر حال اکنون واضح است که تسخیر آسمان مقدمه‌ای منطقی برای تسخیر فضا بوده است.

اما اکنون با مشکلی بنیادین روبه‌رو هستیم، سدی که در برابر تمام پیشرفتهای آینده وجود دارد. گرچه تحقیقات چندین نسل، موشکها را به مطمئنترین سامانه پیشران فضایی تبدیل کرده است...

ساراژ زمزمه‌کنان گفت: «دو چرخه را هم در نظر گرفته است؟»

— اما بازدهی سفینه‌های فضایی هنوز بسیار کم است و اثر ضد زیست محیطی آن مشکلی اساسیتر محسوب می‌شود. با وجود تلاش برای تسلط بر راه‌های ورودی، هنوز هم صدای پرواز و فرود سفینه‌ها مزاحم میلیونها انسان می‌شود. تولید دودهای مضر در لایه‌های بالای جو باعث تغییرات آب و هوایی شده که خود می‌تواند باعث پیامدهای مضر و خطرناکی شود. همه می‌توانند بحران سرطان پوست در قرن بیستم را به یاد

آورند. این بحران بر اثر نفوذ اشعه فرابنفش ایجاد می‌شد و هزینه مواد شیمیایی برای تقویت و احیای لایه ازن نجومی بود. با این حال، با توجه به رشد ترافیک تا پایان قرن، متوجه می‌شویم که هزینه انتقال از زمین به مدار برتن، باید معادل پنجاه درصد افزایش یابد. و چنین امری بدون خسارت به زندگی و شاید به حیاتمان امکان‌پذیر نیست. کاری هم از دست مهندسان موشک بر نمی‌آید. آنها تقریباً به مرز نهایی کارکرد موشکها که به لحاظ قوانین فیزیک دست یافتنی است، رسیده‌اند.

پس چه راه حلی باقی می‌ماند؟ بشر در طول قرن‌ها، در رؤیای پادگراش^(۱) و نیروی پیشبرنده فضایی بوده است. ولی هیچ‌کس نتوانسته جزئی‌ترین دلیلی بر وجود آنها به دست آورد. امروزه ما بر این باوریم که این نظریات فقط رؤیا و تخیل است.

در اولین دهه پرتاب نخستین ماهواره‌ها به فضا، یک مهندس پر جرات روسی سامانه‌ای را طراحی کرد که نیاز به موشکها را مرتفع می‌کرد. سالها طول کشید تا کسی به طور جدی به صحبت یوری آرتسوتانوف^(۲) توجهی کند؛ و دوست سال طول کشید تا فن‌آوری خود را برای تحقق رؤیای او آماده کند.

راجاسینگ هر بار که این نوار را تماشا کرده بود، متوجه می‌شد که مورگان در این نقطه ناگهان هیجان زده می‌شد. علتش واضح بود. او در اینجا به حیطة تخصصی خودش وارد می‌شد و دیگر به نقل قول اطلاعاتی که به تخصصهای بیگانه مربوط می‌شد، تکیه نمی‌کرد. راجاسینگ با وجود تمام ترسها و اختلاف نظرهایش نمی‌توانست از همراهی در این شور و شوق با مهندس خودداری کند. به ندرت چیزی در زندگی او را این اندازه تحت تأثیر قرار می‌داد.

— اگر در شبی آرام از خانه خارج شوید می توانید یکی از عجایب عادی دوران معاصر را ببینید — ستاره هایی که طلوع و غروب نمی کنند و در آسمان ثابت هستند. دیگر ما و والدینمان و والدین آنها به وجود ماهواره ها و ایستگاه های فضایی که بر فراز استوا با سرعت زمین حرکت می کنند و در نظر ما ثابت هستند، عادت کرده ایم.

سؤالی که آرتسوتانوف از خودش پرسید حکایتگر نبوغی کودکانه بود. هیچ مرد عاقلی به آن موضوع فکر نمی کرد و یا اگر چنان مطلبی به ذهنش می رسید به سرعت فراموشش می کرد.

اگر قوانین مکانیک فضایی امکان ثابت بودن شیئی را در آسمان ممکن می ساخت، آیا ممکن نبود کابلی را از آن به سمت سطح زمین فرود آورد تا بتوان آسانسوری را برای ارتباط زمین با فضا ساخت؟

این نظریه هیچ مشکلی نداشت، اما به لحاظ عملی غیرممکن بود. محاسبات نشان داد مواد موجود قدرت کافی ندارند. بهترین استیل هم پیش از رسیدن به میانه راه سفر سی و شش هزار کیلومتری بین زمین و مدار تحت فشار و زنش می شکست و فرو می ریخت.

اما حتی بهترین فولادها هم به نزدیکترین حدهای نظری نزدیک نمی شدند. در آزمایشگاه ها موادی با استقامت زیاد ساخته شدند، البته در مقادیر میکروسکوپی. اگر امکان تولید انبوه این مواد به وجود می آمد رؤیای آرتسوتانوف به واقعیت می پیوست و اقتصاد حمل و نقل فضایی دچار تحولی عظیم می شد.

پیش از پایان قرن بیستم مواد فوق قوی به نام هایپرو فیلامنت یا ابر ریسمان از آزمایشگاه ها بیرون آمدند. اما این مواد خیلی گران بودند و ارزشی برابر چندین برابر وزن طلایشان داشتند. میلیونها تن ابر ریسمان لازم بود تا بتوان چنین نظام ترافیکی بزرگی را ساخت. به این ترتیب آن رؤیا، رؤیا باقی ماند، تا همین چند ماه قبل.

اکنون کارخانه های مداری می توانند مقادیر زیادی ابر ریسمان تولید کنند. سرانجام قادر شده ایم آسانسور فضایی و یا به عبارت بهتر برج

مداری که نامی شایسته تر است را بسازیم، زیرا در اصل برجی است که به سوی جو و خارج از آن بالا می‌رود....»

تصویر مورگان به آرامی چون روحی که ناپدید شود، از نظر محو شد. جای آن را کره زمینی به اندازه توپ فوتبال گرفت که به دور خود می‌چرخید. به فاصله یک متر از نقطه‌ای ثابت بر فراز استوا، ستاره‌ای درخشان وجود ماهواره‌ای همزمان را نمایش می‌داد.

از ستاره دو خط باریک درخشان خارج شد. یکی مستقیم به سطح زمین آمد و دیگری دقیقاً از سوی دیگر به سمت فضا رفت.

صدای مورگان گفت: «هرگاه پلی می‌سازیم، از دو طرف شروع به ساختن می‌کنیم و در میان راه دو تکه به هم متصل می‌شوند. اما با وجود برج مداری، مسئله کاملاً برعکس می‌باشد. ما باید پل را با برنامه‌ای دقیق از ماهواره ساکن به سمت پایین و بالا بسازیم. نکته حساس این است که باید گرانیگاه برج را همواره بر نقطه ساکن مداری ثابت نگه داریم، در غیر این صورت به مداری نامناسب می‌رود و به آرامی شروع به چرخش به دور زمین خواهد کرد.»

خط فرود روشن به استوار رسید. در همین لحظه رشد خط خارجی نیز متوقف شد.

— «ارتفاع نهایی باید دست کم چهل هزار کیلومتر باشد یک صد کیلومتر تحتانی که وارد جو می‌شود مهمترین و حساسترین قسمت محسوب می‌شود، زیرا در این نقطه می‌تواند تحت تأثیر طوفانها قرار گیرد و تازمانی که محکم بر سطح زمین لنگر نکند امنیت نخواهد داشت.

و بعد برای نخستین بار در تاریخ ما راه پله‌ای به فضا و پلی به ستارگان خواهیم داشت. سیستم ساده آسانسوری که با برق ارزان قیمت کار می‌کند جانشین موشکهای پرسر و صدا و گران خواهد و به تنها وظیفه‌اش که حمل و نقل فضایی است خواهد پرداخت. این طرحی عملی برای ساخت برج مداری است.»

در حالی که دوربین به برج نزدیک می‌شد، تصویر زمین در حال

چرخش ناپدید شد. سپس دور بین وارد برج شد تا برشی از ساختمان آن را نشان دهد.

«می بینید که برج از چهار لوله یکسان و مساوی ساخته شده است. دو خط بالا رو و دو خط پایین رو. فرض کنید که این راه آهنی عمودی و چهار خطه از زمین به ماهواره ساکن است.

محفظه های مسافران، بار و سوخت با سرعت چند هزار کیلومتر در ساعت از لوله ها بالا یا پایین می روند. نیروگاه های گداختی هسته ای در فواصل معین انرژی لازم را تامین می کنند و از آنجا که نود درصد انرژی بازیافت می شود، در نتیجه هزینه خالص برای هر مسافر فقط چند دلار خواهد بود. زمانی که محفظه ها به سوی زمین برمی گردند، موتورها مانند ترمزهای مغناطیسی عمل کرده و الکتریسته تولید می کنند. برعکس سفینه هایی که فرود می آیند، انرژی خود را صرف گرم کردن هوا و تولید سرو صدای زیاد نمی کنند، بلکه انرژی را به داخل سامانه برمی گردانند. به عبارت بهتر قطارهای پایین رو انرژی قطارهای بالا رونده را تامین می کنند. به این ترتیب با تخمینی محافظه کارانه بهره آسانسور فضایی یک صد بار بیشتر از هر نوع موشک است.

برای ترافیک آن نیز هیچ محدودیتی وجود ندارد، زیرا می توان لوله های جدیدی را بنا بر نیاز به آن افزود. اگر روزگاری یک میلیون نفر بخواهند از زمین دیدن کنند و یا به فضا بروند، برج مداری می تواند از عهده این وظیفه برآید. مگر متروهایی که در گذشته در شهرها وجود داشت، همین کار را نمی کردند؟ ...

راجاسینگ با فشار دگمه ای مورگان را ساکت کرد و گفت: «بقیه توضیحاتش فنی است. او تشریح می کند که چگونه محموله ها از طریق برج، به ماه و سیارات دیگر ارسال می شود، آن هم بدون موشک. فکر می کنم با آنچه که دیده اید کلیات نظریاتش را فهمیده باشید.»

سارا گفت: «به اندازه کافی گیج شده ام. اما این مسئله چه ربطی به من دارد؟ و یا اصلاً چه ربطی به شما دارد؟»

— به زودی می‌فهمی، پُل. ماکسین، تو نظری نداری؟
— شاید بتوانم تو را ببخشم. این نظریه می‌تواند یکی از مهمترین خبرهای این دهه — و یا شاید این قرن — باشد. اما چرا عجله دارید و بر رازداری تاکید می‌کنید.

— مطالب زیادی وجود دارد که من هم نمی‌فهمم، اما شاید شما بتوانید کمکم کنید. گمان می‌کنم مورگان در چندین جناح مشغول نبرد است. او در حال تهیه برنامه اعلام این خبر است، اما نمی‌خواهد تا زمان پیدا کردن اطمینان خاطر از اجرا شدن نقشه‌اش اقدامی کند. او از من قول گرفت که این برنامه در کانالهای عمومی پخش نخواهد شد. به همین دلیل از شما دعوت کردم به اینجا بیایید.

— آیا او از این ملاقات خبر دارد؟

— البته. ماکسین، وقتی او شنید که می‌خواهم با تو مشورت کنم، خیلی خوشحال شد. واضح بود به شما اعتماد دارد. در مورد تو، پل عزیز، به او اطمینان دادم که می‌توانی بدون سگته مغزی تا شش روز این راز را نگه داری.

— البته در صورتی که دلیل موجهی وجود داشته باشد.

دووال گفت: «کم کم می‌فهمم. چند مسئله که مرا گیج کرده بود، اما حالا مفهوم پیدا می‌کند. اول اینکه این طرحی فضایی است، در حالی که مورگان سرمهندس بخش خشکی است.»
— بنا بر این؟

— یوهان، تو باید این سؤال را بررسی! زمانی که طراحان موشک و صنایع فضایی این خبر را بشنوند نبرد بزرگی برپا خواهد شد! سازمانهای چندین تریلیون دلاری متزلزل می‌شوند. اگر مورگان دقت نکند احتمالاً به او می‌گویند: خیلی متشکریم. حال ما انجام بقیه کار را بر عهده می‌گیریم. از آشنایی با شما خوشوقت شدیم.

— این نظر تا اندازه‌ای صحیح است، اما استدلال او هم صحیح است. چون برج مداری ساختمان است، نه وسیله نقلیه.

— اگر وکیلها وارد میدان شوند اصلاً این طور نخواهد بود. تا حالا ساختمانی وجود نداشته است که طبقه فوقانش با سرعت ده کیلومتر بر ثانیه سریعتر از پایه اش حرکت کند.

— نکته جالبی بود. اتفاقاً وقتی درباره ارتفاع این برج که تانیمه راه ماه می رود، صحبت کردم. مورگان گفت: «پس آن را برجی که بالامی رود در نظر نگیرید، فرض کن که پلی است که بیرون می رود.» ولی هنوز نتوانسته ام این مطلب را درک کنم.

ناگهان دووال گفت: «اوه! این هم یک قطعه دیگر از معما بود. پل.»
— منظورت چیست؟

— می دانستی که دبیر کل شرکت ساختمان جهانی، همان سناتور کالینز^(۱) از خود راضی می خواست پل جبل الطارق را به اسم خودش نامگذاری کند؟

— خیر، نمی دانستم. این نکته چند حقیقت را روشن می کند. اما به هر حال کالینز را دوست دارم. چند باری که با او ملاقات کرده ام به نظرم مردی دلپذیر و باهوش آمد. مگر در دوران جوانیش محاسبات زمین — گرمایی مهمی انجام نداده بود؟

— این مربوط به گذشته ای دور است. و چون تهدیدی برای شهرتش نیستی روی خوش به تو نشان می دهد.

— چگونه پل جبل الطارق از این سرنوشت شوم نجات پیدا کرد؟

— در میان مهندسان و کارمندان ارشد شرکت ساختمانی جهانی انقلاب کوچکی برپا شد. البته مورگان در ماجرا هیچ دخالتی نداشت.

— پس به همین دلیل او بر رازداری تاکید می کند! کم کم از او خوشم می آید. ولی حالا با مشکلی روبه رو شده که نمی داند چگونه حلش کند. دو روز پیش این حقیقت را کشف کرد، ولی نمی دانست چه کار کند.

دووال گفت: «بگذار حدس بزنم. تمرین خوبی است، زیرا مرا از

جریان حوادث پیش نگه می‌دارد. علت آمدنش به اینجا را می‌فهمم. انتهای زمینی آسانسور باید در استوا باشد، در غیر این صورت نمی‌تواند عمودی باشد. درست مثل برجی که در پیزا بود و خراب شد.»

سارا به شدت دست تکان داد و گفت: «من که نمی‌فهمم...» ولی پس از چند لحظه گفت: «اوه، البته...» و به آرامی ساکت شد.

دووال ادامه داد: «اما تعداد محل‌های مناسب در استوا کم است. بیشتر استوارا اقیانوس پوشانده است، مگر نه؟ یکی از آن محل‌ها تیروبانی است. اما نمی‌دانم چه برتری بر افریقا یا امریکای جنوبی دارد. یا شاید هم در حال بررسی بهترین مکان‌ها است؟»

— ماکسین، طبق معمول قدرت استدلال تحسین برانگیز است. مسیر تفکرت درست است، ولی نمی‌توانی بیش از این پیش بروی. مورگان با تلاش زیاد سعی کرد این مشکل را به من بفهماند، اما اعتراف می‌کنم که جزئیات علمی را درست نفهمیده‌ام.

به هر حال افریقا و امریکای جنوبی برای آسانسور فضایی مناسب نیستند. مشکل مربوط به نقاط بی‌ثبات میدان گرانشی زمین است. فقط تیروبانی مناسب است. بدتر از همه اینکه فقط یک نقطه از تیروبان را می‌خواهد و در اینجا پل وارد صحنه می‌شود.

سارا با تحیر و تعجب پرسید: «من؟»

— بله، تو. مورگان با دلخوری متوجه شد که تنها نقطه دلخواهش توسط دیگران اشغال شده است. او نظر مرا درباره بیرون کردن دوست خوبت آقای بادی^(۱) می‌خواهد.

این بار دووال نفهمید و پرسید: «کی؟»

سارا فوراً پاسخ داد: «حضرت آنانداتیسا بودهیدهارما ماهانایاک ترو، متولی معبد سریکانادا.» سپس بالحن شعرگونه‌ای گفت: «پس مسئله این است!»

برای چند لحظه سکوت برقرار شد. سپس شادی و شیطنت بر چهره پل سارا، پروسور بازنشسته باستان شناسی دانشگاه تپروبانی نشست. او با آهنگی رؤیایی گفت: «همیشه دلم می خواست بدانم اگر نیروی مقاومت ناپذیری با شیشی ثابت و پابرجایی برخورد کند، چه اتفاقی می افتد!»

شاهزاده خانم خاموش



راجاسینگ پس از آنکه مهمانانش متفکرانه رفتند، پنجره‌های دفتر کارش را باز کرد و برای مدتی طولانی به درختان پیرامون ویلا و دیوارهای صخره‌ای یا کاگالا نگریست. او تا ساعت چهار بعد از ظهر که جای آوردند از جایش تکان نخورد.

سپس از جا پرید و گفت: «رانی^(۱)، به دراویندرا^(۲) بگو اگر می‌تواند پوتینه‌های مرا پیدا کند. می‌خواهم به دیدن صخره بروم.»

رانی وانمود کرد که سینی را از فاصله چند سانتیمتری بر سطح زمین انداخت و با اضطرابی ساختگی گفت: «خدای بزرگ! حتماً دیوانه شده‌اید! مگر دستور دکتر مک فرسون را فراموش کرده‌اید؟»

— آن دکتر قلابی اسکاتلندی همیشه نوار قلب مرا معکوس می‌خواند. به هر حال عزیز من، وقتی تو و دراویندرا بروید، دیگر مگر چیزی برای زنده ماندن برایم باقی می‌ماند؟

1. Rani

2. Dravindra

کلامش چندان هم خالی از حقیقت نبود، ولی فوراً از این دلسوزی به حال خودش شرمنده شد. زیرا رانی فوراً فهمید و قطرات اشک از چشمانش جاری شد.

او چرخید تا راجاسینگ احساساتش را نبیند و به زبان انگلیسی گفت: «من قبول کردم دست کم تا پایان سال اول تحصیل در اویندرا، همین جا بمانم....»

— می دانم، ولی حتی تصورش را هم نمی کنم. مگر اینکه دانشگاه برکلی نسبت به آخرین دیدارم خیلی تغییر کرده باشد. او به تو نیاز دارد. (واندیشید: اما نیازش به اندازه من نیست.) و اگر خودت درس بخوانی یا نخوانی، به هر حال بهتر است زودتر آموزشهای لازم برای همسر رئیس دانشگاه بودن را ببینی.

رانی لبخندی زد و گفت: «با آنچه که دیده ام فکر نمی کنم سرنوشت دلپذیری باشد.» سپس موضوع را به تیروبانی بازگرداند و پرسید: «دستورتان که جدی نبود؟»

— خیلی هم جدی بود. البته تا قله نمی روم. می خواهم نقاشیها را ببینم. پنج سال از آخرین دیدارم می گذرد. اگر الان نروم شاید هرگز... دیگر لزومی به تکمیل جمله اش نبود.

رانی برای چند لحظه او را در سکوت نگریست و متوجه شد که بحث نتیجه ای ندارد. سپس گفت: «به در اویندرا و جایا می گویم همراهتان باشند تا در صورت لزوم شما را برگردانند.»

— بسیار خوب، اگر چه مطمئنم در اویندرا به تنهایی هم می تواند مرا برگرداند.

رانی لبخندی شیرین، آمیخته با شادی و غرور زد. راجاسینگ با محبت اندیشید که این زن و شوهر خوش یمن ترین برد او در قرعه کشی زندگی بود و امیدوار بود که دو سال خدمت اجتماعی آنها به همان اندازه که برای خودش دلپذیر بود، برای آنها نیز دلپذیر بوده باشد. در این عصر و دوره پیشخدمت شخصی چیزی تجملی محسوب می شد که فقط در

اختیار افراد سرشناس و برجسته قرار می‌گرفت. راجاسینگ هیچ شهروند غیردولتی دیگری را نمی‌شناخت که سه پیشخدمت داشته باشد. او برای حفظ توانش با سه چرخه برقی از میان باغهای کامیابی گذشت. در اویندرا و جایا ترجیح دادند قدم بزنند، چون سریعتر بود. البته حق با آنها بود، زیرا می‌توانستند میانبر بروند. او به آرامی شروع به صعود کرد و بارها برای استراحت توقف کرد تا اینکه سرانجام به دالان دراز تالار پایینی رسید. در آنجا دیوار آینه به موازات صخره بالا رفته بود. باستان‌شناسی جوان از آفریقا در برابر دیدگان جهانگردان کنجکا و مشغول بررسی دیوار بود تا بلکه به کمک نوری اریب سنگ نوشته‌های جدیدی پیدا کند. راجاسینگ دلش می‌خواست به او بگوید که امکان کشف جدیدی وجود ندارد. پل ساراث بیست سال را صرف بررسی هر میلیمتر مربع آنجا کرده بود و حاصل تلاشش سه جلد کتاب به نام «دیوار نبشته‌های یا کاگالا» بود که به لحاظ علمی هیچ کتابی نمی‌توانست در این زمینه از آن پیشی گیرد. زیرا شاید دیگر هیچ انسانی نتواند در خواندن خط تیروبانی باستانی به اندازه او تبحر پیدا کند.

آنها جوان بودند که پل کارش را شروع کرد. راجاسینگ به یاد می‌آورد که درست در همان نقطه ایستاده بود که پل آن زمان دستیار استاد خط شناس اداره باستان‌شناسی بود، خطوط و کلماتی را که به زحمت بر دیوار زرد دیده می‌شد یافت و خواند و شعری را که خطاب به زیارویان صخره سروده شده بود، ترجمه کرد. این شعر پس از گذر قرن‌ها هنوز بر قلب انسانها می‌نشست:

منم تیس، فرمانده سپاهم.

پنجاه فرسنگ راه پیمودم تا نظری به آنها، آرامش دیدگانم، بیندازم

اما با من حرف نزدند.

آیا رواست؟

هزاران سال در این مکان پایدار مانید

چو خرگوشی که پادشاه خدایان برماه نقاشی کرد.
و من کشیش ماهیندای تاپاراما هستم.

این امید تا اندازه‌ای رنگ حقیقت گرفته و تا اندازه‌ای هم شکست خورده بود. بانوان سنگی برای مدتی دو برابر انتظار شاعر آنجا مانده بودند و عمری فرای تصور او داشتند. ولی فقط تعداد اندکی نجات پیدا کرده بودند! بعضی متون به «پانصد بانوی زرین پوست» اشاره می‌کردند. حتی با در نظر گرفتن اغراقهای شاعرانه واضح بود که حتی یک دهم نقاشیها هم از خشم زمان و بدخواهی انسانها جان سالم به در نبرده‌اند. اما بیست نقاشی باقیمانده تا ابد سالم و پابر جا باقی می‌مانند و زیبایشان بر فیلمها و نوارها و کریستالهای بی شماری ضبط و ثبت شده بودند.

مسلماً بر جمله‌ای مغرورانه که نویسنده‌اش خود را معرفی نکرده، پیشی گرفته است:

دستور دادیم راه را باز کنند تا زائران از بانوان زیبای کوه‌نشین دیدن کنند.
من شاه هستم.

راجاسینگ - که خود نیز از خانواده‌ای سلطنتی بود - در طول سالیان اغلب به این کلمات اندیشیده بود. این کلمات به خوبی ماهیت ناهنجار قدرت طلبی و بیهودگی زیاده طلبی را آشکار می‌کرد. «من شاه هستم.» آه، ولی کدام شاه؟ احتمالاً حاکمی که شاید هیجده قرن پیش اینجا ایستاده بوده مردی عاقل و توانا بوده است، اما درک نکرده بود که زمانی فرا خواهد رسید که او نیز در همان اعماق گمنامی که رعایایش فرو می‌روند، غرق خواهد شد.

شناسایی نویسنده غیرممکن بود. دست کم یک دو جین شاه می‌توانسته‌اند چنین جملات احمقانه‌ای بنویسند. بعضی سالیان دراز

حکومت کردند و بعضی فقط چند هفته طعم قدرت را چشیدند و فقط عده اندکی از آنها در آرامش و در بستر جان سپردند. هیچ کس نخواهد فهمید که پادشاهی که ذکر نامش را ضروری ندیده است ماهاتیسادوم یا بهاتیکا بها یا، یا ویجا یا کومارای سوم، یا گاجا بهاوکا گامانی، یا کانداموکا سیوا، یا موگالانای اول، یا کیی سنا، یا سیری سامگا بودهی و یا... بوده است و یا حکمرانی که اسمش اصلاً در تاریخ طولانی و درهم و مبهم تپرو بانی ضبط نشده است.

مسئول آسانسور کوچک از دیدن مهمان مشهور ذوق کرد و به استقبال راجاسینگ شتافت. همان طور که آسانسور ارتفاع پنجاه متری را صعود می کرد، پیرمرد به روزگاری اندیشید که به سرعت از پله هایی که اکنون در اویندرا و جایابی محابا و بانروی جوانی بالا می روند، صعود می کرده است.

آسانسور توقف کرد و او بر سکویی فلزی و کوچک که بر صخره ساخته شده بود، قدم گذاشت. از پشت سر و پایین، صد متر فضای خالی بود، اما تورسیمی قوی امنیت را تامین می کرد. حتی کسانی که قصد خودکشی داشتند نمی توانستند از میان آن تورها و قفس که می توانست یک دو جین انسان را جای دهد، بگذرند.

اینجا بر چهره صخره فرورفتگی کوچکی پدید آمده و سالیان دراز از بازماندگان دربار بهشتی کالیداسا نگهبانی کرده بود. راجاسینگ در حالی که با قدرشناسی بر صندلیی که راهنمای رسمی برایش آورده بود می نشست، به نقاشیها سلام کرد.

سپس به آرامی گفت: «مایلم برای ده دقیقه تنها باشم. جایا، دراویندرا، جهانگردان را مدتی از اینجا دور نگه دارید.»

همراهان با تردید به او نگریستند. راهنما هم همین طور. او نباید تحت هیچ شرایطی نقاشیها را ترک می کرد. اما طبق معمول جناب سفیر راجاسینگ حتی بدون آنکه صدایش را بلند کند، به خواسته اش دست می یافت.

وقتی سرانجام تنها شد زیر لب گفت: «سلام. از اینکه مدتها نزد شما نیامده‌ام، پوزش می‌خواهم.»
مؤدبانۀ منتظر پاسخ شد، اما چیزی بیشتر از آنچه که بیست قرن، تحسین‌کنندگان هنر دریافت کرده بودند، به دست نیامورد. البته ناراحت نشد، زیرا به این بی‌اعتنائی عادت داشت و معتقد بود سکوت بر زیبایی آنها افزوده است.

— عزیزانم، مشکلی دارم. شما از زمان کالیداسا آمدن و رفتن تمام متجاوزان به تیروبانی را دیده‌اید. هجوم جنگل به یاکاگالا و عقب نشینی اش را در مقابل تبرها تماشا کرده‌اید. اما در طول سالیان چیزی تغییر نکرده است. طبیعت با تیروبانی کوچک مهربان بوده است. تاریخ هم همین طور، زیرا آن را به حال خود وا گذاشته بود....

اکنون شاید قرن‌ها آرامش به پایان رسد. سرزمین ما شاید به مرکز دنیا تبدیل شود... و یا شاید هم مرکز دنیا‌های دیگر هم بشود. شاید کوه عظیمی را که در جنوب تماشا می‌کنید، کلید کهکشانشا باشد. در این صورت تیروبانی که ما می‌شناسیم و دوست داریم دیگر وجود نخواهد داشت.

شاید کار زیادی از من ساخته نباشد. ولی آن قدر قدرت دارم که به این برنامه کمک کنم و جلوش را بگیرم. هنوز دوستان زیادی دارم. اگر اراده کنم می‌توانم این رؤیا و یاکابوس را دست کم تا پایان عمر خودم به تأخیر بیندازم. آیا باید همین کار را بکنم؟ و یا باید صرف نظر از انگیزه‌های این مرد، یاریش دهم؟

سپس به تصویر محبوبش نگریست، همانی که وقتی آن را می‌دید، نگاهش را بر نمی‌گرفت. تمام بانوان به فاصله‌ای دور نگاه می‌کردند، یا در حال واری گل‌هایی بودند که در دست داشتند. اما تصویری را که دوست داشت، ظاهراً از یک گوشه به او نگاه می‌کرد.

او گفت: «آه، کارونا^(۱)! پرسیدن این سؤالها منصفانه نیست. مگر توجه می‌توانی درباره دنیا‌های آسمانها بدانی و یا مگر می‌توانی نیاز انسان را

به دستیابی به آنها درک کنی؟ حتی اگر در گذشته جزوالهه‌ها بودی، به هر حال بهشت کالیداسا فقط توهم بود.

خوب، من نمی‌توانم آینده‌های عجیبی را که خواهی دید، ببینم. ما مدتی طولانی همدیگر را می‌شناسیم - البته با مقیاس عمر من، نه عمر تو - تا زمانی که می‌توانم. تو را از ویلایم تماشا خواهم کرد، ولی گمان نمی‌کنم دیگر بتوانیم همدیگر را از نزدیک ملاقات کنم. خدا حافظ. از شما زیبا رؤیان برای لذتی که در طول سالیان برایم به ارمغان آوردید، متشکرم. سلام مرا به آیندگان و کسانی که پس از من می‌آیند، برسانید.

با این حال در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد، هیچ احساس ناراحتی نمی‌کرد. به نظرش رسید که اندکی جوان شده است. (البته هفتاد و دو سالگی چندان هم سن زیادی نبود.) متوجه شد که در اویندرا و جایا از دیدن حالت فتری و سرعت پاهای او شاد شده‌اند.

شاید دوران بازنشستگی کمی کسالت آور شده بود. شاید او و تپرو بانی نیاز به تنفس هوای تازه و پاک کردن تار عنکبوت‌های کهنگی داشتند، درست مانند فصل باران که پس از ماه‌ها تنگ چشمی و بخل آسمان، حیاتی نوبه زمین می‌بخشید.

مورگان چه پیروز می‌شد و چه نمی‌شد، اما به هر حال قوه تخیل و روح راجاسینگ را به پرواز در می‌آورد. مسلماً کالیداسا هم به مورگان رشک می‌برد و بر طرحش مهر تأیید می‌زد.

٢

معيد

معبد

«در حالی که مذاهب مختلف بر سر اینکه کدام یک، حقیقت را در اختیار دارند، با یکدیگر مبارزه می‌کنند، در نظر من شاید اصلاً حقیقت مذهب را باید نادیده گرفت.... اگر کسی بخواهد جایگاه مذهب در تکامل بشر را تعیین نماید، به نظر نمی‌رسد مقامی دائمی و همیشگی به آن دهد. نهایتاً شاید بتوان گفت مذهب وسیله‌ای شخصی برای گذر از کودکی بشر به بلوغ بوده است.»

۷۶

زیگموند فروید

درسهای مقدماتی تازه، در زمینه روان‌کاوی. ۱۹۳۲

«البته بشر، خدا را به هیئت ظاهر خودش خلق کرد؛ ولی مگر راه دیگری هم داشت؟ همان طور که درک واقعی زمین‌شناسی تا زمان مطالعه دنیا‌های دیگری غیر از زمین میسر نشد، بنابراین الهیات قابل اتکا نیز باید منتظر زمانی شوند که بشر با موجودات هوشمند فضایی رو به رو شود. تا زمانی که فقط مذاهب انسانی را بررسی می‌کنیم، هیچ گونه بحث مذهب تطبیقی هم وجود

نخواهد داشت.»

الحاج محمد بن سلیم

استاد مذاهب تطبیقی

سخنرانی افتتاحیه دانشگاه بریگهام یانگ، ۱۹۹۸

«ما باید با اشتیاق منتظر پاسخ این سؤالها شویم: (الف) مفاهیم مذهبی موجوداتی با هیچ، یک، دو و بیشتر از دو والد چه هستند؟؛ (ب) آیا عقاید مذهبی فقط میان موجوداتی وجود دارد که افرادش در طول سالهای اولیه حیات با والدینشان ارتباط مستقیم حیاتی - آموزشی دارند؟ اگر نتیجه بگیریم که مذهب فقط میان نژادهای هوشمند میمونها، دلفینها، فیلها و سگها و غیره وجود دارد و نه در میان موجودات فرازمینی رایانهای، موریانهای، ماهی گونه، لاکپشتی یا آمیبهای جمع‌زی، آنگاه باید نتیجه‌ای دردناک را بپذیریم... شاید عشق و مذهب فقط در میان پستانداران وجود دارد و درست به همین دلیل پستاندار بود نشان. این یکی از پیشنهادهای آسیب‌شناسان است. هر کس که تردیدی به ارتباط تعصب مذهبی و نفوذ خانوادگی دارد، باید نگاهی به کتابهای پدر سالاری مالتوس و شیطان لوداون اثر هوکسلی بیندازد.»

ایبید

«اظهار نظر زشت دکتر چارلز ویلیس (هاوایی، ۱۹۷۰) که مذهب را نتیجه سوء تغذیه دانسته است، چندان از افکار زننده و تک بعدی گریگوری بیت سان مفیدتر به نظر نمی‌رسد. ظاهراً مقصود دکتر ویلیس این بوده است که: (۱) توهمات ناشی از گرسنگی عمدی و یا غیر عمدی معمولاً خلصه مذهبی تعبیر شده‌اند؛ (۲) گرسنگی این دنیا اعتقاد به دنیای عادلانه پس از مرگ را به عنوان ساز و کار و ابزار روانی بقا و مبارزه حیات تقویت می‌کند....

واقعاً مسخره است که تحقیقات درمورد داروهای به اصطلاح بازکننده ذهن نکته کاملاً معکوسی را اثبات کرده‌اند، البته با کشفی که منجر به شناسایی مواد شیمیایی طبیعی موجود اعتقاد مذهبی در مغز می‌شد. کشف داروی دو - چهار - هفت - اورتو - پارا - تتوسامین که می‌توانست پس از تزریق حتی متعصب‌ترین پیروان یک مذهب را، به مذهبی دیگر رهنمون کند، بزرگترین ضربه‌ای بود که بر پیکر مذهب وارد آمد.

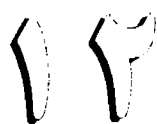
البته تا زمان کشف و ظهور پرنده - ستارگان»

آر. گابور

اصول داروشناختی مذهبی

انتشارات دانشگاه میساتونیک . ۲۰۶۹

پرنده ستارگان



در صد سال گذشته انتظار چنین چیزی وجود داشت و بارها امیدهای دروغینی برانگیخته شد. ولی زمانی که اتفاق افتاد، باز هم انسانها را به شگفتی واداشت.

علائم رادیویی دریافت شده از سمت ستاره آلفا قنطورس^(۱) چنان قوی بود که ابتدا همه آن را اختلالی در مدارهای تجاری رادیویی دانستند. این توهین بزرگی برای اخترشناسان رادیویی بود، زیرا برای دهه های طولانی به دنبال موجودات هوشمند در فضا بودند و به خصوص منظومه سه تایی آلفا، بتا و پروکسیما قنطورس را از مطالعه جدی به کنار گذاشته بودند.

بی درنگ تمام تلسکوپهای رادیویی به جستجوی ستاره های قنطورس در نیمکره آسمان جنوبی پرداختند. پس از چند ساعت اکتشاف مهمتری صورت گرفت. علائم رادیویی از سوی منظومه سه تایی قنطورس نمی آمد، بلکه نیم درجه نسبت به آنها انحراف داشت و متحرک هم بود.

1. Alpha Centauri

این نخستین سرنخ دستیابی به حقیقت بود. پس از تأیید این امر تمام کار و زندگی عادی بشر متوقف شد. دیگر قدرت علائم تعجب انگیز نبود. منبع آن داخل منظومه شمسی بود و با سرعت ششصد کیلومتر بر ثانیه به سوی خورشید حرکت می‌کرد. سرانجام انتظار به پایان رسید و مهمانان فضایی رسیدند....

با این حال غریبه، در حالی که از کنار سیارات بیرونی می‌گذشت، به غیر از ارسال علائم که چیزی جز اعلام حضورش نبود، کار دیگری انجام نداد. به هیچ کدام از علائمی که به سمتش مخابره می‌شد، نیز پاسخی نداد و برای تغییر مدار حرکتش اقدامی نکرد. اگر در طول سفر هیچ‌گاه از سرعتش نکاسته بود، سفرش از قنطورس به منظومه شمسی نزدیک دو هزار سال طول کشیده بود. این امر خیال عده‌ای را راحت کرد، زیرا تقریباً مطمئن شدند که این سفینه چیزی جز کاونده روباتیک نیست. عده‌ای هم دلخور شدند، زیرا نبود موجودات فرازمینی زنده، آبی سرد بر انتظار همگانی ریخت.

۸۰

همه گونه احتمالی توسط رسانه‌های جمعی و مجامع بشری مورد بحث و بررسی قرار گرفت. تمام طرح‌های داستانی علمی - تخیلی از رسیدن موجودات دوست تا دشمنان خونخوار، به دقت مرور و تجزیه و تحلیل شد. شرکت بیمه لویذ مبلغ هنگفتی از مردم گرفت و آنان را در برابر هر گونه حادثه غیرمترقبه بیمه کرد، حتی در مواردی که احتمال پرداخت خسارت وجود نداشت!

سپس وقتی غریبه از مدار مشتری گذشت، دستگاه‌های ساخت بشر چیزهای جدیدی درباره آن فراگرفتند. نخستین کشف همه را ترساند. قطر سفینه مرموز پانصد کیلومتر بود، یعنی کوچکتر از یک ماه کوچک. شاید این دنیای متحرک، حامل ارتشی متجاوز بود....

اما وقتی مشاهدات دقیقتر نشان داد که قطر بدنه فلزی غریبه فقط چند متر است، ترسها نیز از بین رفت. شیء پانصد کیلومتری چیزی آشنا بود. آنتن بشقاب‌بزرگ و نازکی که به آرامی می‌چرخید، درست مانند

تلسکوپهای رادیویی مداری اخترشناسان. احتمالاً این همان آنتنی بود که غریبه با آن با فاصله‌ای دور در تماس باقی می‌ماند و هم اکنون بی‌تردید نتیجه تحقیقاتش درباره منظومه شمسی و دستاوردهای ناشی از دریافت علائم رادیویی و تلویزیونی بشر را به صاحبانش مخابره می‌کرد.

سپس نکته تحیرانگیز دیگری کشف شد. آنتن عظیم به سوی آلفا قنطورس نشانه نرفته بود، بلکه رو به سوی کاملاً متفاوتی در آسمان داشت. ظاهراً منظومه قنطورس محل ملاقات قبلی این سفینه بوده است، نه مبدأ حرکتش.

اخترشناسان هنوز مشغول بررسی این نکته بودند که با بخت بزرگی رو به رو شدند. یکی از کاونده‌های هواشناسی منظومه‌ای که در نزدیکی مریخ بود، ناگهان ساکت شد، اما پس از چند دقیقه دوباره به کار افتاد. پس از بررسی دقیق کاونده این حقیقت مسلم شد که با پرتوهای پرقدرت فلج شده بوده است. کاونده درست از میان علائم رادیویی ارسالی غریبه گذشته بود و حالا فقط نکته ساده محاسبه دقیق هدف امواج آن باقی می‌ماند.

در آن مسیر تا پنجاه و دو سال نوری هیچ چیز نبود، مگر ستاره کوتوله سرخ پیری که تا میلیاردها سال پس از خاموشی ستاره‌های عظیم کهکشان باز هم از درون می‌سوخت و نور افشانی می‌کرد. هیچ رادیو تلسکوپی تاکنون این ستاره را با دقت بررسی نکرده بود. اما اکنون هر تلسکوپی که صرف بررسی غریبه تازه وارد نمی‌شد، رو به مبدأ احتمالی آن تنظیم می‌شد.

خورشید کوتوله با علائمی با طول موج کمتر از یک سانتیمتر آنجا بود. سازندگان هنوز با سفینه‌ای که هزاران سال پیش به فضا پرتاب کرده بودند، در ارتباط بودند، اما پیامی را که اکنون سفینه دریافت می‌کرد نیم قرن پیش برای ارسال شده بود.

مهمان پس از عبور از مدار مریخ برای نخستین بار نشانی از درک

حضور انسان بروز داد، آن هم به شیوه‌ای تصور نکردنی و تحیرانگیز، سفینه شروع به ارسال تصاویر تلویزیونی ۳۰۷۵ خطی استاندارد به زبانهای انگلیسی و چینی شیوا، ولی صنعتی، کرد. نخستین گفت و گوی فضایی آغاز شد و برخلاف تصور همیشگی نه با تأخیرهای دهه‌ای، بلکه با تأخیرهای چند دقیقه‌ای صورت گرفت.

سایه‌های سحری

۱۲

مورگان ساعت چهار با مداد شبی تاریک ولی صاف، اتاق هتلش را در رانا پورا ترک کرد. از انتخاب این ساعت اصلاً خوشحال نبود، اما پروفیسور ساراث که ترتیب مقدمات کار را داده بود، گفته بود که ارزشش را دارد. او گفته بود: «شما تا وقتی که سحر را از قله تماشا نکنید، سربیکاندارا درک نخواهید کرد. بادی... همان ماها ترو... هم فقط در همان زمان مهمانان را به حضور می‌پذیرد، زیرا معتقد است این بهترین راه برای دلسرد کردن افراد کنجکا و است.» به این ترتیب مورگان سعی کرد با خوش بینی به راه بیفتد.

بدتر از همه اینکه راننده تیرو بانمایی با اصرار صحبت می‌کرد. صحبتی یک طرفه. و مصمم بود پرونده کاملی از شخصیت مسافرش در ذهنش ترسیم کند. اما این کار را با چنان رفتار خوب و دوستانه‌ای انجام می‌داد که باعث ناراحتی نمی‌شد. اما مورگان سکوت را ترجیح می‌داد. مهندس از ته قلب و بانگرانی مایل بود که راننده توجه بیشتری به راه پر پیچ و خم کوهستانی و تاریک داشته باشد. شاید ندیدن تمام دره‌ها و صخره‌هایی که در باره‌اش صحبت می‌کردند و از آن بالا می‌رفتند، بخت

بزرگی محسوب می‌شد. این جاده یکی از دستاوردهای مهندسی نظامی قرن نوزدهم و به وسیله آخرین قدرت استعماری برای غلبه بر مالکان مغرور کوه ساخته شده بود. اما هرگز به جاده‌ای با دستگاه هدایت خودکار تبدیل نشد و مورگان بارها اندیشید که از این سفر جان سالم به در نخواهد برد.

ناگهان ترس و کمبود خواب را فراموش کرد.
در حالی که اتومبیل پیچی را پشت سر می‌گذاشت، راننده گفت: «آنجا است!»

سریکاندا در تاریکی پیش از سحر به هیچ وجه دیده نمی‌شد. وجودش فقط به وسیله خط باریک نورانی پرپیچ و خمی درک می‌شد. گویی خطی نورانی با جادو از زمین روبه آسمان رفته بود. مورگان می‌دانست که دو‌یست سال پیش این لامپها برای راهنمایی زائران هنگام صعود از درازترین و بلندترین پلکان جهان نصب شده‌اند. اما آنچه دیده می‌شد برخلاف منطق و قانون جاذبه، چیزی رؤیایی بود. قرن‌ها پیش از تولد او و با تشویق فلسفه‌های مختلف درک نکردنی، انسان کاری را آغاز کرد که او امیدوار بود به پایانش برساند. آنها ناآگاهانه اولین پله‌ها را در جاده‌ای به سوی ستارگان ساخته بودند.

مورگان نزدیک شدن نوار نورانی و تبدیل شدن به گردنبندی با دانه‌های بی‌شمار و درخشان را تماشا کرد. حالا کوه بزرگ به مثلثی تاریک که بخشی از آسمان را می‌پوشاند، تبدیل شده بود. در سکوت و عظمتش خصوصیتی حس می‌شد. مورگان تصور می‌کرد که اینجا ماوای خدایانی است که از مأموریت او آگاه گشته‌اند و بر ضدش متحد می‌شوند.

اما وقتی به پایانه اتوبوس کابلی رسید، این افکار پوچ را فراموش کرد. با تعجب متوجه شد که ساعت فقط پنج صبح است و حدود صد نفر در سالن انتظار منتظر هستند. برای خود و راننده پرحرفش قهوه داغ سفارش داد. خوشبختانه راننده علاقه‌ای به صعود به قله نداشت و با کسالت

خاطر گفت: «دست کم بیست بار به آنجا رفته‌ام. من که تا برگشتن شما در اتومبیل می‌خوابم.»

مورگان بلیتی خرید و با محاسبه‌ای سریع تخمین زد میان سومین یا چهارمین گروه مسافران خواهد بود. از اینکه بنابر توصیه سارا ثکت گرمایی در جیبش گذاشته بود، خوشحال شد. در ارتفاع دو کیلومتری هوا خیلی سرد بود و حتماً در قله کوه که سه کیلومتر ارتفاع داشت انسان یخ می‌زد.

در حالی که میان جهانگردان و مسافران خواب آلود قدم می‌زد، متوجه شد که فقط خودش دوربین به همراه ندارد. پس زائران واقعی کجا بودند؟ سپس یادش آمد: آنها به اینجا نمی‌آمدند. هیچ راه ساده‌ای به بهشت یا نیروانا و یا آنچه معتقدان در پی یافتنش بودند، وجود نداشت. شایستگی از طریق تلاش شخصی حاصل می‌شد و نه به وسیله ماشین. آیینی جالب و آمیخته به حقیقت بود، اما بعضی کارها بدون ماشین انجام نمی‌شد.

سرانجام سوار اتوبوس شد و به همراه صدای کابلها به راه افتاد. بار دیگر رؤیا بر او غلبه کرد. آسانسوری که او طراحی می‌کرد بارهایی را که ده هزار برابر این اتوبوس وزن داشتند به ارتفاعی معادل ده هزار برابر مسیر این ماشین بالا می‌برد. با وجود این اصول بنیادین علمی هر دو تقریباً یکسان بود.

در خارج از اتوبوس به غیر از نور پلکان، تاریکی مطلق حکمفرما بود. همه جا تهی بود. گویی میلیون‌ها انسانی که در سه هزار سال اخیر از این کوه صعود کرده‌اند، رد و اثری از خود باقی نگذاشته‌اند. اما متوجه شد کسانی که با پای پیاده طی طریق می‌کنند برای رسیدن به مقصد هنگام سحر باید به ارتفاع بالاتری رسیده باشند. آنها حتماً ساعتها پیش از پای کوه حرکت کرده بودند.

مسافران در ارتفاع چهار کیلومتری باید اتوبوسشان را عوض و تا ایستگاه بعدی اندکی پیاده روی می‌کردند. اما این تغییر و تحول به

سرعت انجام می شد. اکنون مورگان از به همراه داشتن کتش خوشحال بود و از گرمایش لذت می برد. در زیر پایخ نازکی دیده می شد و در هوای رقیق نفسهای عمیق می کشید. از دیدن ردیف کپسولهای اکسیژن در پایانه کوچک و تابلوی دستورالعمل استفاده اصلاً تعجب نکرد.

سرانجام زمانی که آخرین مرحله صعود را آغاز کردند، نخستین آثار نزدیک شدن روز ظاهر شد. ستاره های شرقی هنوز با وضوح می درخشیدند - زهره از همه درخشانتر بود - و با نزدیکتر شدن سحر تکه های ابر ظاهر شدند. مورگان به ساعتش نگریست و اندیشید آیا به موقع می رسد؟ وقتی مطمئن شد هنوز سی دقیقه به طلوع آفتاب باقی مانده است، خیالش راحت شد.

ناگهان یکی از مسافران به پلکان طویل اشاره کرد. قسمتهایی از آن به صورت پیچ در پیچ از شیب تند کوه بالا می آمد که گاه دیده می شد. اما دیگر خالی نبود. دهها زن و مرد به آرامی رؤیا با تلاشی طاقت فرسا از پله های بی پایان بالا می رفتند. هر لحظه بر تعدادشان افزوده می شد. مورگان اندیشید آنها از چند ساعت پیش صعودشان را شروع کرده بودند؟ شاید تمام شب و برای افراد مستر و مدتی طولانی تر، زیرا ممکن نبود یک روزه بتوانند به قلعه صعود کنند. از اینکه هنوز تعداد زیادی از مردم با اعتقاد راسخ به چنین زیارت هایی می آمدند، تعجب کرد.

لحظاتی بعد نخستین راهب را با قدی بلند و ردایی نارنجی دید که با حرکتی یکنواخت و بدون نگرستن به چپ و راست و توجه به اتوبوس کابلی پیش می رفت. ظاهراً نسبت به عوامل طبیعی بی تفاوت بود، زیرا با وجود هوای سرد، بازو و شانه راستش برهنه بود.

اتوبوس کابلی هنگام نزدیک شدن به پایانه از سرعتش کاست. به زودی متوقف شد و پس از پیاده شدن مسافران بار دیگر مسیر روبه پایین را پیش گرفت. مورگان به دوستان یا سیصد نفری که در تالاری که بر پهنه غربی کوه بریده شده بود، جمع شده بودند پیوست. همه به تاریکی زل زده بودند. اما به جز نواری نورانی که روبه سوی پایین داشت، چیز

دیگری دیده نمی‌شد. تعدادی صعود کننده آخرین قسمت پلکان را می‌پیمودند و غلبه ایمان بر خستگی رابه نمایش می‌گذاشتند. مورگان دوباره به ساعتش نگریست: ده دقیقه باقی مانده بود. تاکنون در میان چنان جمعیت ساکتی قرار نگرفته بود. اکنون زائران و جهانگردان دوربین به دست باامیدی یکسان منتظر بودند. هوا عالی بود، به زودی می‌فهمیدند که آیا سفرشان بی نتیجه بوده است یا سودمند. صدای زنگهایی از معبد که صد متر بالاتر در تاریکی پنهان بود، شنیده شد؛ و همزمان تمام چراغهای پلکان باورنکردنی خاموش شد. اکنون در حالی که پشت به شرق و محل طلوع خورشید داشتند، نخستین نشانه‌های شروع روز را بر روی ابرهایی که در پایین دیده می‌شد، مشاهده کردند. اما هیکل عظیم کوه باز هم طلوع را به تأخیر انداخت.

با گذشت هر ثانیه بر شدت نور در دو طرف سربکاندا افزوده می‌شد. ناگهان همه بهت زدگی از جمعیت منتظر و صبور برخاست. در یک لحظه هیچ چیز نبود، و در لحظه بعد آنجا بود. مثلثی تیره و هندسی به پهنای نیمی از تپه و بانی. کوه، مؤمنان را فراموش نکرده بود. اکنون سایه مشهور کوه بر دریای ابرها دیده می‌شد و هر زائری می‌توانست آن را بنا بر میلش تفسیر کند.

سایه به نظر هرمی به پهلوان افتاده و جامد و مادی می‌آمد، نه حاصل ترکیب نور و سایه. همچنان که بر شدت نور در اطراف کوه و سایه افزوده می‌شد و اولین پرتوهای مستقیم خورشید از کناره‌های کوه می‌گذشت، بر خلاف انتظار بر شدت تاریکی افزوده می‌شد. با این حال مورگان می‌توانست از میان ابر، تصویر مبهم دریاچه‌ها، جنگلها و زمینهایی را که از خواب برمی‌خاستند، ببیند.

با بالا آمدن خورشید، رأس مثلث سایه‌ای باید به سرعت به سوی مورگان می‌دوید، اما او متوجه هیچ حرکتی نبود. گویی زمان متوقف شده بود. این هم یکی از همان لحظات معدودی در زندگی بود که به گذر

زمان توجهی نمی‌کرد. سایه ابدیت بر روحش سایه افکنده بود، درست مانند سایه کوه بر ابرها.

اکنون همه چیز به سرعت محو می‌شد. تاریکی مانند چرکی که در دریا پراکنده می‌شد، ناپدید و زمینها و مناظر دشت به واقعیتهای مادی تبدیل می‌شد. در نیمه راه افق ناگهان انفجاری نورانی دیده شد، پرتو خورشید به پنجره‌های غربی ساختمان‌های برخورد کرده بود و اگر اشتباه نمی‌کرد در پس آن و در افق، نوار تاریک دریا را دید. روز جدیدی در تپروبان‌های آغاز شده بود.

مهمانان به آرامی پراکنده شدند. عده‌ای به پایانه اتوبوس برگشتند، در حالی که عده‌ای جواناتر و قویتر به سوی پلکان رفتند. آنها دچار این توهم بودند که پایین رفتن از راه پله ساده‌تر از صعود است. بیشتر آنها در ایستگاه بعدی سوار اتوبوس کابلی می‌شدند و فقط اندکی تا پای کوه پیاده می‌رفتند.

فقط مورگان در مقابل دیدگان کنجکا و دیگران راه دیر و قله کوه را در پیش گرفت. زمانی که به دیوار صیقلی که اکنون در پرتو خورشید می‌درخشید، رسید، از نفس افتاده بود و از اینکه می‌توانست به در چوبی بزرگ تکیه دهد، خوشحال بود.

حتماً کسی در حال تماشا بود. زیرا پیش از آنکه بتواند زنگ یا وسیله‌ای برای اعلام حضورش پیدا کند، در به آرامی و بی صدا باز شد و طلبه‌ای که ردای زرد پوشیده بود با برهم گذاشتن کف و دست در مقابل سینه به او احترام گذاشت و گفت: «درود بر شما دکتر مورگان. ما هانا یاک ترواز دیدن شما خوشحال خواهد شد.»

آموزش پرنده ستارگان

۱۴

نقل از کلیات پرنده ستارگان، چاپ اول، ۲۰۷۱

«ما اکنون می دانیم که کاونده فضایی که به پرنده ستارگان شهرت یافته، به طور کامل خودکار است و براساس برنامه و دستورات کلی که شصت هزار سال پیش در آن ذخیره شده، عمل می کند. در حالی که میان خورشیدها سفر می کند با استفاده از آنتن بشقابی پانصد کیلومتری. اطلاعات را با سرعت اندکی به پایگاهش ارسال می کند و گه گاه اطلاعات یا فرمانهای جدیدی را از ستار هولمها^(۱) دریافت می کند. نامی دوست داشتنی که شاعر برجسته لولین آپ سیمر و به خالقان سفینه داده است.

در حالی که از منظومه شمسی ای عبور می کند می تواند از خورشید انرژی دریافت کند و در نتیجه توانایی ارسال اطلاعاتش در مقیاس بسیار زیادی افزایش می یابد. در ضمن برای ادامه کار سامانه درونی با تریهایش را هم پر می کند. از آن جایی که مانند ماهواره های پایونیرو^(۲)

1. Star holme

2. Proneer

و ویجر^(۱) از میدانهای گرانش اجرام سماوی برای تغییر جهت حرکت از ستاره‌ای به ستاره دیگر استفاده می‌کند، می‌تواند میلیونها سال به سفرش ادامه دهد، مگر آنکه دچار خرابی مکانیکی مهم و یا حادثه‌ای فضایی شده و از کار بیفتد.

قنطورسی‌ها یازدهمین منزل ملاقاتش بودند. پس از چرخش به دور خورشید ما که مانند ستارگان دنباله دار صورت می‌گیرد، دقیقاً به سوی تائوستی^(۲) که دوازده سال نوری از ما فاصله دارد، رفت. اگر کسی آنجا باشد این سفینه بعد از سال ۸۱۰۰ میلادی دوباره زبان به گفت و گوباز خواهد کرد....

پرنده ستارگان همزمان نقش سفیر و کاشف را بر عهده دارد. زمانی که پس از سفری چند ده هزار ساله فرهنگی صاحب فن‌آوری را کشف می‌کند، بابومیها ارتباطی دوستانه برقرار می‌کند و به تبادل اطلاعات که تنها کالای بازرگانی کهکشانی محسوب می‌شود، می‌پردازد. پرنده ستارگان پیش از ترک هر منظومه خورشیدی موقعیت جغرافیایی دنیای مادرش را به آنها می‌دهد. دنیایی که منتظر نخستین تماس عضو جدید شبکه مخابراتی - اطلاعاتی کهکشان است.

اما ما می‌توانیم افتخار کنیم که پیش از دریافت موقعیت مکانی ستارگان، توانستیم ستاره مادر سفینه را شناسایی و نخستین مجموعه اطلاعاتی را برای آنها مخابره کنیم. حالا باید صد و چهار سال منتظر پاسخ شویم. چقدر خوشبخت هستیم که همسایه‌ای به این نزدیکی داریم!»

از همان پیام اول پرنده ستارگان واضح بود که به خوبی معنی چندین هزار لغت انگلیسی و چینی را از طریق تجزیه و تحلیل امواج رادیویی و

1. Voyager

2. Tan ceti

تلویزیونی و مخابراتی می فهمد. اما آنچه را که هنگام نزدیک شدن به زمین آموخته بود چیزی جز قطره ای از دریای فرهنگ بشری نبود. در مجموعه اطلاعات او فقط اندکی از علوم عالی و ریاضی وجود داشت، به علاوه مجموعه ای ناهماهنگ از ادبیات، موسیقی و هنرهای بصری.

پرنده ستارگان مانند نابغه ای خود آموخته شکافی عمیق در تحصیلاتش داشت. بنابراین عقیده که ارائه زیاد اطلاعات بهتر از دریغ آن است، به محض برقراری تماس واژه نامه انگلیسی آکسفورد، واژه نامه عظیم چینی و دایرة المعارف زمین برایش مخابره شد. ارسال مخابراتی آنها به پنجاه دقیقه زمان احتیاج داشت. اما سفینه چهار ساعت ساکت ماند و این طولانی ترین زمان سکوت غریبه بود. زمانی که تماس مجدد برقرار شد گنجینه واژگانش بسیار وسیعتر شده بود و می توانست در بیش از نود درصد موارد در آزمایش تورینگ^(۱) قبول گردد. یعنی راهی وجود نداشت که بتوان از متن پیامش تشخیص داد که کاونده ماشین است و یا انسانی تحصیل کرده.

که گاه نقاط ضعفی هم وجود داشت، مانند اشتباه در استفاده از واژه های مبهم و نبود هر گونه احساس در گفت و گوها. البته همه انتظار چنین چیزی را داشتند. کامپیوترهای زمینی می توانستند در صورت لزوم احساسات سازندگانشان را تقلید کنند، بنابراین احساسات و خواسته های پرنده ستارگان نیز مربوط به موجوداتی یکسره بیگانه و درک نکردنی بود. و البته برعکس. پرنده ستارگان می توانست به راحتی معنای دقیق و کامل این قضیه هندسی را درک کند: «مساحت مربع مقابل به وتر در مثلث قائم الزاویه برابر است با جمع مساحت مربعهای مقابل به دو ضلع دیگر.» ولی به هیچ عنوان قادر نبود از آنچه در ذهن کیتز^(۲) به هنگام سرودن این اشعار می گذشت، کوچکترین درکی حاصل کند:

1. Turing

2. Keats

افسون را روزه‌هایی است جادویی در ویرانه‌های دیار پریان
که بر امواج کف آلود دریا‌های هول انگیز می‌گشاید...
یا حتی کمتر از آن از:

چگونه‌ات با روز تابستانی قیاس کنم؟
چو صد بار دوست داشتنی‌تر و ملایم‌تری...^(۱)

برای غلبه بر این نقطه ضعف معادل هزاران ساعت موسیقی، نمایش،
صحنه‌هایی از زندگی زمینی انسانی و غیرانسانی برایش ارسال شد. با
توافقی جهانی در این مرحله اندکی سانسور اعمال شد. گرچه تمایل
بشر به خشونت انکارناپذیر بود، اما با دقت فقط تعداد اندکی از
نمونه‌های خشونت انتخاب و مخابره شد (مسئله دایرةالمعارف را خیلی
دیر به یاد آوردند.) و تا زمانی که پرنده ستارگان از زمین فاصله نگرفت،
شبکه‌های رادیو تلویزیونی به شدت تحت فرمان واحد جهانی درآمد.

فلاسفه برای قرن‌ها — و شاید تا زمان رسیدن سفینه به هدف بعدی —
درباره درک واقعی پرنده ستارگان از مسائل و مشکلات انسانی به بحث
خواهند پرداخت. اما در یک مورد هیچ اختلاف نظری وجود نداشت.
یک صد روز سفر سفینه غریبه از میان منظومه شمسی دیدگاه بشر را به
صورتی انکارناپذیر در مورد هستی، مبدأ و جایگاهش در جهان متحول
ساخت.

پس از رفتن پرنده ستارگان تمدن بشری هرگز مانند گذشته نخواهد بود.

بوده‌یدهارما



زمانی که در چوبی با نقشهای کنده کاری گلهای نیلوفر پشت سر مورگان بسته شد، احساس کرد وارد دنیای دیگری شده است. برای نخستین بار نبود که وارد اماکن مقدس مذهبی می شد. از مقبره نوتردام، مسجد عیاصوفیه، پارتنون، کارناک، پل مقدس و دست کم یک دوجین معبد و کلیسا دیدن کرده بود، اما اکثراً به نظرش تصویری ثابت از گذشته و نمونه‌هایی عالی از مهندسی بودند و نه بخشی از اعتقاد انسان معاصر. اعتقاداتی که خالق و نگهدار آنها بودند، در گذشته محو شده بودند. مگر تعداد اندکی که تا قرن بیست و دوم باقی مانده بودند.

اما در اینجا گویی زمان متوقف شده بود. طوفان تاریخ از کنار این بنای ایمان گذشته ولی آسیبی به آن نرسانده بود. در اینجا راهبان مانند سه هزار سال گذشته دعا می خواندند، درونشان را تزکیه و سحر را تماشا می کردند.

مورگان در حالی که بر روی سنگهایی که با پای زائران بی شماری صیقلی شده بود، راه می رفت شک و تردید عمیقی را در درونش حس کرد. او قصد داشت تحت لوای پیشرفت، چیزی باستانی و اصیل، و

چیزی را که به هیچ وجه درک نمی‌کرد، نابود کند.
منظره زنگ برنجی عظیمی که از سکوی سنگی آویزان بود، او را در
جایش خشک کرد. بی‌درنگ ذهنیت مهندسی اش وزن زنگ را دست کم
پنج تن تخمین زد و قدیمی بودنش را تشخیص داد. چگونه توانسته
بودند...؟

راهب متوجه کنجکاوی مورگان شد و لبخندی زد و گفت: «دو هزار
سال قدمت دارد. هدیه‌ای از کالیداسای مטרود بود و مارد آن را
غیرمنطقی دانستیم. براساس اسطوره‌ها، ده سال طول کشید تا آن را به
اینجا بیاورند و صد مرد کشته شدند.»
مورگان پس از هضم این مطالب پرسید: «چه زمانی از آن استفاده
می‌کنید؟»

— به علت مبدأ تنفرانگیزش، فقط در زمان وقوع بلایا به صدا در
می‌آید. نه من و نه هیچ انسان زنده‌ای هنوز صدای آن را نشنیده‌ایم. یک
بار بدون کمک انسانها در زلزله بزرگ سال ۲۰۱۷ به صدا درآمد. پیش از
آن هم زمانی که ایبریایی‌ها حمله کردند و معبد دندان و اماکن مقدس را
تصرف کردند، یعنی در سال ۱۵۲۲ آن را به صدا درآوردند.

— بنابراین پس از چنان تلاش زیادی هرگز استفاده نشده است.
— شاید حدود ده بار در دو هزار سال اخیر. سرنوشت شوم کالیداسا
هنوز بر آن سایه افکنده است.

مورگان اندیشید این مذهب شاید خوب باشد، ولی اصلاً اقتصادی
نیست. از خود پرسید تا حالا چند راهب وسوسه شده‌اند ضربه‌ای هر چند
آرام بر آن بزنند تا صدای زنگ ممنوع را بشنوند....

اکنون از روی سنگی عظیم می‌گذشتند که راه پله کوتاهی از روی آن به
عمارتی زیبا منتهی می‌شد. مورگان متوجه شد که آنجا قله اصلی کوه
است. می‌دانست که داخل آن چیست، ولی روحانی همراهش گفت:
«مسلمانان معتقدند این جای پا، مربوط به آدم هنگام هبوط از بهشت
است. هندوها آن را مربوط به سیوا یا سامان می‌دانستند. بوداییها آن را

جای پای روشن ضمیر می دانستند.»
مورگان بالحنی بی طرفانه پرسید: «شما از جملات ماضی استفاده کردید. اکنون چه اعتقادی دارید؟»

روحانی بدون بروز هر گونه احساسی پاسخ داد: «بودا هم مانند من و شما انسان بود. اما جای پا بر صخره، که اتفاقاً صخره‌ای بسیار سخت است، دو متر طول دارد.»

این مشکل را حل کرد و مورگان در حالی که از میان راهروها و تالارها گذشت و به درباری رسید، دیگر سؤالی نپرسید. راهب در زد، اما منتظر جواب نشد و به مهمان اشاره کرد تا وارد شود.

مورگان انتظار داشت که ماهانایاک ترورا چهار زانو نشسته بر تشک و محاصره در میان راهبان دعاخوان ببیند. اما مسئول سر یکاندا ماها و یها را پشت میز ساده‌ی اداری نشسته و تجهیزات کامل رایانه‌ای را در پیش رو داشت. شیشوی غیرعادی دیگر، سربودا بود که اندکی بزرگتر از سری واقعی بود و در گوشه‌ای روی پایه‌ای قرار داشت. مورگان نفهمید این مجسمه حقیقی است یا تصویری سه بعدی.

به غیر از این مجسمه چیز غیرعادی دیگری وجود نداشت که روحانی ارشد را چیزی جز یک مدبر عاملی توانا جلوه دهد. ماهانایاک ترو به غیر از ردای زردش فقط دو نکته ظاهری غیرعادی دیگر داشت: سرش کاملاً تاس بود و عینکی بر چشم داشت.

مورگان گمان کرد که این هر دو به طور عمد انتخاب شده‌اند، زیرا تاسی سربه راحتی درمان می‌شد. از طرفی احتمالاً موهای سر را عمداً کوتاه و اصلاح کرده بود. به یاد نداشت چه زمانی عینکی را در متون فیلمهای قدیمی دیده است.

این ترکیب جالب ولی تشویش‌آور بود. تخمین سن ماهانایاک ترو تقریباً غیرممکن بود. شاید از چهل ساله‌ای دنیا دیده تا هشتاد ساله‌ای سالم بود و آن عینک گرچه شفاف بود، اما افکار و احساسات صاحبش را به خوبی پنهان می‌ساخت.

روحانی ارشد گفت: «درود بر شما دکتر مورگان.» و پس از اشاره به صندلی خالی افزود: «ایشان منشی بنده، حضرت پاراکارما هستند. امیدوارم از حضورشان ناراحت نباشید و اجازه دهید از گفتگوها یادداشت بردارند.»

مورگان گفت: «خیر، اعتراضی ندارم.» سپس به نفر سوم حاضر در اتاق نگریست. راهب جوان موهای بلند و ریشی انبوه داشت. ظاهراً اصلاح صورت امری اختیاری بود.

ماهانایاک تر و اضافه کرد: «خوب دکتر مورگان، شما کوه ما را می‌خواهید.»

— متأسفانه همین طور است، عالی جناب. دست کم بخشی از آن را می‌خواهم.

— در دنیایی به این بزرگی چرا فقط همین چند هکتار را می‌خواهید؟
— این انتخاب ما نیست، بلکه جبر طبیعت است. پایانه زمین باید در استوا و بالاترین ارتفاع قرار گیرد، جایی که فشار و تراکم اندک هوا، نیروی باد را به دست کم ممکن کاهش دهد.

— کوههای استوایی مرتفعتری در آفریقا و آمریکای جنوبی هم وجود دارند.

مورگان در درون آهی کشید و اندیشید: دوباره شروع شد. تجربه تلخ ثابت کرده بود که درک عمق این مسئله برای هیچ انسان عادی، هر چقدر هم که باهوش و علاقه‌مند باشد، کار ساده‌ای نیست و فهماندنش به این راهبان غیرممکن بود. ای کاش زمین جسمی خوب و متقارن بدون ناهمواری و با میدان گرانشی یکنواخت بود...

در نتیجه گفت: «باور کنید که ما تمام احتمالات را بررسی کرده‌ایم. قله کوتوپاکسی و کوه کنیا و حتی کلیمانجارو با وجود آنکه سه درجه در جنوب قرار داشت، که این یکی فقط یک نقطه ضعف نابخشودنی داشت. زمانی که ماهواره‌ای در مدارهای ثابت قرار می‌گیرد، دقیقاً در یک نقطه باقی نمی‌ماند. ماهواره به دلیل بی‌نظمی گرانشی که لزومی به

توضیحش نیست، به آرامی به موازات استوا حرکت می‌کند. به همین دلیل تمام ماهواره‌های ثابت و ایستگاه‌های فضایی برای باقی ماندن در محل مورد نظر باید از موتور پیشران و سوخت استفاده کنند. خوشبختانه سوخت مورد نیاز اندک است.

اما نمی‌توان وزنی چند میلیون تنی را که به صورت میله‌های باریک چند ده هزار کیلومتری است حرکت داد و به محل مورد نظر برگرداند و احتیاجی هم نیست. خوشبختانه برای ما...»

ماهانایاک تروباکنایه گفت: «نه برای ما.»

«... دو نقطه ثابت و مستحکم در مدار ثابت وجود دارد. هر ماهواره‌ای که در آن دو نقطه قرار گیرد، همان جایی ماند و حرکت نمی‌کند. گویی در ته دره‌ای نامرئی اسیر شده باشد...»

یکی از آن نقاط بالای اقیانوس آرام است. بنابراین به درد ما نمی‌خورد. نقطه دوم درست بالای سر شما است.»

— مطمئنم که چند کیلومتر این طرف یا آن طرف مشکلی ایجاد نمی‌کند. کوههای دیگری هم در تپرو بانی وجود دارد.

— اما ارتفاع هیچ کدام نصف سربکاندا هم نیست که ما را به سطح نیروی بحرانی بادهای می‌رساند. البته درست است که طوفانهای عظیمی در نزدیکی استوارخ نمی‌دهد، اما تغییرات جوی آن قدر قوی هست که بتواند ساختمان را در ضعیفترین قسمتش به خطر بیندازد.

— ما می‌توانیم بر جریان بادهای مسلط شویم.

این نخستین اظهار نظر منشی جوان بود و مورگان با علاقه بیشتری به او نگرست و گفت: «فقط تا اندازه کمی. طبیعی است که درباره این موضوع با مرکز فرمان هوا و طوفانها صحبت کرده‌ام. آنها می‌گویند اطمینان کامل، به خصوص در مورد طوفانهای عظیم وجود ندارد. بهترین امکان پنجاه به یک است و چنین چیزی برای طرح ساختمانی هزار میلیارد دلاری خوب نیست.»

به نظر می‌رسید عالی جناب پاراکارما قصد بحث دارد: «مبحث

فراموش شده نظریه احتمال بحران در ریاضی می‌تواند هواشناسی را به علمی دقیق تبدیل کند. مطمئنم که ...»

ماهانایاک ترو با خوش خلقی به میان صحبت پرید و گفت: «باید توضیح دهم همکارم در گذشته برای کارهای اخترشناسی اش از شهرت زیادی برخوردار بود. گمان می‌کنم نام دکتر چوام گولد برگ^(۱) را شنیده باشید.»

مورگان احساس کرد که دامی در زیر پایش باز شد. باید یک نفر به او اعلام خطر می‌کرد! اما به یاد آورد که پروفیسور ساراث با درخششی در چشم به او گفته بود: «مواظب منشی خصوصی بادی باش. او شخص بسیار زیرکی است.»

مورگان از نگاه خیره عالی جناب پاراکارما یا همان دکتر چوام گولد برگ که چندان هم دوستانه نبود، سرخ شد. پس تلاشش برای تشریح اثبات مداری برای این راهبان معصوم بیهوده بوده است. ماهانایاک ترو به طور حتم اطلاعات جامعی در این باره دریافت کرده بود.

به یاد داشت که دانشمندان دنیا در رابطه با موضوع دکتر گولد برگ به دو دسته تقسیم شده بودند. عده‌ای مطمئن بودند او احمق و دیوانه است و عده دیگر هنوز تصمیمشان را نگرفته بودند. او یکی از چهره‌های جوان پرامید در زمینه اختر فیزیک بود تا اینکه پنج سال پیش اعلام کرد: «اکنون که پرنده ستارگان اکثر مذاهب سنتی را شکست داده و نابود کرده، سرانجام زمان آن فرا رسیده است که به جای مراسم ظاهری، به مفهوم و خود خدا توجه جدی کنیم.»

و پس از آن بود که از انظار عمومی ناپدید شد.

گفت‌وگو با پرنده ستارگان

۱۶

در میان هزاران سؤالی که از پرنده ستارگان هنگام گذر از منظومه شمسی پرسیده شد، بیش از هر چیز، پاسخ به موارد مربوط به موجودات زنده و تمدنهای دیگر در کهکشان توجه بیشتری را به خود جلب می‌کرد. برخلاف انتظار عده‌ای، سفینه با اشتیاق به آنها پاسخ داد، گرچه اعتراف کرد که آخرین اطلاعات دریافتی مربوط به یک قرن پیش بوده است.

با در نظر گرفتن تعداد زیاد فرهنگهای خلق شده بر زمین توسط یک نژاد به نام انسان، با اطمینان می‌توان گفت که نژادهای بسیار زیادی تری باید در بین ستارگان وجود داشته باشد، به ویژه اگر در نظر بگیریم که امکان خلق انواع نژادها به صورت بیولوژیکی وجود داشت. هزاران ساعت تصاویر جالب - اغلب درک نکردنی و گاهی ترسناک - از حیات در سیارات دیگر تردیدی در این زمینه باقی نگذاشت.

اما ستار هولمرها توانسته بودند با توجه به سطح فن‌آوری خودشان فرهنگها را به صورتی کلی طبقه‌بندی کنند. انسانها از اینکه فهمیدند در سطح پنجم این طبقه‌بندی قرار دارند خوشحال شدند. طبقه‌بندی بسیار ساده بود: ۱ - ابزار سنگی. ۲ - فلز، آتش. ۳ - نوشتن، صنایع دستی.

کشتی سازی ۴- نیروی بخار و علوم پایه ۵- انرژی اتمی و سفرهای فضایی.

شصت هزار سال پیش، زمانی که پرنده ستارگان مأموریتش را آغاز کرد، سازندگانش مانند نژاد بشر امروز در رده پنجم قرار داشتند. اما اکنون وارد طبقه ششم شده بودند. مشخصه این گروه توانایی در تبدیل کامل ماده به انرژی و تبدیل ماهوی عناصر به یکدیگر در اندازه‌های صنعتی بود.

بی درنگ از پرنده ستارگان پرسیده شد: «آیا طبقه هفتم هم وجود دارد؟» جواب فقط یک کلمه بود: «بله.» وقتی تقاضای توضیح و جزئیات بیشتر شد، او گفت: «اجازه ندارم فن آوری فرهنگی از طبقه بالاتر را برای فرهنگهای پایینتر توضیح دهم.» و با وجود تلاش و نبوغ تمام مغزهای زمینی، نتوانستند تا آخرین پیام سفینه، مطلب جدیدی در این باره بیاموزند.

در آن زمان هیچ منطق دان زمینی از عهده بحث با پرنده ستارگان برنمی آمد. البته این امر تا حدی ناشی از نقطه ضعف دانشکده فلسفه دانشگاه شیکاگو بود. آنها به همراه انبوهی باورنکردنی از مباحث نظری، بخشهایی از نظریات مذهبی را نیز ارسال کردند که نتیجه‌ای بسیار مخرب داشت....

«دوم ژوئن ۲۰۶۹، ساعت ۱۹:۳۴ جهانی. پیام شماره ۱۹۴۶. قسمت دوم. پرنده ستارگان به زمین.

من بنا به درخواست شما طی پیام ۱۴۵، قسمت ۳، مورخ ۲ ژوئن ۲۰۶۹ ساعت ۱۸:۴۲ جهانی، مباحث و استدلالات توماس آکینوس قدیس را تجزیه و تحلیل کردم. بیشتر آن کلماتی بی مفهوم و تهی از اطلاعات منطقی است. اما به پیوست ۱۹۲ نقطه ضعف و مغلطه در منطق نمادین، طی پیام ریاضی ۴۳، مورخ ۲۹ می ۲۰۶۹ ساعت ۰۲:۵۱ به دنبال می آید.

مغلطه ۱... [و هفتاد و پنج صفحه چایی ضمیمه شده بود].»

آن طور که دفاتر ثبت زمان نشان می دهند، پرنده ستارگان فقط در یک ساعت توماس قدیس را شکست داد. گرچه فلاسفه چند دهه را صرف جدل و بحث بر تجزیه و تحلیل سفینه کردند، اما فقط دو خطای استدلالی یافتند و هر دو به دلیل سوء فهم مفهوم کلمات بوده است. دانستن میزان مدارهای اختصاص یافته به این کار توسط سفینه خیلی جالب بود. متأسفانه این پرسش تا پس از خروج نهایی کاونده از منظومه، به ذهن کسی خطور نکرد. اما تا آن زمان پیامهای مهلک و دندان شکن دیگری هم دریافت شده بود.

«۴ ژوئن ۲۰۶۹. ساعت ۵۹:۰۷. پیام ۹۰۵۶. قسمت دوم. پرنده ستارگان به زمین.

من قادر نیستم بین مراسم مذهبی و رفتارهای مشابه ورزشی و فرهنگی دیگری که برایم مخابره کرده اید، تفاوتی مشاهده کنم. به مواردی نظیر بیتلها، ۱۹۵۶؛ مسابقه جام جهانی فوتبال سال ۲۰۴۷؛ و نمایش خدا حافظی جوهان سباستین کلونز سال ۲۰۵۶ مراجعه کنید.»

«۵ ژوئن ۲۰۶۹. ساعت ۳۸:۲۰. پیام ۴۶۷۵. بخش دوم. پرنده ستارگان به زمین.

آخرین اطلاعات دریافتیم مربوط به ۱۷۵ سال پیش است. اما اگر درست فهمیده باشم جواب به شرح زیر است: رفتار مذهبی میان ۳ گروه از ۱۵ گروه فرهنگی طبقه یک، ۶ گروه از ۲۸ گروه فرهنگی طبقه دو، ۵ گروه از ۱۴ گروه فرهنگی طبقه ۲، ۶ گروه از ۱۰ گروه فرهنگی طبقه چهار و ۳ گروه از ۱۷۴ گروه طبقه پنجم مشاهده شده است. همان طور که می بینید تعداد فرهنگهای طبقه پنجم بسیار بیشتر از طبقات دیگر است، زیرا فقط آنها از میان فواصل بسیار دور قابل شناسایی هستند.»

« ۶ ژوئن ۲۰۶۹. ساعت ۱۲:۰۹. پیام ۵۸۹۷. بخش دوم. پرنده ستارگان به زمین.

حق با شماست که ۳ گروه طبقه پنجم که فعالیت‌های مذهبی دارند، تولید مثل دو والدینی دارند و فرزندشان مدتی طولانی در خانواده می‌ماند. شما چگونه به چنین نتیجه‌ای رسیدید؟ »

« ۸ ژوئن ۲۰۶۹. ساعت ۱۵:۳۷. پیام ۶۹۴۳. بخش دوم. پرنده ستارگان به زمین.

وجود آنچه را که خدا می‌نامید، نمی‌توان با استدلال رد کرد، اما به دلیل زیر بحث درباره آن بی‌مورد است.

اگر فرض کنید که بتوان دنیا را مخلوق موجودی به نام خدا دانست، در این صورت او باید وجودی برتر و سازمان یافته تر نسبت به مخلوقاتش داشته باشد. به این ترتیب حجم مشکل اول دو برابر می‌شود و شاید منجر به تسلسل شود. همان طور که ویلیام اوکهامی در قرن چهاردهم شما گفته است نباید شماره ذوات را بی‌دلیل زیاد کرد. اکنون که نمی‌توان وجود خدا را به طور منطقی رد کرد، نمی‌فهمم چرا این بحث هنوز ادامه پیدا می‌کند. »

« ۱۱ ژوئن ۲۰۶۹. ساعت ۰۶:۸۴. پیام ۸۹۶۴. بخش دوم. پرنده ستارگان به زمین.

۴۵۶ سال پیش، استاره‌ولم به من اطلاع داد که منشأ هستی را کشف کرده‌اند، اما مدارهای مناسب را برای درک آن ندارم. برای اطلاعات بیشتر باید به طور مستقیم با آنها ارتباط برقرار کنید.

اکنون باید سفر جدیدم را آغاز و تماسم را با شما قطع کنم. خدا حافظ. »

بر اساس نظر بسیاری این آخرین و مشهورترین پیام پرنده ستارگان، ثابت کرد که شوخی هم می‌کند، وگرنه چرا باید تا آخرین لحظه صبر می‌کرد و بعد چنان بمب فلسفی را بر سر بشر فرو می‌انداخت؟ و یا آیا تمام گفت و گوها به دقت طراحی شده بود تا ذهن انسان را برای زمانی آماده سازد که پیام استار هولمها پس از صد و چهار سال به زمین برسد؟ گروهی معتقد بودند باید پرنده ستارگان را دنبال و تعقیب کرد، زیرا نه تنها دانشی بی‌پایان را در خود ذخیره داشت، بلکه گنجینه‌های تمدنهایی را داشت که به لحاظ فن‌آوری قرن‌ها از بشر پیشرفته‌تر بودند. گرچه هیچ سفینه‌ای وجود نداشت که بتواند به پرنده ستارگان برسد و بعد به زمین بازگردد، اما می‌شد چنان سفینه‌ای را ساخت.

ولی مشاورین عاقل مخالفت کردند. حتی یک کاونده شناسایی هم باید از سامانه دفاعی خوبی بر ضد متجاوزین مسلح برخوردار باشد و یا حتی قادر باشد خودش را نابود کند. اما قانع‌کننده‌ترین استدلال این بود که سازندگان کاونده بیگانه فقط پنجاه و دو سال نوری از زمین فاصله دارند. در طول هزاران سالی هم که پرنده ستارگان را به فضا فرستاده بودند، بی‌گمان تواناییهای سفر فضاییشان پیشرفت هم کرده بود. اگر انسان اقدامی انجام می‌داد که باعث دلخوری آنها می‌شد، احتمالاً خودشان پس از دو قرن با نارا حتی به زمین می‌آمدند.

علاوه بر آن، پرنده ستارگان در میان آثار دیگری که بر فرهنگ انسانی گذاشت، سرعت رشد یک خصوصیت را افزایش داد. او بر میلیاردها کلمه مباحث بی‌مورد که قرنهای متمادی ذهن انسان هوشمند را بیهوده به خود مشغول کرده بود، مهر پایان زد.

به هر حال یکی از آثار برجسته دیدار پرنده ستارگان از زمین پایان دادن به میلیاردها کلمه مباحث بی‌مورد و غیرضروری بود.

پاراکارما



۱۰۴

مورگان در حالی که گفت و گوهایشان را مرور می کرد، به خودش اطمینان داد که مرتکب عمل احمقانه ای نشده است. در حقیقت ماهانایاک ترو با افشای هویت اصلی عالی جناب پاراکارما نقطه قوتی را از دست داده بود. اما این هم راز بزرگی نبود، شاید فکر می کرده است که مورگان این حقیقت را می داند.

در این لحظه خوشبختانه جلسه قطع شد و دو طلبه جوان وارد اتاق شدند. یکی سینی با بشقاب برنج، میوه و نان به همراه داشت و دیگری هم قوری چای آورد. چیزی شبیه گوشت وجود نداشت. مورگان پس از گذراندن شبی طولانی بدش نمی آمد و دو تخم مرغ هم بخورد، اما حدس می زد که احتمالاً آن نیز ممنوع است. خیر - بار معنایی این کلمه خیلی قوی بود. ساراٹ گفته بود که شریعت چیزی را ممنوع نکرده و اعتقادی به مسائل مطلق نداشت. اما در عین حال معیارهای دقیقی نیز برای تساهل وجود داشت و گرفتن زندگی موجودات - حتی به صورت بالقوه - مکروه بود.

در حالی که خوراکیهای اغلب ناآشنا را می چشید، با چشمانی

پرسشگر به ماهانایاک ترونگریست.

روحانی ارشد سر تکان داد و گفت: «ما پیش از ظهر غذای خوریم. مغز در ساعات صبح بهتر کار می‌کند و نباید با مادیات منحرف شود.»
مورگان در حالی که غذای خورد، به فاصله فلسفی عمیقی که بین افکارش با آن اظهار نظر وجود داشت، اندیشید. برای او معدۀ خالی باعث حواس پرتی و کاهش فعالیت‌های عالی مغزی می‌شد. او که همیشه از سلامتی کامل بهره‌مند بود، هرگز سعی نکرده بود تن و جان‌ش را از هم جدا کند و دلیلی هم برای این کار نمی‌دید.

در حالی که مورگان صبحانه لذت‌بخش را می‌خورد، ماهانایاک ترو عذر خواست و با سرعت بسیار زیاد بارایانه‌اش کار کرد. از آنجایی که صفحه نمایشگر در معرض دید بود، مورگان برای حفظ ادب به سوی دیگری نگرست و بار دیگر چشمش به سر بود افتاد.

احتمالاً واقعی بود، زیرا پایه مجسمه سایه‌ای خفیف بر دیوار پشت می‌انداخت. اما حتی این هم پاسخ نهایی نبود. پایه می‌توانست حقیقی و جامد باشد، اما سر بودا تصویری باشد که با دقت روی پایه تنظیم شده باشد. این حقه‌ای عادی بود.

این هم اثری هنری مانند مونا لیزا بود که احساسات تماشاگر را مانند آینه‌ای بازتاب می‌کرد، اما با شدت و قدرتی بیشتر. گرچه چشمان مونا لیزا باز بود، اما معلوم نبود به چه می‌نگرند. چشمان بودا بدون احساس و کاملاً تهی بود. گویی انسان می‌توانست روحش را در آن چشمها گم و یا دنیای جدیدی را کشف کند.

لبخند بودا حتی از لبخند مونا لیزا نیز مبهم‌تر بود. آیا لبخندی واقعی یا نیرنگ نور بود؟ اما آن هم محوشد، گویی در جلسه‌ای فوق بشری فرو رفته بود. مورگان نمی‌توانست دیده از آن تصویر سحرآمیز بردارد تا اینکه صدای آشنای دستگاه چاپگر رایانه او را به دنیای واقعی بازگرداند. البته اگر واقعی بود....

ماهانایاک ترو گفت: «فکر کردم شاید دوست داشته باشید سوغاتی

همراه ببرید.»

مورگان وقتی کاغذ را گرفت با تحیر متوجه شد که کاغذ کیفیتی عالی دارد و از نوع نازک و ارزان نیست که پس از چند ساعت دو رانداخته می‌شوند. اما نمی‌توانست حتی یک کلمه را بخواند. به غیر از تعدادی ارقام در انتهای سمت چپ کاغذ، تمام متن با حروف پراکنجایی که مربوط به مردم تپروبانی بود، نوشته شده بود.

بالحن کنایه آمیزی گفت: «متشکرم. متن آن چیست؟» البته نظری کلی به دست آورده بود، زیرا مدارک قانونی در تمام دنیا صرف نظر از زبان یا زمانشان، شباهت ظاهری زیادی با هم داشتند.

— رونوشت توافقنامه بین شاه راویندرا و ماهانایاک سانگا^(۱) به تاریخ ۸۵۴ میلادی. در آن مالکیت زمینهای معبد برای همیشه مشخص شده است. حقوق ثبت شده در این مدارک حتی توسط متجاوزان نیز مورد تأیید قرار گرفته است.

— گمان می‌کنم کالدونیاییها و هلندیها آن را پذیرفتند، اما آیریاییها نپذیرفتند.

ماهانایاک ترو حتی اگر از مطالعات دقیق مورگان هم تحیر کرده بود. چیزی بروز نداد. ولی گفت: «آنها هیچ احترامی برای نظم و قانون قائل نبودند، خصوصاً در مورد سایر مذاهب. گمان نمی‌کنم فلسفه تساوی حقوق آنها چندان برای شما خوشایند باشد.»

مورگان به زور لبخندی زد و پاسخ داد: «به هیچ وجه.» در دل از خودش پرسید: مرز تفکیک کجا است؟ معمولاً وقتی منافع سازمانهای جهانی به خطر می‌افتاد، مسائل اخلاقی از اهمیت کمتری برخوردار می‌شد. به زودی بهترین مغزها و نبوغهای حقوقی، چه انسانی و چه الکترونیکی، متوجه این نقطه خواهند شد. اگر به راه حلی منطقی دست پیدا نکنند وضعیت ناهنجاری پیش می‌آید که خودش در نظر عموم به

جای قهرمان، چهره فردی متجاوز را پیدا می‌کرد.
 سرانجام گفت: «اکنون که موضوع قرارداد ۸۵۴ را مطرح کردید، مایلم یادآوری کنم که این موافقتنامه فقط به زمینهای داخل دیوارهای معبد، اشاره دارد.»

— درست است. اما دیوارها تمام قله را احاطه کرده‌اند.
 — شما هیچ تسلط و حقی نسبت به زمینهای خارج از دیوارها ندارید.
 — ما حقوق هر مالک دیگر را داریم. اگر همسایه مزاحمان شود، می‌توانیم به طور قانونی شکایت کنیم. نخستین باری نیست که این مسئله مطرح می‌شود.

— می‌دانم، درباره اتوبوسهای کابلی صحبت می‌کنید.
 ما هانا یاک ترو لبخند کوچکی زد و با تحسین گفت: «درستان را خوب یاد گرفته‌اید. بله، به دلایلی با آن مخالفت کردیم. ولی اعتراف می‌کنم حالا که اینجا است، بارها برای وجودش خدا را شکر کرده‌ایم.» و پس از مدتی سکوت و تفکر اضافه کرد: «مشکلاتی هم وجود داشته است، اما آن را تحمل کرده‌ایم. خوشبختانه جهانگردان عادی از ماندن در سکوی پایین و تماشای مناظر راضی هستند و البته ما به تمام زائران واقعی قله خوش آمد می‌گوییم.»

— بنابراین شاید بتوان در این مورد هم به راه حلی دست پیدا کرد. چند صد متر ارتفاع برای ما اهمیتی ندارد. می‌توانیم قله را همین گونه که هست باقی بگذاریم و سکوی جدیدی مانند پایانه اتوبوسها در دل کوه حفر کنیم.

مورگان از دقت موشکافانه و روحانی به شدت ناراحت شده بود. تردیدی نداشت که آنها غیرعملی بودن پیشنهادش را درک می‌کنند، اما برای ثبت در مدارک به هر حال باید آن را مطرح می‌کرد.

سرانجام ما هانا یاک ترو پاسخ داد: «دکتر مورگان، شوخی شما خیلی جالب بود. در آن صورت با ساخت این بنای هیولایی، از آرامش و روح سه هزار ساله این کوه چه باقی می‌ماند؟ آیا می‌خواهید به ایمان میلیونها

انسانی که به قیمت سلامتی و یا حتی جان‌شان به این مکان مقدس آمده‌اند، خیانت کنیم؟»

مورگان پاسخ داد: «با احساسات شما همدردی می‌کنم. مان‌هایت تلاش‌مان را می‌کنیم تا از مزاحمت بکاهیم. تمام امکانات حمایتی در دل کوه پنهان خواهد بود. فقط آسانسور بیرون می‌آید که آن هم از فاصله دور دیده نمی‌شود. بنابراین ظاهر عمومی کوه کاملاً دست نخورده و پاک باقی می‌ماند. حتی سایه مشهور کوه هم که برای من هم بسیار زیبا بود، بدون تغییر باقی خواهد ماند.»

ماهانایاک ترو به سوی منشی چرخید، گویی نظر او را می‌خواست. عالی جناب پاراکارما مستقیم به مورگان نگرست و گفت: «سرو صدا چگونه؟»

مورگان اندیشید: لعنت، این نقطه ضعف اساسی طرح است. آسانسور با سرعت چند صد کیلومتر بر ساعت از کوه بیرون می‌آید. هر چه سرعت اولیه در نزدیکی زمین بیشتر بود، فشار کمتری بر برج معلق وارد می‌شد. البته مسافران نمی‌توانستند فشار بیشتر از نیم گران‌ش را تحمل کنند، با این حال سرعت آسانسور به نزدیکی سرعت صوت می‌رسید.

مورگان پاسخ داد: «مقداری سرو صدای آیرودینامیکی وجود خواهد داشت که از بزرگترین فرودگاه‌ها هم کمتر است.»

ماهانایاک ترو گفت: «اطمینان بخش است.» مورگان گرچه اثری از تغییر لحن نشنید، اما مطمئن بود که روحانی قصد تمسخر داشته است. او یا آرامشی خارق‌العاده را به نمایش می‌گذاشت یا قصد آزمایش مهمانش را داشت.

اما روحانی جوانتر خشمش را پنهان نکرد و گفت: «سالها علیه صدای مزاحم ورود سفینه‌های فضایی اعتراض داشتیم. حالا شما می‌خواهید درست در حیات خلوت‌مان امواج تکانه‌ای تولید کنید.»

مورگان با تحکم پاسخ داد: «عملیات ما در این ارتفاع منجر به

شکست دیوار صوتی نخواهد شد. در ضمن، ساختمان برج بیشتر انرژی صوتی را جذب می‌کند.» اما وقتی متوجه شد که این نقطه قوت بزرگی محسوب می‌شود، با اشتیاق بیشتری گفت: «در واقع پس از مدتی حتی صدای ناشی از فرود و بازورود به جورا هم حذف می‌کنیم. به این ترتیب، کوه بسیار آرام‌تر و ساکت‌تر خواهد شد.»

— فهمیدم. به جای صداها و وحشتناک چند لحظه‌ای، غرشی یکنواخت و اندکی آرام‌تر خواهیم داشت.

مورگان اندیشید: بحث با این مرد فایده‌ای ندارد. مرا بگو که گمان می‌کردم ما هانا یاک‌ترو بزرگترین مانع طرحم است....

گاهی تغییر موضوع بحث بهترین مانور است. تصمیم گرفت انگشتی در دریای مباحث موج مذهبی فرو کند.

با حرارت گفت: «آیا چیز مثبتی در آنچه می‌خواهیم انجام دهیم، وجود ندارد؟ شاید نظراتمان متفاوت باشد، اما نتیجه و هدف یکی است. ما فقط می‌خواهیم ادامه راه پله شما را بسازیم. اجازه دهید بگویم که قصد داریم پلکان شما را تا بهشت ادامه دهیم.»

برای چند لحظه عالی جناب پاراکارما از شنیدن این جمله متحیر ماند. پیش از آنکه بتواند چیزی بگوید، روحانی ارشد با نرمش و آرامی گفت: «نظر جالبی بود. اما ما به بهشت اعتقادی نداریم. اگر چنین چیزی وجود داشته باشد، در همین دنیا است و از تلاش شما برای ترک زمین تعجب می‌کنم. آیا داستان برج بابل را شنیده‌اید؟»

— کلیاتی شنیده‌ام.

— توصیه می‌کنم انجیل مسیحیان را بخوانید. سفر پیدایش، باب ۱۱. آن هم طرحی مهندسی برای دستیابی به بهشت بود. اما به دنبال مشکلات ارتباطی شکست خورد.

— گرچه ما هم مشکلاتی خواهیم داشت، ولی مسلماً ارتباطات در میان آنها نیست.

اما زمانی که مورگان به عالی جناب پاراکارما نگریست، اطمینان

خاطرش را از دست داد. در اینجا شکاف ارتباطی بزرگتر از مشکل ارتباطی پرنده ستارگان با موجودات طبقه اول فرهنگی، بود. گرچه آنها با زبان مشترک حرف می‌زدند، اما دره‌های عظیم عدم تفاهم و درک مشترک گذرناپذیری وجود داشت.

ما هانا یاک ترو مؤدبانه پرسید: «آیا می‌توانم بپرسم موفقیت شما با اداره بوستانها و جنگلها چه قدر بوده است؟»
- همکاری خوبی کردند.

- تعجبی ندارد. آنها گه‌گاه دچار کسر بودجه می‌شوند و از هر منبع درآمدی استقبال می‌کنند. طرح اتوبوس کابلی به لحاظ اقتصادی بسیار مفید بود و بدون شک امیدوارند طرح شما بهره‌مالی زیادی را برایشان به ارمغان آورد.

- حق با آنها است. در ضمن پذیرفته‌اند که این طرح هیچ آسیبی به محیط زیست نمی‌رساند.

- اگر خراب شود و سقوط کند، چطور؟

مورگان مستقیم به روحانی زل زد و مانند مرد قدرتمند و صاحب نظری که دو قاره را با پلی عظیم به هم مرتبط کرده بود، پاسخ داد: «خراب نمی‌شود.»

ولی او و صد البته پاراکارمای سرسخت می‌دانستند که هیچ اطمینان مطلق وجود ندارد. دویست و دو سال پیش و در تاریخ هفتم نوامبر ۱۹۴۰ این درس به گونه‌ای فراموش نشدنی به انسانها آموخته شد.

مورگان کابوسهای اندکی می‌دید، ولی این یکی از آنها بود. هنوز هم رایانه‌های شرکت ساختمانی جهانی در حال بررسی این مسئله بودند.

اما حتی تمام قدرت محاسباتی هستی هم نمی‌توانستند تمام مشکلات آینده را پیش‌بینی کرده و راه حلی ارائه دهند. مشکلاتی که کابوسی متولد نشده محسوب می‌شدند.

پروانه‌های طلایی



مورگان با وجود نور شدید خورشید و مناظر زیبا که احاطه‌اش کرده بودند پیش از آنکه خود را حرکتش را به سوی پایین آغاز کند، به خوابی عمیق فرو رفت. حتی پیچ و خمهای بی شمار و دلهره آور هم او را بیدار نگه نداشتند، اما وقتی ترمزی شدید بدنش را به همراه کمر بند نجات اندکی پیش کشید، از خواب پرید.

مدتی بر اثر سردرگمی اندیشید حتماً در حال خواب دیدن است. نسیم آرامی که از پنجره نیمه باز وارد می شد گرم و شرعی بود، گویی از حمام سونا بیرون می آمد. با این حال، خود را در میان بوران کورکننده‌ای فرو رفته بود.

مورگان مژه زد، چشمانش را مالید و به روی واقعیت باز کرد. برای نخستین بار بود که برف طلایی رنگ می دید.

گله انبوهی از پروانه‌ها از خیابان می گذشت و به سوی شرق مهاجرت می کرد. تعدادی وارد اتومبیل شدند و با سردرگمی پر زدند تا اینکه مورگان با حرکت دست آنها را بیرون راند. تعداد زیادی هم روی پنجره جلو نشستند. راننده چاره‌ای نداشت جز اینکه پیاده شود و شیشه را به

آرامی پاک کند. وقتی کارش را تمام کرد، فقط تعدادی پراکنده از پروانه‌های خسته و جا افتاده باقی مانده بودند. راننده به مسافرش نگریست و گفت: «آنها افسانه مشهور را برایتان تعریف نکردند؟»

مورگان با خستگی پاسخ داد: «خیر.» می‌خواست بخوابد و به هیچ چیز دیگر علاقه‌ای نداشت.

— پروانه‌های طلایی، ارواح جنگجویان کالیداسا هستند، همان ارتشی که در یاکاگالا از دست داد.

مورگان بابتی علاقه‌ی خمیازه‌ای کشید. امیدوار بود راننده منظورش را فهمیده باشد، اما راننده بیرحمانه ادامه داد: «آنها هر سال در چنین موقعی به سوی کوه می‌روند و در دامنه‌های پایینی می‌میرند. گاهی تا نیمه‌های راه اتوبوس کابلی نیز دیده می‌شوند. که البته برای ویهارا^(۱) خوب است.»

— ویهارا؟

— معبد. اگر پروانه‌ها به معبد برسند کالیداسا پیروز می‌شود و راهبان بودایی باید آنجا را ترک کنند. این قرارداد بر روی تخته سنگی که در موزه راناپورا نگهداری می‌شود، نوشته شده است. می‌توانم آن را هم نشان‌تان دهم.» مورگان گفت: «باشد برای زمانی دیگر.» و به سرعت روی صندلی وارفت. اما مدتی طول کشید تا به خواب رود. زیرا در داستان راننده نکته و چیزی جالب و نهفته وجود داشت.

در طول ماه‌های بعد، هرگاه با فشار روحی از خواب می‌پرید به یاد همین داستان می‌افتاد. بار دیگر خودش را در میان بوران طلایی می‌دید و پروانه‌ها را که در تلاش بی‌ثمر و مرگبار به کوه و مفهوم نمادین آن حمله می‌کردند، به یاد می‌آورد. حتی اکنون در ابتدای مبارزه تبلیغاتی‌شان آن تصویر چنان نزدیک بود که آرامشش را سلب می‌کرد.

در سواحل دریاچه صلاح الدین

۱۹

« تقریباً تمام شبیه سازی های رایانه ای انجام شده از وقایع احتمالی تاریخ، برآنند که نبرد تورز (۷۳۲ میلادی) یکی از حساسترین فجایع نژاد بشری بوده است. اگر چارلز مارتل شکست می خورد، دنیای اسلام می توانست بر اختلافات داخلی که آن را از هم پاره می کرد، غلبه کرده و وارد اروپا شود. به این ترتیب، از قرنهای بریت و وحشیگری مسیحی اجتناب می شد و انقلاب صنعتی تقریباً هزار سال زودتر شروع می شد و تاکنون به جای آنکه به سیاره های منظومه شمسی رسیده باشیم، به ستارگان دست یافته بودیم.... »

اما تقدیر به گونه ای دیگر رقم خورد و لشکر پیامبر (ص) به سوی افریقا رفت و تا اواخر قرن بیستم در خود فرو رفت. بعد، ناگهان نفت اختلافات را حل کرد.... »

سخنان رئیس جلسه

سمپوزیوم دویستمین سالگرد توین بی

لندن، ۲۰۸۹

شیخ فاروق عبدالله گفت: «می دانستی که خودم را به مقام آدمیرالی اعظم ناوگان صحرا منصوب کرده‌ام؟»

مورگان در حالی که به آبهای درخشان دریاچه آبی و زیبای صلاح الدین می نگریست، پاسخ داد: «تعجب نمی کنم، آقای رئیس جمهور. اگر جزو اسرار نظامی نیست، می خواستم بدانم چند کشتی دارید؟»

— فعلاً ده تا. بزرگترین آنها هیدرو اسکیمرسی متری و در اختیار هلال احمر است. روزهای آخر هفته دریانوردان ناشی را نجات می دهند. مردم من هنوز میانه خوبی با آب ندارند. مثلاً به مانور خطرناک آن احمق نگاه کن! به هر حال دویست سال برای تبدیل شترها به قایق مدت زیادی محسوب نمی شود.

— اما در این بین کادیلاک و رولزرویس هم داشته اید. به همین دلیل دوره انتقالی را باید ساده کرده باشد.

— هنوز هم داریم. رولزرویس مدل سیلورگاست جد پدر بزرگم هنوز نو است. اما باید منصف بود. معمولاً جهانگردان وقتی سعی می کنند با بادهای محلی سازگار شوند، دچار مشکل شده و به درد سر می افتند. ما به قایقهای موتوری علاقه بیشتری داریم. سال آینده هم زیر دریایی خودم را که تا عمق هفتاد و هشت متری دریاچه فرو می رود، تحویل می گیرم.

— برای چه؟

— تازگیها گفته شده است که شهرارگ^(۱) انباشته از گنجینه های باستانی بوده است. البته زمانی که این زمینها را در زیر آب فرو بردند، کسی به آن مسئله فکر نکرده بود.

به عجله واداشتن رئیس جمهور جمهوری مستقل آفریقای شمالی سودی نداشت و مورگان هم به خوبی از این امر آگاه بود. صرف نظر از قانون اساسی، شیخ عبدالله نسبت به هر فرد دیگری بر کره زمین از ثروت

و قدرت زیاد تری برخوردار بود و مهمتر از همه اینکه به خوبی می دانست چگونه از آنها استفاده کند.

او از خاندانی بود که از مخاطره نمی ترسیدند و به ندرت پشیمان می شدند. نخستین و مهمترین قمار آنها سرمایه گذاری عظیم پولهای نفتی در علوم و فن آوری یهودیها بود که به این ترتیب دشمنی دنیای عربها را برای پنجاه سال خریدند. اما این عمل باعث استخراج منابع معدنی دریای سرخ و غلبه بر بیابانها و بعدها، ساخت پل جبل الطارق شد....

سرانجام شیخ گفت: «وَن^(۱) لازم نیست برایت بگویم که چقدر از طرح جدیدت خوشم آمده است. با توجه به فعالیتهای مشترکمان هنگام ساخت پل، مطمئنم که از پس این طرح هم برمی آیی، البته به شرط آنکه منابع و حمایت مناسبی را دریافت کنی.»

— متشکرم.

— اما چند سؤال دارم. نمی دانم چرا به ایستگاه میانی نیاز داری و چرا باید در ارتفاع بیست و پنج هزار کیلومتری ساخته شود.

— چند دلیل دارد. ما تقریباً در آن ارتفاع به نیروگاه عظیمی احتیاج داریم که به هر حال نیازمند عملیات ساختمانی عظیمی است. سپس این نکته به ذهنمان رسید که نشستن در اتاقکی کوچک برای مدتی طولانی خیلی خسته کننده و کسالت آور است و چند مرحله ای کردن سفر مزایایی دارد. لازم نیست به مسافران غذا دهیم، زیرا می توانند در ایستگاه غذا بخورند و استراحت کنند. در ضمن می توانیم طراحی وسیله نقلیه را بهینه کنیم. فقط اتاقکهای بخش پایینی باید دوکوار باشند. اما اتاقکهای بالایی می توانند سبکتر و ساده تر ساخته شوند. ایستگاه میانی نه تنها نقطه انتقال، بلکه مرکز فرماندهی و عملیاتی نیز خواهد بود. به نظر من نهایتاً می تواند به مرکز جهانگردی و تفریح تبدیل شود.

— اما ایستگاه که در وسط راه قرار ندارد! بلکه در... دو سوم راه

ایستگاه مداری است.

— درست است. نقطه میانی در ارتفاع هیجده هزار کیلومتری است، نه بیست و پنج هزار کیلومتری. اما عامل دیگری نیز وجود دارد: ایمنی. اگر قسمت بالایی خراب شود، آن‌گاه ایستگاه میانی به سمت زمین سقوط نخواهد کرد.

— چرا؟

— زیرا برای باقی ماندن در مدار، سرعت کافی خواهد داشت. البته همه چیز نابود می‌شود، ولی وارد جو نخواهد شد و سالم باقی می‌ماند و به ایستگاهی فضایی تبدیل می‌شود و هر ده ساعت یک بار به دور زمین می‌چرخد. روزی دوباره محل شروع حرکتش برمی‌گردد و سرانجام می‌توانیم آن را دوباره به برج متصل کنیم. دست کم در سطح نظری...
— در عمل چطور؟

— مطمئنم این کار شدنی است. مسلماً مردم و لوازم موجود در ایستگاه را می‌توان نجات داد. اما اگر ایستگاه را در ارتفاع کمتری تأسیس کنیم، این امکانات را از دست خواهیم داد. هر شیء که از ارتفاع کمتر از بیست و پنج کیلومتری سقوط کند، به جو برخورد کرده و پس از پنج ساعت یا کمتر می‌سوزد و نابود می‌شود.

— می‌خواهید این نکته را به مسافران ایستگاه میانی هم بگویید؟

— امیدواریم هنگام صعود چنان سرگرم تماشای مناظر باشند که دچار نگرانی نشوند.

— طوری حرفی می‌زنی که انگار شبیه آسانسور تفریحی شیشه‌ای است.

— چرا نه؟ با این تفاوت که آسانسورهای تفریحی زمین فقط تا ارتفاع سه کیلومتر بالا می‌روند! ولی ما در باره چیزی به ارتفاع ده هزار برابر حرف می‌زنیم.

برای مدتی سکوت برقرار شد و شیخ عبدالله به فکر فرو رفت. سرانجام گفت: «ما شانس بزرگی را از دست دادیم. می‌توانستیم

امکانات پنج کیلومتر سواری تفریحی برای تماشای مناظر را بر روی پل بسازیم.»

— چنین چیزی در طرح اصلی وجود داشت، اما به دلایل معمول که مالی بود، صرف نظر کردیم.

— اشتباه کردیم. آنها می توانستند هزینه هایشان را جبران کنند. یک چیز دیگر را هم فهمیدم. اگر در آن زمان ابر ریسمان وجود داشت هزینه ساخت پل نصف می شد.

— آقای رئیس جمهور، نمی خواهم دروغ بگویم. هزینه پل یک پنجم می شد، اما در عوض ساختش بیست سال به تأخیر می افتاد. بنابراین ضرر نکرده ایم.

— باید درباره این مسئله با حسابدارانم صحبت کنم. تعدادی از آنها هنوز معتقدند این طرح سود آور نبوده است، گویا اینکه رشد ترافیک از پیش بینی برنامه، بسیار زیاد تر بوده است. همیشه به آنها می گویم که پول همه چیز نیست. این جمهوری علاوه بر دلایل اقتصادی، به لحاظ روانی و فرهنگی نیز به این پل نیاز داشت. می دانستی که هجده درصد از مردم می که از روی آن عبور می کنند صرفاً برای دیدن آن است و نه هیچ دلیل دیگری؟ و بعد با پرداخت دوباره عوارض راه، مستقیم به خانه اشان برمی گردند.

مورگان با خشکی گفت: «یادم می آید که مدتها پیش همین را به شما گفتم. اما قانع کردن شما کار مشکلی بود.»

— درست است. یادم هست که خانه نمایش سیدنی^(۱) مثال مورد علاقه ات بود. دوست داشتی براین نکته تأکید کنی که آن ساختمان تاکنون چند برابر هزینه هایش، سود کسب کرده است. چه به صورت مالی و چه به صورت کسب افتخار.

— اهرام را فراموش نکنید.

شیخ خندید و گفت: «جمله جالبی است چه بود؟ بهترین سرمایه گذاری تاریخ نوع بشر؟»
 - بله. هنوز پس از چهار هزار سال با جذب جهانگردان درآمد هنگفتی دارد.

- البته مقایسه خوبی نیست. هزینه جاری آنها با هزینه پل مقایسه ناپذیر است... که شاید آن هم در برابر هزینه برج پیشنهادی تو ناچیز محسوب شود.

- عمر برج بیشتر از اهرام خواهد بود، زیرا در محیط با محبت تری ساخته می شود.
 - نظر جالبی است. تو واقعاً گمان می کنی آن برج چند هزار سال کار کند؟

- البته نه در حالت ساختمانی اولیه. اما به لحاظ اساسی و کلی، بله. فن آوری هر چقدر هم که پیشرفت کند، گمان نمی کنم راه مؤثر و اقتصادی تری برای دستیابی به فضا کشف شود یا وجود داشته باشد. فرض کنید این هم پلی دیگر است. اما پلی به ستارگان و یا دست کم به سیاره های منظومه شمسی.

- و بار دیگر می خواهی بودجه اش را ما تأمین کنیم. ما هنوز هم باید تا بیست سال دیگر بدهی پل قبلی را بپردازیم. اما آسانسور فضایی تو، نه در سرزمینهای ما است و نه اهمیت مستقیمی برایمان دارد.

- اما گمان می کنم برایتان مفید است. جمهوری شما هم بخشی از اقتصاد زمین است و هزینه حمل و نقل فضایی عاملی برای پیشگیری از رشد اقتصادی محسوب می شود. اگر به تخمینهای دهه های پنجاه و شصت نگاه کنید...»

- نگاه کرده ام. خیلی جالبند. گرچه فقیر نیستیم، اما به زحمت می توانیم درصد اندکی از هزینه های این طرح را تأمین کنیم. اصلاً هزینه لازم برای اجرای برنامه تو نیاز به کل تولید ناخالص دو سال جهان دارد!»

— اما هر پانزده سال یک بار معادل این هزینه درآمد دارد، آن هم برای همیشه.

— به شرط آنکه پیش بینی های شما صحیح باشد.

— پیش بینی هایم برای پل صحیح بود. ولی به هر حال حق با شماست و من از جمهوری افریقای شمالی انتظاری جز شروع عملیات ندارم. زمانی که شما علاقه اتان را به این طرح اعلام کنید، کسب حمایت دیگران ساده تر می شود.

— مثل چه کسانی؟

— بانک جهانی. بانک سیارات. دولت فدرال.

— کارفرمایان شما، یعنی شرکت ساختمان جهانی چطور؟ راستش را بگو و نوار، تو چه نقشه ای داری؟

مورگان خیالش راحت شد و اندیشید: بالاخره مطرح شد. سرانجام می توانست صادقانه با کسی که مورد اعتمادش بود، صحبت کند، کسی که مقامش آن قدر بالا بود که نمی توانست درگیر دیوانسالاری خسته کننده و یأس آور شود، اما می توانست مشکلات را درک کند.

— بیشتر کار را در وقت آزادم انجام داده ام و الان هم در مرخصی هستم. اتفاقاً طرح پل هم همین طور شروع شد! راستی آیا می دانستید که یک بار به طور رسمی به من دستور دادند آن طرح را فراموش کنم؟ ... در این پانزده سال، درسها و تجربه های زیادی آموخته ام.

— این تحقیقات مستلزم استفاده ای طولانی از رایانه بوده است. چه کسی هزینه ها را پرداخته است؟

— اوه، من منابع مالی غیررسمی داشته ام. از طرفی کارمندانم همیشه در حال انجام تحقیقاتی هستند که کسی نمی فهمد. حقیقت این است که تعدادی از افراد چندین ماه بر روی این نظریه کار کرده اند. آنها چنان خوش بین هستند که وقت آزادشان را هم صرف این کار کرده اند. ولی اکنون به مرحله ای رسیده ایم که یا باید طرح را رها کنیم، یا با پذیرش مسئولیت پیش برویم.

— آیا رئیس خوش اخلاقت چیزی در این باره می‌داند؟
 مورگان لبخند تلخی زد و گفت: «خیر، و تا زمانی که تمام جزئیات را آماده نکرده‌ام، چیزی به او نمی‌گویم.»
 رئیس جمهور با شیطننت گفت: «من پیچیدگیها و مشکلات را می‌فهمم. یکی از آنها این است که مطمئن شوی سناتور کالینز نتواند ادعا کند که خودش این طرح را خلق کرده است.»
 — نمی‌تواند چنین کاری بکند. این نظریه دوست سال عمر دارد. او و دیگران می‌توانند از سرعت اجرای پروژه بکاهند، در حالی که می‌خواهم تا زنده هستم راه اندازی آن را ببینم.
 — و حتماً می‌خواهی خودت مسئول اجرای آن باشی... خوب، حالا چه توقعی از ما داری؟
 — آقای رئیس جمهور، این فقط یک پیشنهاد است، شاید راه بهتری به ذهن شما برسد. اتحادیه یا صندوقی تشکیل دهید. شاید بتوان از مدیریت پل جبل الطارق، شرکتهای کانالهای سوئز و پاناما، شرکت کانال مانس و شرکت سد تنگه برینگ دعوت کرد... سپس با شرکت ساختمانی جهانی برای انجام دادن مطالعات نهایی مذاکره کنید. میزان سرمایه‌گذاری تا اینجا اندک است.
 — یعنی چقدر؟
 — کمتر از یک میلیون. چون من تا الان نود درصد کار را انجام داده‌ام.
 — و بعد؟
 — بعد با حمایت شما می‌توانم مخفیانه کار کنم. شاید با شرکت ساختمانی کار کنم یا شاید استعفا دهم و به صندوق ملحق شوم. می‌توان اسم بخش علمی را مهندسی فضایی نامید. البته همه چیز بستگی به شرایط دارد. من هر کاری که برای اجرای طرح لازم باشد، انجام می‌دهم.
 — پیشنهادت منطقی به نظر می‌رسد. گمان می‌کنم بتوانم کاری برایت انجام دهم.

مورگان با صداقتی از ته قلب گفت: «متشکرم، آقای رئیس جمهور. اما سد مهمی سر راهمان وجود دارد که باید پیش از تشکیل صندوق بر آن غلبه کنیم. ما باید به دادگاه جهانی برویم و حکم مالکیت بر با ارزشترین قطعه زمین دنیا را به دست آوریم.

پلی که رقصید



۱۲۲

حتی در این دنیای ارتباطات آنی و حمل و نقل سریع جهانی، داشتن چیزی به نام دفتر کار ضروری بود. امکان ذخیره همه چیز در حافظه رایانه وجود نداشت، زیرا هنوز هم چیزهایی مثل کتابهای قدیمی، مدارک تحصیلی و حرفه‌ای، جایزه‌ها، نمونه‌های مهندسی و البته فرشی زیبا از دیواری تا دیوار دیگر که برای کاستن از فشار واقعیت خارجی لازم بود، وجود داشت.

دفتر کار مورگان که به طور متوسط ده روز در ماه به آنجا می‌رفت، در طبقه ششم یا طبقه خشکی از ساختمان مرکزی شرکت ساختمانی جهانی در نایروبی قرار داشت. طبقه زیرین مربوط به قسمت دریا بود. طبقه بالا نیز بخش اداری، یعنی دبیر کل کالینز و امپراتوریش بود. معمار بنا در تصمیمی نمادین بالاترین طبقه را به بخش فضایی اختصاص داده بود. بر بام ساختمان هم تلسکوپی سی سانتیمتری وجود داشت که همیشه خراب بود، زیرا فقط هنگام جشنهای اداری و اهداف غیرعلمی مورد استفاده قرار می‌گرفت.

از آنجایی که مورگان با دو منشی خود — یکی انسانی و دیگری

الکترونیکی - دائمی داشت، گمان نمی کرد هنگام ورود به دفترش آنها را متعجب کند. با معیارهای دوران گذشته، سازمان او بسیار کوچک بود. فقط سیصد نفر مرد و زن را زیر فرمان داشت. اما امکانات رایانه ای که در اختیارشان بود، از آنچه که مردم تمام دنیا استفاده می کردند، بیشتر بود. معاونش ورن کینگزلی^(۱) که از دوستان قدیمش بود، پرسید: «ملاقات با شیخ چطور بود؟»

- خوب بود. گمان می کنم معامله انجام شود. اما هنوز باورم نمی شود که با چنین مشکل احمقانه ای روبه رو باشیم. اداره حقوقی چه نظری دارد؟

- باید حتماً حکم دادگاه جهانی را کسب کنیم. اگر دادگاه بپذیرد که این امر از اهمیت حیاتی برای عموم جهانیان برخوردار است، دوستانمان باید آنجا را تخلیه و ترک کنند.... اما اگر مخالفت کنند، با وضعیت ناهنجاری روبه رو می شویم. شاید مجبور شوی زمین لرزه ای برایشان بفرستی تا در تصمیم گیری کمکشان کند.

۱۲۳

حضور مورگان در هیئت مدیره اداره زلزله شناسی مایه شوخی قدیمی بین آنها بود. اداره زلزله شناسی هیچ گاه نتوانسته بود راهی برای پیش گیری یا هدایت زمین لرزه بیاید. آنها فقط می توانستند امیدوار باشند که وقوع زمین لرزه را پیش بینی کنند و به نحوی پیش از وقوع زلزله، انرژی نهفته درونی زمین را با دقت و تحت فرمان آزاد کنند. حتی در این حالت هم امکان موفقیت بیشتر از هفتاد و پنج درصد نبود. مورگان گفت: «پیشنهاد خوبی است. درباره آن فکر می کنم. مشکل دیگرمان چه شد؟»

- آماده است. همین الان نتیجه تحقیقات را می خواهی؟

- بله. بگذار بدترین حالت را ببینم.

پنجره های دفتر تاریک شدند و شبکه ای از خطوط نورانی در مرکز

اتاق ظاهر شد.

کینگزلی گفت: «وَن، خوب تماشا کن. این فرآیندی است که منجر به مشکل اساسی می‌شود.»

ردیفهایی از حروف و اعداد که نمایشگر شتابها، وزنها، سرعتها و زمانهای انتقال متفاوت بودند، در هوا ظاهر شد. مورگان با یک نگاه همه چیز را درک کرد. کره زمین با خطوط مداری و نصف النهاری اندکی بالاتر از فرش شناور بود. خطی نورانی به اندازه قد مردی از آن برخاسته بود و محل برج مداری را مشخص می‌کرد.

— پانصد برابر سرعت عادی؛ افزایش مقیاس افقی، پنجاه. شروع شد. نیرویی نامرئی بر خط نورانی فشار آورد و سعی کرد آن را از حالت عمودی خارج کند. رایانه با انجام میلیونها محاسبه در هر ثانیه به کارش ادامه داد و نشان داد که چگونه محموله‌ای بر جاذبه غلبه کرده و به سوی بالا صعود می‌کرد و در نتیجه آن اختلالات و فشار نیرو نیز، روبه بالا حرکت کرد.

۱۲۴

مورگان در حالی که با دقت جزئیات تصویر شبیه سازی شده را تماشا می‌کرد، پرسید: «میزان جابه جایی چقدر است؟»

— الان در حدود دو یست متر. البته به سیصد متر می‌رسد و بعد...

خط نورانی پاره شد. دو قسمت از هم گسسته برج با سرعتی آرام که نمایشگر هزاران کیلومتر در ساعت بود، از یکدیگر دور شدند. یکی به سوی زمین برگشت و دیگری به سوی فضا بالا رفت. اما مورگان دیگر به این تصاویر خیالی که فقط در حافظه رایانه وجود داشت، توجه نکرد، بلکه واقعیتی که سالها ذهنش را مشغول کرده بود، بر افکارش سایه افکند. تا حالا شاید پنجاه بار آن فیلم قدیمی دو یست ساله را تماشا کرده بود و بعضی از قسمتهای فیلم را صحنه به صحنه و با دقت دیده بود تا اینکه تمام جزئیات را از حفظ شده بود. این شاید گرانترین فیلمی بود که در زمان صلح ساخته شده بود و برای ایالت واشنگتن دقیقه‌ای چندین میلیون دلار هزینه برداشته بود....

پل باریک (خیلی باریک!) و باشکوه بر فراز دره ژرف و پهن ایستاده بود. اتومبیلی از روی آن نمی گذشت. فقط یک خودرو در میانه راه توسط راننده اش رها شده بود. تعجبی هم نداشت، زیرا پل رفتاری بی سابقه در طول تاریخ مهندسی داشت.

چنان حرکات رقص وار سریعی از هزاران تن فلز بعید به نظر می رسید. انسان می توانست به راحتی باور کند که این پل از لاستیک ساخته شده است. امواج آرام، به طول موج چند متری در طول پل پیش می رفت و جاده پل که میان دو برج قرار داشت مانند مار به شدت به خود می پیچید. نسیمی که در بیابان می وزید صوتی تولید می کرد که برای هیچ گوشی شنیدنی نبود، اما با فرکانس طبیعی این بنای زیبا و نفرین شده برابر بود. برای ساعتها و به آرامی بر لرزشهای پیچشی پل افزوده شد، این ضجه های مرگ ممتد پل، شاهی بود بر آنچه که طراحان بد اقبال پل فراموشش کرده بودند.

ناگهان کابل‌های نگهدارنده پاره شد و مانند شلاق آهنی مرگباری به هوا رفت. قطعات پل که به شدت می رقصید از همه طرف پرواز کرده و به داخل رودخانه فرو ریختند. عظمت این فاجعه چنان زیاد بود که ذهن انسان، هیچ معیار مقایسه ای نداشت. در واقع همه چیز در حدود پنج ثانیه طول کشید. در پایان این زمان، پل باریک تا کوما نروز^(۱) جایگاهی ابدی و بزرگ در تاریخ مهندسی برای خود باز کرد. دوست سال بعدی عکسی از آخرین لحظات عمر پل بر دیوار دفتر مورگان قرار داشت و رویش نوشته شده بود: «یکی از گرانترین تولیدات بشری.»

این واقعه برای مورگان شوخی نبود، بلکه همواره به او یادآوری می کرد که شاید هر لحظه با واقعه ای غیرمنتظره روبه روشود. زمانی که پل جبل الطارق را طراحی می کرد، با دقت تجزیه و تحلیل علمی تهیه شده توسط تئودور ورون کارمان را درباره فاجعه پل تا کوما خوانده بود. حتی در

صورت به وجود آمدن شدید ترین و بدترین طوفانهای اقیانوس اطلس هیچ مشکل جدی لرزشی به وجود نمی‌آمد.

اما آسانسور فضایی چنان قدم بزرگی به سوی ناشناخته بود که از وقوع حوادث غیرمترقبه اصلاً تعجب نمی‌کرد. تخمین و پیش‌بینی نیروهای بادی در قسمتهای جوی کاری ساده بود، اما باید ارتعاشات ناشی از حرکت و توقف آسانسورها را به دقت مورد بررسی قرار می‌داد و حتی برای سازه‌ای با چنان عظمت باید به نیروهای کششی خورشید و ماه نیز توجه می‌کرد. مهم‌تر از همه ترکیب تمام این نیروها به اضافه اثرات زلزله را برای بدترین حالت محاسبه می‌کرد.

— تمام شبیه‌سازی‌ها با این وزن و سرعت بر ساعت منجر به همین نتیجه شده است. ارتعاش به مرور زیاد می‌شود تا در ارتفاع پانصد کیلومتری ساختمان می‌شکند. ما باید اثر خفه‌کنندگی لرزش را به شدت افزایش دهیم.

— از همین می‌ترسیدم. به چه وزنی احتیاج داریم؟
— ده مگاتن دیگر.

مورگان از شنیدن این رقم احساس رضایت خاطر کرد، زیرا به رقمی که حدس زده بود، نزدیک بود. اکنون رایانه هم حدسش را تأیید کرده بود. باید جرم «لنگری» را در طرف مدار ده میلیون تن افزایش می‌دادند. این جرم حتی با استانداردهای زمینی هم بسیار زیاد بود. این وزن معادل کره‌ای سنگی به قطر دویست متر بود. مورگان به یاکاگالا اندیشید که بر فراز آسمان تپروبانی شناور باشد. تصور بلند کردن آن صخره را به ارتفاع چهل هزار کیلومتری بکن! خوشبختانه نیازی به این کار نبود، زیرا راههای ساده‌تری هم وجود داشت.

مورگان همیشه افراد تحت فرمانش را آزاد می‌گذاشت تا خود فکر کنند. این تنها راه ایجاد مسئولیت و تعهد بود و در عین حال از بار وظایفش می‌کاست و در بسیاری موارد افرادش به نتایجی می‌رسیدند که به فکر خودش نرسیده بود.

پرسید: «چه پیشنهادی داری، وارن؟»

— می‌توانیم از یکی از پرتاب‌کننده‌های محموله ماه استفاده کنیم و صخره‌ای ده مگاتنی را از ماه به مدار زمین بفرستیم؛ که عملیاتی طولانی و گران است و در ضمن به ایستگاهی فضایی احتیاج داریم تا بتواند آن وزنه را بگیرد و به مدار نهایی هدایت کند. البته مشکلات روانی هم در پی خواهد داشت.

— بله می‌دانم. نمی‌خواهیم با سن لوییز دومینگوی دیگری رو به رو شویم.

سن لوییز دهی — خوشبختانه کوچک — در آمریکای جنوبی بود که محموله فلزات تولید شده در ماه که به مدارهای پایینی زمین ارسال می‌شد، بر رویش سقوط کرد. دستگاه هدایت خودکار خراب شده و منجر به سقوط نخستین شهاب مصنوعی شده بود. دویست و پنجاه نفر کشته شدند. از آن زمان مردم زمین نسبت به انتقال بار با شیوه پرتاب حساس شده بودند.

— راه بهتر، گرفتن یک سیارک است. در حال جستجوی نمونه‌هایی با مدارهای مناسب هستیم و تا الان سه سیارک مناسب را شناسایی کرده‌ایم. ما در اصل به صخره‌ای کربنی نیاز داریم تا بتوانیم زمانی که کارخانه فراوری مواد را ساختیم، از آن به عنوان مواد اولیه استفاده کنیم و با یک تیر دو نشان بزنیم.

— هم تیرش سنگین است و هم نشانهایش دور. اما شاید بهترین راه حل باشد. پرتاب وزنه از ماه را فراموش کن، زیرا ممکن است تعدادی از وزنه‌ها در فضا گم و سرگردان شوند و بازیافت آنها سالها طول بکشد. اگر سیارک سنگینی پیدا نکنیم، می‌توانیم ماه به التفاوت وزن را با آسانسور بالا بفرستیم، گرچه از اتلاف انرژی به این صورت متفرم.

— اما ارزانترین راه حل است. با بهره‌گیری از نیروگاههای گداختی جدید هزینه حمل هر تن محموله به مدار، فقط بیست دلار می‌شود.

— از این رقم مطمئن هستی؟

— به نقل مستقیم از نیروگاه مرکزی.
مورگان چند دقیقه ساکت ماند. سپس گفت: «مهندسان بخش هوا—
فضا از من متنفر خواهند شد.» و اندیشید: درست به اندازه عالی جناب
پاراکارما.
خیر منصفانه نبود. روحانیان واقعی دچار تنفر نمی‌شوند. آنچه که در
چشمان دکتر چوام گولد برگ دیده بود، چیزی جز مخالفت بی‌چون و چرا
نبود. اما این هم به همان اندازه خطرناک بود.

داوری

۲۱

یکی از خصوصیات ناخوشایند پل ساراژ این بود که ناگهان تماس می گرفت و با توجه به شرایط روحیش با شادی یا اندوه حرف می زد و همیشه با این جمله شروع می کرد: «خبر را شنیده ای؟» گرچه راجاسینگ بارها وسوسه شده بود بگوید: «بله، اصلاً تعجب نمی کنم.» اما همواره با مهربانی اجازه می داد ساراژ از این لذت اندک بهره مند شود.

راجاسینگ بدون امید پرسید: «این بار چه اتفاقی افتاده است؟»

— ماکسین در شبکه دوم جهانی در حال گفت و گو با سناتور کالینز است. گمان می کنم دوستان مورگان دچار درد سر شده است. دوباره تماس می گیرم.

تصویر ساراژ هیجان زده ناپدید شد و زمانی که راجاسینگ کانال شبکه دوم جهانی را یافت چهره ماکسین دووآل ظاهر شد. او در استودیوی خودش نشسته بود و با مدیر شرکت ساختمانی جهانی که ناراحت و دلخور به نظر می رسید، گفت و گو و مصاحبه می کرد.

— سناتور کالینز، اکنون که رأی دادگاه جهانی صادر شده است...

راجاسینگ دگمه ضبط را فشار داد و اندیشید: قرار بود روز جمعه

مصاحبه کند. سپس صدا را قطع کرد و منشی رایانه‌ای ارسطو را به کار انداخت و زیر لب گفت: «خدای بزرگ امروز جمعه است!»
طبق معمول آری فوراً در خط تماس قرار گرفت.

— صبح به خیر راجا. چه کار می‌توانم برایت بکنم؟
در طول چهل سالی که با این رایانه کار می‌کرد همواره از شنیدن صدای زیبا و صبورش لذت برده بود. پس از آنکه می‌مرد، دهه‌ها و یا شاید قرن‌ها این صدا با انسان‌های دیگر گفت و گو می‌کرد. (اکنون در همین لحظه با چند نفر در حال گفت و گو بود؟) در گذشته این حقیقت راجاسینگ را ناراحت می‌کرد اما دیگر برایش اهمیتی نداشت. او به عمر ابدی ارسطو حسادت نمی‌کرد.

— صبح به خیر آری. رأی دادگاه جهانی درباره شکایت شرکت مهندسی فضایی بر ضد معبد سربیکاندارا می‌خواهم. خلاصه کافی است. بعد متن کامل را هم برایم چاپ کن.

— «حکم ۱. تملک معبد براساس قوانین جهانی و تپروبانی به شماره ۲۰۸۵ کاملاً مشخص است و به روحانی ارشد تعلق دارد.

— حکم ۲. ساخت برج مداری پیشنهاد شده با صدا و لرزشها و تأثیری که به مکان تاریخی و فرهنگی مهمی وارد می‌کند، عامل مزاحمت شمرده شده و براساس قوانین مربوطه شبه جرم تلقی می‌شود. در حال حاضر دلیل منافع عمومی برای تغییر این حکم کافی نمی‌باشد.»
— متشکرم آری. نیازی به چاپ نیست. خدا حافظ.

خوب، همه چیز طبق پیش‌بینی پیش رفته بود. اما نمی‌دانست خیالش راحت شده و یا ناامید و مأیوس است.

با توجه به ریشه‌های قدیمیش، از حفظ سنتهای قدیمی خوشحال می‌شد. نکته مهمی که از تاریخ خونین بشر آموخته شده، اهمیت بعضی از انسانها به صورت منفرد است. عقاید آنها هر چقدر هم که غریب بود، باید حفظ می‌شد، البته به شرط آنکه با منافع حیاتی تر تضاد پیدا نکند. آن شاعر قدیمی چه گفته بود؟ «مرز وجود ندارد.» شاید این جمله مفهومی

افراطی داشت، ولی به هر حال از موارد افراطی تر بهتر بود.
 راجاسینگ همزمان احساس ناراحتی کرد. قانع شده بود که رؤیای
 مورگان احتمالی می تواند بهترین عامل برای پیشگیری از غرق تپروبانی
 در راحت طلبی و کامجویی فسادبرانگیز باشد. ولی اکنون دادگاه این راه
 را دست کم برای سالها به تأخیر انداخته بود.

می خواست نظر دو وال را بداند و به همین دلیل دستگاه ضبط و پخش
 تأخیری را روشن کرد. در شبکه جهانی دوم (مشهور به سرزمین پر حرفها)
 چانه سناتور کالینز تازه گرم می شد.

—... بدون شک از حد اختیارات و قدرت قانونی خودش پافرا گذاشته
 است و بدون مجوز از امکانات بخش خودش برای پیشبرد طرحی
 استفاده کرده است که به او مربوط نمی شود.

— اما سناتور، دچار اشتباه نشده اید؟ تا جایی که من می دانم ابر
 ریسمان را برای مقاصد ساختمانی به خصوص پلها ساخته اند. مگر این
 یک پل نیست؟ من این کلمه و نام را از دکتر مورگان شنیده ام، گرچه
 گه گاه آن را برج هم می نامید.

— حالا چه کسی دچار اشتباه است؟ من نام آسانسور فضایی را
 ترجیح می دهم. در مورد ابر ریسمان ها هم اشتباه می کنید. این ماده
 نتیجه دو یست سال تحقیقات هوا فضایی بوده است. اینکه پیروزی
 نهایی تحقیقات در بخش خشکی سازمان من به دست آمده است، امری
 جزئی محسوب می شود. البته من افتخار می کنم که دانشمندان سازمان
 من در این کار به پیروزی رسیده اند.

— بنابراین به نظر شما باید این طرح به بخش فضایی تحویل شود؟
 — چه طرحی؟ این فقط مطالعاتی اولیه و یکی از صدها موضوع
 تحقیقاتی شرکت ساختمانی جهانی محسوب می شود. من هرگز نام اکثر
 آنها را حتی نمی شنوم، مگر تا زمانی که به تصمیم گیری جدی و نهایی نیاز
 باشد.

— که در این مورد چنین چیزی صادق نیست؟

— خیر، نیست. کارشناسان حمل و نقل فضایی شرکت می‌توانند از عهده تمام طرحهای حمل و نقلی، دست کم تا آینده‌ای قابل پیش بینی برآیند.

— یعنی چه مدت؟

— بیست سال.

— پس از آن چه اتفاقی می‌افتاد؟ براساس نظر دکتر مورگان ساخت برج همین مدت طول می‌کشد. اگر برنامه جدید شما به موقع آماده نشود، چه می‌شود؟

— راه دیگری پیدا می‌کنیم. کارمندانم در حال بررسی تمام امکانات و احتمالات هستند و هنوز مطمئن نیستم که آسانسور فضایی راه حل این مشکل باشد.

— اما این نظریه به لحاظ منطقی معتبر هست؟

— ظاهراً همین طور است. البته هنوز نیاز به مطالعات بیشتر دارد.

— بنابراین حتماً از دکتر مورگان برای آنچه که تاکنون انجام داده سپاسگزار هستید.

— من احترام زیادی برای دکتر مورگان قائلم. او یکی از درخشانترین مهندسان شرکت من است، اگر نگوییم تمام دنیا.

— اما سناتور، این پاسخ سؤال من نبود.

— بسیار خوب؛ من از دکتر مورگان برای جلب توجه ما به این موضوع متشکرم. اما از شیوه عمل ایشان اصلاً راضی نیستم، زیرا قصد داشت مرا وادار به اجرای این طرح کند.

— چگونه؟

— با اقدام در خارج از شرکت من — شرکت خودش — که نشان دهنده عدم وفاداری او است. در نتیجه اعمال نسنجیده‌اش، دادگاه جهانی رأی مخالف داد که باعث ایجاد بلوا شد. در چنین شرایطی هیچ راهی برایم باقی نماند جز اینکه از او بخواهم استعفا دهد.

— متشکرم، سناتور. مثل همیشه از گفت و گو با شما لذت بردم.

راجاسینگ در حالی که دستگاه را خاموش می کرد تا به تماسی که از دقیقه ای پیش منتظرش بود، پاسخ دهد، زیر لب گفت: «ای دروغگوی زرنگ!»

ساراٹ پرسید: «تمامش را دیدی؟ پس این پایان کار دکتر مورگان است؟»

راجاسینگ متفکرانه چند ثانیه به دوست قدیمش زل زد. سپس گفت: «بل، تو همیشه عاشق پیشداوری بوده ای. می خواهی شرط ببندیم؟»

۲۳

ناقوس

مرقد

۲۲

حکیم دِواداسا سرانجام پس از تلاشهای فراوان و بی ثمر برای درک
عالم هستی، با اغراق اعلام کرد:

۱۳۵

«تمام بیانات و جملاتی که شامل کلمه خدا هستند، غلطند.»
بی درنگ شاگردی به نام سوما سیری که کمتر از بقیه مورد علاقه بود،
پاسخ داد: «جمله‌ای را که اکنون می‌گویم دارای کلمه خداست. ای
حکیم، من نمی‌توانم نکته اشتباه جمله‌ای را که گفتم بفهمم.»
دِواداسا مدتی طولانی به این موضوع اندیشید. این بار، با رضایت
خاطر گفت: «فقط جملاتی که شامل کلمه خدا نیستند می‌توانند صحیح
باشند.»

اما پس از مکث کوتاهی، به اندازه‌ای که مرغی گرسنه می‌توانست
دانه‌ای را بلعد، سوما سیری پاسخ داد: «اگر این جمله درباره خودش
جاری شود، جمله‌ای غلط خواهد بود، زیرا شامل کلمه خدا هم خواهد
بود و اگر صحیح نباشد...»

در این لحظه دِواداسا کاسه گدایش را بر سر سوما سیری کوبید و

شکست و پس از آن مکتب ذن را پایه گذاشت.»

به نقل از کولوا و امسا

که هنوز کشف نشده است.

در اواخر عصر، زمانی که راه پله در زیر خشم خورشید نمی سوخت، عالی جناب پاراکارما پایین آمدن از کوه را شروع کرد. با فرا رسیدن شب به بالاترین مهمانسرای استراحت زائران می رسید و روز بعد به دنیای انسانها برمی گشت.

ماهانایک او را نه تشویق کرد و نه از ترک معبد بازداشت و حتی اگر از سفر همد مش خشنود بود، هیچ احساسی از خودش بروز نداد. او فقط گفته بود: «همه چیز فانی است.» و با دستان گره کرده دعای خیرش را بدرقه راه او کرده بود.

عالی جناب پاراکارما که قبلاً دکتر چوام گولد برگ بود و شاید بار دیگر همان نام را برمی گزید، نمی توانست به راحتی انگیزه اش را بیان کند. گفتن کلمات «عمل صحیح» ساده، ولی درک مفهومش بسیار مشکل بود.

۱۳۶

او در معبد سربیکاندا آرامش خاطر یافته بود. ولی این کافی نبود. او با ذهنیت علمی گذشته دیگر حاضر به پذیرش موضع مبهم این فرقه در قبال مفهوم خدا نبود. همین موضع بی طرفانه منجر به چیزی بدتر از کفر شده بود.

اگر ژن خداپرستی وجود داشت، مسلماً دکتر گولد برگ صاحب آن بود. او نیز مانند بسیاری از افراد شبیه خودش، از طریق ریاضی به خدا رسیده بود بی آنکه نظریه افراطی گزاره های تعمیم ناپذیر کورت گودل^(۱) در قرن بیستم خللی در آن پدید آورد. نمی توانست بفهمد که چگونه کسی می تواند فرمول عدم تقارن پویای اوایلر^(۲) را که زیبا و ساده و

1. Kurt Godel

2. Euler

فقط $e^{\pi i} + 1 = 0$ بود درک کند. بدون آنکه وجود خالقِ هوشمند در هستی را حس نکند.

گولدبرگ که نظریه‌ای جدید در کیهان‌شناسی ارائه کرده و فرضیه‌اش ده سال معتبر باقی مانده بود، انیشتین یا نگویای^(۱) معاصر محسوب می‌شد. او در عصر فوق تخصص توانسته بود در رشته‌های ایرودینامیک و هیدرودینامیک پیشرفتهایی چشمگیر پدید آورد، رشته‌هایی که مرده و فاقد امکان نوآوری محسوب می‌شدند.

سپس در اوج شهرت و قدرت، ناگهان دیدی مذهبی یافت، همراه با منطق عقلی افراطی و به دور از اشتیاق بیمارگونه. او برای یک دهه تمام هوش و استعدادش را صرف مباحث فلسفی و حکمت کرده بود. از این صرف وقت پشیمان نبود و هنوز دل از شریعت نشسته بود؛ شاید روزی دوباره این راه پله عظیم او را می‌دید. اما استعداد خدادادیش باید به وظیفه‌اش عمل می‌کرد. کار زیادی در پیش بود و به ابزار زیادی نیاز داشت که نه تنها در سریکاندا، بلکه در زمین نیز یافت نمی‌شد.

۱۳۷

دیگر نسبت به ونوار مورگان احساس دشمنی نمی‌کرد. زیرا آن مهندس ناخواسته جرقه‌ای را در ذهنش روشن کرده بود. بله، او نیز وسیله‌ای برای خدا بود. اما معبد باید به هر قیمت که شده است، نجات پیدا کند. پاراکارما تصمیمش را گرفته بود، حتی اگر به بهای محرومیت همیشگی از آرامش و خلسه ادراک عمیق باشد.

به این ترتیب مانند پیامبری که قصد تغییر سرنوشت بشر را داشت به دنیایی بازگشت که ترکش کرده بود. او به زیبایی زمین و آسمان اطرافش بی‌اعتنا بود. زیرا این زیباییها در برابر سپاه معادلاتی که در ذهنش رژه می‌رفتند، جزئی و پیش پا افتاده محسوب می‌شدند.

جابه جا کردن قمر

۲۳

۱۳۸

مردی که بر روی صندلی چرخداری نشسته بود، گفت: «دکتر مورگان، مشکل تو این است که روی سیاره اشتباهی ایستاده‌ای.»
مورگان که به دستگاه حفظ حیات مهمانش می‌نگریست، گفت: «به نظرم این مطلب در مورد تو صادق‌تر باشد.»

قائم مقام مدیر عامل بانک سرمایه‌گذاری مریخ خندید و گفت: «ولی من فقط یک هفته اینجا می‌مانم. بعد به ماه و گرانشی متمدنانه برمی‌گردم. اگر بخواهم می‌توانم راه بروم، ولی ترجیح می‌دهم بنشینم.»
— می‌توانم پرسم چرا اصلاً به زمینی می‌آیید؟

— به ندرت به اینجا سفر می‌کنم، ولی گاهی مجبورم شخصاً به اینجا بیایم. آدم نمی‌تواند تمام کارهایش را از راه دور انجام دهد. مطمئنم که به خوبی حرفم را می‌فهمی.

مورگان با سر تأیید کرد. این ادعا کاملاً صحیح بود. به زمانهایی اندیشید که جنس ماده‌ای، زیر پا داشتن صخره یا خاکی، بوی جنگل و یا نیش حشرات بر صورتش نقشی اساسی در اجرای طرحهایش بازی کرده‌اند. البته روزی فرا خواهد رسید که حتی همین احساسات را می‌شد

به کمک وسایلی الکترونیکی منتقل کرد. آزمایشهای ساده و گرانی در همین باره در جریان بود و بدون شک روزی موفق می شد. اما به هر حال هیچ چیز جای حقیقت را نمی گرفت.

مورگان گفت: «اگر صرفاً برای دیدن من به زمین آمده اید، بی نهایت سپاسگزارم. اما اگر می خواهید کاری را در مریخ پیشنهاد دهید، متأسفم، وقتان را تلف می کنید. چون از دوران بازنشستگی و ملاقات دوستان و آشنایانی که سالها ندیده ام لذت می برم و قصد شروع کار جدیدی را ندارم.»

— تعجب می کنم. توفیق پنجاه و دو ساله هستی. چگونه می خواهی وقت را بگذرانی؟

— خیلی ساده. می توانم بقیه عمرم را صرف ده دوازده طرح تحقیقاتی کنم. همیشه از مهندسان باستانی رومی، یونانی، انیکایی خوشم می آمده است و هنوز فرصت مطالعه کار آنها را نداشته ام. از من خواسته اند برای ایجاد رشته جدیدی در زمینه علوم طراحی متون درسی بنویسم و تدریس کنم. تصمیم دارم کتاب مرجعی هم درباره سازه های پیشرفته بنویسم. می خواهم تحقیقاتی درباره عوامل اصلی نیروهای دینامیکی باده ها و زلزله ها و چیزهایی شبیه آن انجام دهم. هنوز هم مشاور مؤسسه زلزله شناسی هستم و می خواهم مقاله ای درباره نحوه اداره و مدیریت شرکت ساختمانی جهانی بنویسم.

— به درخواست چه کسی؟ مطمئنم سناتور کالینز چنین درخواستی نکرده است.

مورگان بالبخند گفت: «خیر. فکر کردم این کار شاید... مفید باشد و کمی روحم را سبک کند.

— مطمئنم همین طور است. اما این برنامه ها خلاق نیستند. دیر یا زود آنها نیز مانند این مناظر زیبای نروژی رنگ می بازند. از تماشای درختان و دریاچه حوصله ات سر می رود و از نوشتن و حرف زدن خسته می شوی. دکتر، تو نمی توانی بدون شکل دادن به دنیا خوشحال و سر

حال باشی.

مورگان پاسخی نداد. این تشخیص صحیح و ناخوشایند بود.
— گمان کنم با من موافقی. اگر بگویم بانکم به شدت به طرح آسانسور فضایی علاقه مند است، چه می‌گویی؟

— بدبین خواهم بود. چون وقتی با آنها تماس گرفتم گفتند، گرچه این طرح عالی است، ولی نمی‌توانند در این مرحله سرمایه‌گذاری کنند. زیرا تمام سرمایه موجود برای توسعه و پیشرفت مریخ لازم است. این هم همان داستان قدیمی است: ما با خوشحالی ما یلیم به شما کمک کنیم، اما وقتی که نیازی به کمک ندارید.

— این ماجرا مربوط به پارسال است. اما قدری فکر کرده‌ایم. می‌خواهیم آسانسور فضایی را بسازی. ولی نه روی زمین، بلکه در مریخ. به این کار علاقه‌مند هستی؟
— شاید. ادامه دهید.

— به نقاط قوت فکر کن. چون گرانش مریخ یک سوم زمین است، نیروهای مزاحم به همان نسبت کمتر خواهند بود. مدار ثابت نیز به سطح سیاره نزدیکتر از مدار ثابت زمین به استوا است. به این ترتیب، درست در نقطه شروع، مشکلات مهندسی بسیار کمتر است. افرادم تخمین زده‌اند که هزینه آسانسور مریخ یک دهم هزینه زمین است.

— شاید همین طور باشد. اما به هر حال، باید خودم بررسی کنم.
— این تازه شروع کار است. با وجود جو رقیق مریخ طوفانهای شدیدی وجود دارد. اما کوهها بسیار مرتفع‌تر از ارتفاع جو هستند. سربکاندا فقط پنج کیلومتر ارتفاع دارد. مادر مریخ کوه مونس پاونیس^(۱) را به ارتفاع بیست و یک کیلومتر و درست بر روی استوا داریم. مهم‌تر از همه اینکه هیچ روحانی بودایی هم روی قله آن، معبدی را در تملک ندارد.

دلیل دیگری هم برای اولویت مریخ برای تأسیس آسانسور فضایی داریم. قمر دیמוש^(۱) فقط سه هزار کیلومتر بالاتر از مدار ثابت مریخ است. به این ترتیب ما وزنه‌ای دو میلیون مگاتنی برای لنگر آسانسور در محلی مناسب در اختیار داریم.

— البته این امر مشکلات جالبی را در امر همزمانی اجرام فضایی به وجود می‌آورد. اما منظورتان را فهمیدم. می‌خواهم کسانی را که درباره این مسائل تحقیق کرده‌اند، ببینم.

— نمی‌توانی، چون در مریخ هستند. باید به آنجا بروی.

— البته وسوسه شده‌ام، ولی هنوز چند سؤال دیگر هم دارم.

— پیرس.

— زمین به دلایلی که خودتان هم می‌دانید باید چنین آسانسوری داشته باشد. اما به نظر من مریخ نیازی به آن ندارد. میزان تردد فضایی شما اندک و رشد آینده آن کم است. راستش اصلاً منطقی به نظر نمی‌رسد.

— منتظر بودم که این حرف را بزنی.

— خوب، حالا پرسیدم.

— چیزی درباره طرح ئوس^(۲) شنیده‌ای؟

— گمان نمی‌کنم.

— ئوس در زبان یونانی به معنی طلوع است و نام پروژه جوان سازی مریخ است.

— اوه بله، یادم آمد. مربوط به ذوب کردن یخهای قطبی مریخ است، مگر نه؟

— بله. اگر بتوانیم به تمام آبها و دی اکسید کربن منجمد مریخ دست پیدا کنیم، چند اتفاق می‌افتد. غلظت جو چنان زیاد می‌شود که انسان بتواند بدون لباس فضایی در فضای آزاد کار کند. شاید در مرحله بعد

1. Deimos

2. Eos

بتوان هوا را برای تنفس آماده کرد. آب جاری، دریا‌های کوچک و مهمتر از همه حیات گیاهی به وجود می‌آید. دو قرن بعد به تقویم مریخ نیز، سیاره امال به باغ ارم دیگری تبدیل می‌شود. تنها سیاره‌ای را که بتوان با فن آوری موجود مسکونی کرد، مریخ است. زهره خیلی گرم است.

— و نقش آسانسور در این زمینه چیست؟

— ما مجبوریم چندین میلیون تن دستگاه به مدار منتقل کنیم. تنها راه گرم کردن مریخ استفاده از آینه‌های خورشیدی به قطر صد ها کیلومتر است و نیازمان هم به آن دایمی است. ابتدا برای ذوب کردن یخ‌های قطبی و بعد برای حفظ دمای مناسب سطح سیاره.

— نمی‌توانید این مواد را از معادن سیارکی تهیه کنید؟

— فقط اندکی. اما بهترین آینه‌های مناسب برای این کار باید از سدیم ساخته شود که در فضا نادر است. خوشبختانه می‌توانیم سدیم را از بستر نمکی دشت «تارسیس» درست در زیر کوه پاونیس تهیه کنیم.

— این کار چه مدت طول می‌کشد؟

— اگر مشکلی پیش نیاید، نخستین مرحله در پنجاه سال کامل می‌شود. شاید تا صد سالگی شما. پزشکان می‌گویند شما سی و نه درصد بخت رسیدن به سن صد سالگی را دارید.

مورگان خندید و گفت: «از کسانی که تحقیقاتشان را کامل انجام می‌دهند، خوشم می‌آید.»

— ما اگر به جزئیات توجه کافی نکنیم، نمی‌توانیم در مریخ به زندگی‌مان ادامه دهیم.

— بسیار خوب. باید بگویم مرا تحت تاثیر قرار داده‌اید، اما مشکلاتی هم وجود دارد، مانند امور مالی.

— دکتر مورگان، این کار من است. من بانکدار هستم و شما مهندس.

— درست است، اما به نظر می‌رسد که اطلاعات شما در مورد مسائل مهندسی کامل است و من هم مجبور بوده‌ام جزئیات امور مالی را یاد بگیرم. البته از سخت‌ترین راه‌ها. پیش از آنکه حتی بخواهم درگیر این

طرح شوم باید جزئیات بودجه و هزینه ها را در دست داشته باشم.
— در اختیار می گذارم.

— این تازه شروع کار است. باید بدانید که هنوز در پنج یا شش زمینه علمی تحقیقاتی فشرده لازم است، مانند تولید انبوه ماده ابررسمان، مسائل مربوط به مقاومت مصالح و تسلط بر مواد... می توانم تمام شب این فهرست را ادامه دهم.

— لزومی ندارد. مهندسانمان تمام گزارشهای شما را خوانده اند. آنها آزمایش کوچکی را پیشنهاد می دهند تا تمام مشکلات فنی حل شود و صحت اصول اساسی طرح را ثابت کند.
— اما هیچ شکی در مورد صحت طرح وجود ندارد.

— موافقم. اما یک نمایش تجربی ساده می تواند بسیار مفید باشد. پس پیشنهاد ما این است: مجموعه ساده ای شامل یک سیم و چند کیلو وزنه طراحی کنید. آن را از مدار ثابت زمین به پایین بفرست. بله، زمین. اگر آزمایش روی زمین موفق شود، روی مریخ هم موفق می شود. سپس چیز کوچکی را از آن بالا بفرست، تا وجود موشکها را غیر ضروری سازد. این آزمایش ارزان تمام می شود، اما می تواند اطلاعات حیاتی و آموزشهای مقدماتی را برایمان به ارمغان آورد و از چندین سال جرب و بحث صرفه جویی کند. ما به سراغ دولت زمین و بانک منظومه و بقیه بانکهای بین سیاره ای می رویم و فقط نتایج آزمایش را برایشان نمایش می دهیم.
— شما به راستی تمام جزئیات را بررسی کرده اید. کی باید جواب بدهم؟

— راستش، تا پنج ثانیه دیگر. اما از طرفی عجله ای هم نداریم. هر چقدر که لازم است فکر کن.

— بسیار خوب. گزارشهای مطالعات مقدماتی و تحلیل هزینه ها و هر گزارش دیگری که دارید، تحویلم دهید. پس از آنکه آنها را خواندم تصمیم رابه شما می گویم. البته حداکثر پس از یک هفته!
— متشکرم. این شماره من است. می توانی هر زمان که مایل باشی با

من تماس بگیری.

مورگان کارت شناسایی بانکدار را در شکاف دستگاه تماسش فرو کرد و پس از آنکه مطمئن شد شماره در حافظه ضبط شد، آن را پس داد. او در همین مدت کوتاه تصمیمش را گرفته بود.

اگر در تجزیه و تحلیل‌های دانشمندان مریخی اشتباهی وجود نداشته باشد — که حاضر بود شرط ببندد نتیجه کار آنها صحیح است — باز نشستگیش پایان یافته بود. اغلب با خرسندی متوجه شده بود که بر خلاف مسائل کوچک، در تصمیم‌گیری درباره نقاط عطف حرفه‌ایش هیچ‌گاه دچار تردید نشده بوده است. همیشه راهش را می‌دانسته و به ندرت مرتکب خطا شده بود.

در این مرحله نباید سرمایه احساسی و فکری زیادی را در برنامه‌ای که شاید حتی شروع هم نشود، صرف کند. بعد از آنکه بانکدار برای برگشتن به سوی مریخ آنجا را ترک کرد، مورگان متوجه شد که نمی‌تواند ذهنش را بر هیچ یک از کارهایی که برای گذراندن شبهای طولانی شمال در نظر گرفته بود، متمرکز کند. مغزش پیوسته طیفی از آینده متحول شده را مرور می‌کرد.

پس از دقایقی قدم زدن در اتاقش پشت میزش نشست و فهرستی از کارهای اولویت‌دار البته به صورت معکوس تهیه کرد، اما باز پی برد که نمی‌تواند ذهنش را بر روی چنان امور روزمره‌ای متمرکز کند. چیزی در عمق وجود آزارش می‌داد و سعی می‌کرد نظرش را جلب کند. وقتی کوشید فکرش را بر آن متمرکز سازد، ناگهان از ذهنش گریخت، درست مانند واژه‌ای آشنا ولی فراموش شده.

مورگان با خستگی روحی برخاست و به روی ایوانی که در سراسر سمت غرب هتل گسترده بود، رفت. گرچه هوا خیلی سرد بود، اما از آنجا که باد نمی‌وزید، هوای زیر صفر درجه آزاردهنده نبود. آسمان پر از ستارگان درخشان بود و هلال زرین ماه به سوی تصویر خودش در دریاچه پایین می‌رفت.

سی سال پیش همراه دختری که دیگر چهره اش را به یاد نداشت در این محل ایستاده بود. هر دو دریافت اولین مدارک عالی و فارغ التحصیلی شان را جشن گرفته بودند و این تنها نقطه اشتراکشان بود. هر دو جوان بودند و فقط از حضور یکدیگر لذت برده بودند، همین و بس.

اما همان خاطره مبهم بار دیگر او را در لحظه حساسی از زندگی به اینجا کشانده بود. آیا آن دانشجوی بیست و دو ساله تصورش را می کرد که روزی بار دیگر خاطراتش او را به آنجا بازگرداند؟

اصلاً احساس ناراحتی و یا دلسوزی نسبت به خودش نداشت. حتی در مورد همسرش هم حتی برای یک لحظه به خاطر طلاق پشیمان نشده بود. آنها حتی از یک سال دوره آزمایشی نیز صرف نظر کرده بودند. آن زن بعداً سه مرد دیگر را نیز بد بخت کرده بود تا این که شغلی در ماه پیدا کرد و مورگان دیگر او را ندید. شاید هنوز هم در ماه باشد.

اما گذشته پایان یافته بود. به آینده اندیشید. مریخ کجا بود؟ از اینکه حتی نمی دانست امشب مریخ مشاهده می شود یا نه، خجالت کشید. او که هرگز از مدار ماه فراتر نرفته بود، در حالی که ستارگان را تماشا می کرد، نتوانست چیزی را که شبیه مریخ باشد شناسایی کند. از تفکر به این امکان که به زودی می توانست با چشمان خودش کوههای پرشکوه و قرمز و عبور سریع ماههای مریخ را تماشا کند، به هیجان آمده بود....

در این لحظه ناگهان رؤیایش فرو ریخت و خشکش زد. سپس زیبایی شب را فراموش کرد و با عجله به داخل هتل برگشت.

در اتاقش پایانه رایانه ای همه کاره وجود نداشت، به همین دلیل برای گرفتن اطلاعات به تالار ورودی هتل رفت. از بخت بد پیرزنی در اتاقک رایانه نشسته بود و مدتی طولانی به کارش ادامه داد. مورگان می خواست با مشیت بر در بکوبد. سرانجام پیرزن با عذرخواهی آنجا را ترک کرد و مورگان با پایانه رایانه ای که حاوی تمام هنر و دانش بشری بود، تنها ماند.

در دوران دانشجویی او در مسابقه های زیادی برای یافتن اطلاعات

عجیب و غریب - طرح شده توسط داورانی نابغه در مردم آزاری - از حافظه رایانه برنده شده و جوایزی برده بود. (مثلاً یکی از سؤالها این بود: میزان بارش باران در پایتخت کوچکترین کشور در روزی که بالاترین امتیاز مسابقه بیسبال دانشجویان به دست آمد، چقدر بود؟) تبهرش به مرور افزایش یافته بود و این هم سؤالی ساده ورک بود. پس از سی ثانیه اطلاعاتی را که بیش از حد نیازش بود، بر نمایشگر ظاهر شد. مورگان مدتی به نمایشگر زل زد و سرش را با تحیر تکان داد. سپس زیر لب گفت: «امکان ندارد این مسئله را ندیده گرفته باشند. ولی چه کاری از دستشان ساخته است؟»

دگمه چاپگر را فشار داد و کاغذ چاپی را برای مطالعه دقیقتر به اتاقش برد. این مسئله چنان ساده و واضح بود که باید مطمئن می شد با مطرح کردنش از خود احمقی تمام عیار نمی سازد. ولی با این حال، هیچ راه فراری وجود نداشت....

به ساعتش نگاه کرد؛ نیمه شب بود. ولی باید این مسئله را همین حالا حل می کرد.

مورگان با تعجب متوجه شد که بانکدار دگمه «مزاحم نشوید» را فشار نداده است. او فوراً جواب داد.

مورگان گفت: «امیدوارم از خواب بیدارتان نکرده باشم.»
- خیر. به زودی در ایستگاه گارین فرود می آییم. چه مشکلی پیش آمده است؟

- مشکلی به اندازه ده تیرا^(۱) تن با سرعت دو کیلومتر در ثانیه. ماه درونی، فوبوس^(۲). این بولدوزری فضایی است که هر یازده ساعت از کنار آسانسور خواهد گذشت. من احتمالات دقیق را محاسبه نکرده ام، اما هر چند روز یکبار با برج تصادف خواهد کرد.

۱. برابر با یک میلیون میلیون یا ۱۰^{۱۲} و.

سکوتی طولانی از طرف دیگر تماس برقرار شد. سرانجام بانکدار گفت: «باید به فکر من هم می رسید. حتماً کسی جوابش را هم دارد. شاید مجبور شویم فوبوس را جابه جا کنیم.»

— غیرممکن است. جرم آن بسیار عظیم است.

— باید با مریخ تماس بگیرم. فعلاً تا آخر زمانی دوازده دقیقه است. باید تا یک ساعت دیگر جوابی دریافت کنم.

مورگان اندیشید: امیدوارم. بهتر است جواب خوبی هم باشد.... البته اگر می خواهید این کار را برایتان انجام دهم.

انگشت خدا

۲۴

گل دوندروبیوم ماکاریتا^(۱) هر سال با آغاز طوفانهای موسمی می شکفت، اما امسال زودتر آمده بود. یوهان راجاسینگ در حالی که در گلخانه اش غنچه های صورتی - بنفش را تماشا می کرد، به یاد آورد که سال گذشته در حالی که به دیدن گلها آمده بود، به دلیل بارش باران سیل آسانیم ساعت در آنجا به دام افتاده بود.

با اشتیاق به آسمان نگرست. خیر، خطر باران وجود نداشت. روزی خوب و زیبا با ابری نازک و رقیق بود. اما خیلی عجیب بود....

تاکنون هرگز چنین چیزی ندیده بود. تقریباً بالای سرش، خطوط موازی ابر به وسیله دایره ابری عجیبی شکافته شده بودند. گویی گردبادی کوچک به عرض چند کیلومتر بود. اما راجاسینگ را به یادگره های داخل الوار و چوبها می انداخت.

گلهایش را فراموش کرد و بیرون رفت تا بتواند این پدیده را بهتر ببیند. اکنون می دید که گرداب ابری به آرامی در پهنه آسمان حرکت می کند و

ردش با اختلال در خطوط ابری باقی می ماند.
گویی انگشت خداوند از آسمان فرو آمده و با ابرها بازی می کرد.
حتی راجاسینگ هم که با اصول فرمان هواشناسی و جوی آشنا بود، باور
نمی کرد که بتوان با این دقت بر تکه های ابر فرمان راند. اما افتخار می کرد
که چهل سال پیش خودش در دستیابی بشر به این هدف نقش بازی کرده
بود.

قانع کردن آخرین ابرقدرتها به تحویل پادگانهای فضایشان به
سازمان هواشناسی جهانی کار ساده ای نبود. این نمایشی از تبدیل
شمشیرها به تیغه گاو آهن بود. اکنون پرتوهای لیزری که زمانی نسل بشر را
تهدید می کردند، با دقت به سوی بخشهای انتخاب شده جو نشانه
می رفتند. انرژی آنها در برابر کوچکترین طوفانها نیز اندک بود، اما حتی
سنگی کوچک می توانست با واکنشی زنجیره ای باعث سقوط بهمن شود و
یا نوترونی می توانست با واکنشی زنجیره ای انفجاری عظیم پدید آورد.

راجاسینگ مطالب زیادی درباره مسائل فنی نمی دانست، مگر اینکه
انجام چنین کاری نیازمند شبکه ای از ماهواره های نظارتی و رایانه هایی
بود که در مغزهای الکترونیکی شان مدلی کامل از جوی زمین، سطح
خشکیها و دریاها داشتند. تماشای گردباد کوچک در آسمان احساس
فردی عقب افتاده و غیرمتمدن را به او بخشید. سرانجام ابرهای گره
خورده در پس درختان نخل باغهای کامیابی پنهان شد.

به مهندسان و دانشمندان ناپیدایی که در دنیای خودش با سرعت کار
می کردند و در آسمانها بودند، اندیشید.

زیر لب گفت: «نمایش خارق العاده ای بود. اما امیدوارم بدانید که
چه می کنید!»

قمار فضایی

۲۵

بانکدار با دلخوری گفت: «خودم باید حدس می زدم که این هم یکی از گزارشهای پیوست فنی است که نگاهشان نکرده ام. حالا که تمام گزارش را خوانده ای، جوابت را می خواهم. از زمانی که این موضوع را مطرح کردی، دائم نگران بوده ام.»

مورگان پاسخ داد: «پاسخ واضح است و باید به ذهن خودم هم خطور می کرد.»

و اندیشید: باید با اطمینان خاطر هم جواب را حدس می زدم. دوباره با چشم ذهنش شبیه سازی رایانه ای ساختمان پل عظیم را دید که امواج از یک طرف به طرف دیگر می رفت و برمی گشت، و سپس لرزشهای برج را بر آن منطبق ساخت. سر نخ نیز در همین نهفته بود.

او گفت: «فوبوس هر یازده ساعت و ده دقیقه از نزدیکی برج می گذرد، اما خوشبختانه در یک سطح حرکت نمی کنند وگرنه با هر عبور، شاهد یک برخورد بودیم. در بیشتر چرخشها هیچ اثری بر برج ندارد و چرخشهای خطرناک نیز تا حد یک هزارم ثانیه پیش بینی پذیر هستند.

اما این آسانسور هم مانند اکثر ساختمانهای مهندسی سخت نیست و

دارای دوره زمانی لرزش طبیعی می باشد که می توان آن را نیز مانند مدار سیارات محاسبه کرد. مهندسان شما پیشنهاد می دهند آسانسور را طوری تنظیم کنیم که نوسان رفت و برگشتی طبیعی آن - که تحت هر شرایطی وجود خواهد داشت - همیشه آسانسور را از فوبوس دور نگه دارد. هر بار که قمر از کنار برج می گذرد، ساختمان به فاصله چند کیلومتر از منطقه خطر دور شده است.»

سکوتی طولانی در سوی دیگر تماس برقرار شد. سرانجام بانکدار گفت: «نباید این را بگویم، ولی مو بر بدنم راست شده است.» مورگان خندید و گفت: «شاید بتوان آن را به قمار رولت روسی تشبیه کرد. اما یادتان باشد که با حرکاتی کاملاً پیش بینی پذیر روبه روهستیم و می توانیم در هر لحظه محل دقیق فوبوس را بدانیم و براساس آن به سادگی حرکات ساختمان را با همان برنامه تردد برج تنظیم کنیم.»

مورگان اندیشید: «به سادگی» کلمه درستی نیست، اما به هر حال این کار شدنی است. سپس به یاد موضوعی چنان مسخره افتاد که نزدیک بود به خنده بیفتد. خیر، گفتن آن برای بانکدار کار صحیحی نبود.

دوباره به پل تاکوما اندیشید، اما به صورت رؤیایی مسخره. فرض کن که کشتی باید براساس برنامه ای منظم از زیر آن بگذرد. اما متأسفانه دکل اصلی آن یک متر بلند باشد....

ولی حل این مشکل ساده بود. درست پیش از رسیدن کشتی، چند کامیون را با فاصله های مساوی و سرعت محاسبه شده به روی پل می فرستادند تا با بسامد تشدید پل هماهنگ شود. موجی به آرامی در طول پل به حرکت در می آمد، به گونه ای که کشتی بتواند از زیر یکی از طاقها عبور کند. فوبوس هم به مقیاس چند هزار بار بیشتر به همین نحو برج مونس پاونیس را پشت سر می گذاشت.

بانکدار گفت: «از اطمینانی که می دهید خوشحالم. اما ترجیح می دهم پیش از سفر به طور شخصی وضعیت فوبوس را بررسی کنم.» - در این صورت تعجب می کنید اگر بدانید که دانشمندان جوان و

باهوش شما - درباهوش بودنشان شکی ندارم و حدس می‌زنم جوانند، زیرا گستاخی فنی زیادی از خودشان نشان داده‌اند - می‌خواهند از این نقطهٔ بحرانی و حساس برای جذب و جلب جهانگردان استفاده کنند. به نظر آنها مردم می‌هستند که می‌خواهند فوبوس را که با سرعت چند هزار کیلومتر در ساعت پیش می‌رود، از نزدیک ببینند و حاضرند دو برابر پول بدهند. منظره جالبی خواهد بود، مگر نه؟

- ترجیح می‌دهم فقط به آن فکر کنم. اما شاید حق با آنها باشد.... از اینکه شنیدم راه حلی وجود دارد خیالم راحت شد. از اینکه هوش مهندسانمان را تأیید کردید، خوشحالم. بنابراین به زودی تصمیمت را به من خواهی گفت؟

مورگان گفت: «قبلاً تصمیم را گرفته‌ام. کی می‌توانیم کارمان را شروع کنیم؟»

شب پیش از روز مقدس

۲۶

۱۵۳

امروز هنوز هم پس از بیست و هفت قرن، در تقویم تیروبانی بسیار مقدس بود. براساس افسانه ها در روز ماه کامل ماه مه بودا به دنیا آمده، به حکمت دست یافته و مرده بود. اما برای بیشتر مردم وساک^(۱) روز تعطیل دلپذیری بیش نبود، اما در عین حال زمان پاک کردن درون و خلصه روح بود.

در طول سالیان، مرکز هواشناسی تضمین کرده بود که یک روز پیش و بعد از وساک باران نخواهد بارید. اما راجاسینگ بنابر برنامه ای منظم هر سال دو روز پیش از ماه کامل به شهر زرین می رفت تا بازیارت روحش را تزکیه و شاداب کند. همواره روز وساک از آن محل فرار می کرد. زیرا در آن روز رانا پورا انباشته از زائران و مردم می شد و عده ای حتماً او را می شناختند و مزاحم خلوت و تنهایی می شدند.

فقط چشمانی تیزبین می توانست متوجه کامل نبودن قرص ماه که بر فراز گنبدهای باستانی شناور بود، شود. نورش چنان قوی بود که فقط نور

درخشانترین ستاره‌ها در آسمان بی‌ابر دیده می‌شد. هیچ اثری هم از نسیم یا باد نبود.

نقل است که کالیداسا هنگام ترک رانا پورا دوبار در طول جاده ایستاده بود. اولین توقف در کنار قبر هانومان حیوان دست‌آموز عزیزش و دومین توقف در معبد بودای محتضر بود.

راجاسینگ اغلب به این اندیشیده بود که شاه نگران در این نقطه و در پای مجسمه حجاری شده در دل صخره سخت به دنبال چه آرامش خاطری بوده است؟ مجسمه با چنان تناسب دقیقی ساخته شده بود که برای درک اندازه واقعی، باید در کنار آن می‌ایستاد، زیرا از فاصله دور تشخیص اندازه بالش زیر سر بودا که بزرگتر از قد یک انسان بود، غیرممکن به نظر می‌رسید.

راجاسینگ گرچه به بیشتر نقاط دنیا سفر کرده بود، اما هیچ جا را به آرامش آنجا نیافته بود. گاهی احساس می‌کرد که می‌تواند تا ابد همان جا در زیر نور ماه و بریده از جریان زندگی بنشیند. هرگز سعی نکرده بود به عمق جادویی معبد پی برد، زیرا می‌ترسید آرامش آن را نابود کند. اما بعضی عناصرش آشکار بودند. مجسمه مرد حکیم که پس از زندگی با عزت با چشمان بسته دراز کشیده بود، آرامش و صفای تلقین می‌کرد. خطوط موج‌ر‌دایش نیز به شکلی غریب باعث تسلی خاطر می‌شد. گویی پارچه‌ای را روی مجسمه کشیده و بعد به سنگ تبدیل کرده بودند. در آن لحظات فارغ از زمان، مثل حالا، و در هنگام تنهایی با بودا در زیر نور ماه، می‌توانست اندکی به مفهوم نیروانا پی برد، حالتی که فقط به صورت مفاهیم منفی به بیان در می‌آمد. در این حالت احساساتی نظیر عصبانیت، شهوات و حرص قدرتی نداشتند و اصلاً برای لحظاتی هر چند کوتاه از بین می‌رفتند و نابود می‌شدند. حتی احساس فردیت و هویت شخصی نیز مانند مه پیش از طلوع خورشید، روبه ضعف و نابودی می‌گذاشت.

البته این احساس دوامی نداشت. به زودی، بار دیگر متوجه صدای

حشرات، پارس سگها در فاصله دور و سفتی و سردی سنگی که بر آن نشسته بود، شد. به سر بردن در خلسه روحی برای مدتی طولانی ناممکن بود. آهی کشید و برخاست و به سوی خود رواش که در فاصله صد متری معبد گذاشته بود، رفت.

درست هنگامی که قصد ورود به خود را داشت، متوجه لکه سفید کوچکی بر پهنه آبی و پاک آسمان شد. گویی آن را بر فراز درختان غربی رنگ کرده بودند. این عجیب ترین ابری بود که تاکنون دیده بود. بیضی متقارن کامل بالبه های مشخص. انگار سفینه ای فضایی در آسمان تیرو بانی در پرواز است، اما صدای موتور و دودی شنیده یا دیده نمی شد.

سپس برای لحظه ای وهمی بر او غلبه کرد: شاید استار هولمرها رسیده بودند....

اما غیرممکن بود. حتی اگر توانسته باشند از سرعت سیگنالهای رادیویی خودشان پیشی گیرند، به هر حال نمی توانستند بدون مشاهده توسط رادارهای منظومه ای وارد آسمان زمین شوند و آن خبر حتماً ساعتها پیش پخش می شد.

با شگفتی متوجه نومیدی و ناراحتی خود شد. اما اکنون که آن شیء نزدیکتر می شد، مطمئن شد که ابر است، زیرا لبه ها تغییر حالت می دادند. سرعتش بسیار زیاد بود. به نظر می رسید طوفانی اختصاصی و کوچک بود و اثری از آن در سطح زمین دیده نمی شد.

دوباره مسئولان مرکز هواشناسی در حال آزمایش تسلط شان بر بادهای بودند. راجا سینگ می خواست بداند عملیات بعدی آنها چه خواهد بود؟

ایستگاه آشوکا

۲۷

از این ارتفاع جزیره چقدر کوچک به نظر می‌رسید! تیروبان‌ی با سی و شش هزار کیلومتر فاصله - پایتتر- و در خط استوا چندان بزرگتر از ماه به نظر نمی‌رسید. تمام کشور آن قدر کوچک بود که برای هدف‌گیری انگیزه‌هایش کوچک و نامناسب به نظر می‌رسید. با این حال او منطقه‌ای به مساحت زمین تنیس را هدف گرفته بود.

مورگان حتی در آن لحظه هم درباره انگیزه‌هایش مطمئن نبود. او می‌توانست برای منظور نمایش و آزمایش از ایستگاه فضایی کانت استفاده کرده و قله‌های کلیمانجارو و مونت‌کنیا را هدف قرار دهد. این حقیقت که کانت در بی‌ثبات‌ترین نقطه مدار ثابت قرار داشت و برای باقی ماندن بر فراز مرکز آفریقا باید پیوسته محلش را تنظیم کند، نمی‌توانست بر آزمایش چند روزه آنها اثر منفی و نامناسب داشته باشد.

انتخابهای دیگری هم وجود داشت. مدتی وسوسه شده بود که چیمبورازو را هدف بگیرد: آمریکایی‌ها حتی پیشنهاد حرکت دادن ایستگاه کلمبورا به نصف النهار دقیق بالای سر چیمبورازو دادند، که بسیار گران تمام می‌شد. اما سرانجام باز به سراغ هدف اولیه‌اش یعنی

سریکاندا رفت.

مورگان از اینکه توانسته بود در عصر صدور حکم به کمک رایانه فقط پس از چند هفته حکم دادگاه جهانی را به دست آورد، بسیار خوشحال و خوش اقبال بود. طبعاً روحانی ارشد اعتراض و شکایت کرده بود. اما مورگان گفته بود که آزمایش مختصر علمی که در خارج معبد برگزار می شد، هیچ گونه مزاحمت صوتی و محیط زیستی ندارد و آرامش همسایه را بر هم نمی زند. اگر آزمایش صورت نمی گرفت تمام زحمات قبلی به هدر می رفت و امکان بررسی درستی محاسبات وجود نداشت و پروژه سفارشی جمهوری مریخ دچار تأخیر و شکست می شد.

این بحثی منطقی بود و مورگان اعتقاد کامل داشت. پنج قاضی از هفت قاضی به نفع او رأی دادند. گرچه قاضیها تحت تأثیر چیزی قرار نمی گرفتند، اما ذکر نامه مریخ حرکتی سیاستمداران بود. جمهوری مریخ سه پرونده پیچیده در دادگاه جهانی داشت و دادگاه هم از به تأخیر انداختن پرونده های بین سیاره ای خسته شده بود.

۱۵۷

اما مورگان در بخش استدلالگر ذهنش می دانست که عملش تنها تحت تأثیر منطق نبوده است. او مردی نبود که شکست را با روی باز بپذیرد و ضد حمله، احساس رضایت را در قلبش پدید می آورد. اما در عمق روحش برای این انگیزه کوچک و بچگانه ارزشی قایل نبود. کار اصلی او بازسازی اعتماد به نفس و اطمینان به موفقیت نهایی بود. او نمی دانست چگونه و کجا، ولی به دنیا و راهبان اعلام می کرد که: «من برمی گردم.»

ایستگاه فضایی آشوکا تمام ارتباطات، هواشناسی و امور جوی، نظارت بر محیط زیست و تردد فضایی منطقه هند و حد فاصل هند و چین را هدایت می کرد. اگر خراب می شد، جان یک میلیارد انسان به خطر می افتاد و اگر به سرعت کارش را از سر نمی گرفت، منجر به مرگ آنها می شد. تعجبی نداشت که آشوکا دو ماهواره جانشین مستقل در فاصله صد کیلومتری به اسامی باها با و سارا بهایی داشت. اگر هم واقعه ای

غیرمنتظره هر سه ایستگاه را منهدم می‌کرد، ایستگاه‌های کانت و ایم هوتپ در غرب و یا کنفسیوس در شرق به صورت اضطراری فعالیت‌های آن را بر عهده می‌گرفتند. بشر بنا بر تجربه‌های تلخ آموخته بود که نباید تمام تخم مرغ‌هایش را در یک سبد بگذارد.

در اینجا هیچ جهانگرد و مسافر ترانزیتی وجود نداشت. معمولاً امور بازرگانی و تفریحی در ایستگاهی مداری به فاصله چند هزار کیلومتر با آنجا صورت می‌گرفت. حتی هیچ دانشمندی تاکنون برای چنین ماموریت غیرعادی همراه با لوازم منحصر به فرد به آنجا اعزام نشده بود.

کلید پروژه گوسامرا اکنون در یکی از محفظه‌های پهلویگیری متوسط ایستگاه قرار داشت و منتظر بررسی نهایی و پرتاب و شروع کار بود. ظاهر آن اصلاً نشان دهنده چندین سال تلاش متخصصان و میلیون‌ها هزینه صرف شده نبود.

به نظر می‌رسید که مخروط خاکستری به ارتفاع چهارمتر و قطر دو متر از فلز ساخته شده است. برای دیدن الیاف پیچیده شده به دورش باید با به آن نگاه می‌کردند. ولی در حقیقت تمام مخروط از سیم نازک ابر ریسمانی به طول چهار هزار کیلومتر و لایه‌های پلاستیکی مابین صد ردیف سیم پیچی تشکیل شده بود.

برای ساخت آن مخروط دو فن‌آوری کاملاً متفاوت در هم ادغام شده بود. سیصد سال پیش تلگراف‌های زیر دریایی در زیر اقیانوسها شروع به کار کردند. بشر گنج‌های بزرگی را هزینه کرد تا بتواند کابل‌های چند هزار کیلومتری را بپیچد و سپس با وجود خشم طوفانها و خطرات دریا، میان قاره‌ها بکشد.

سپس یک قرن بعد سلاح‌هایی که توسط سیم‌های باریک و حساس برای برخورد به هدف هدایت می‌شدند، ساخته شد. سرعت آنها به چند صد کیلومتر در ساعت می‌رسید. اما آزمایش مورگان مربوط به مسافتی طولانی تر و سرعتی معادل پنجاه برابر آن سلاح‌های ساده بود. البته

مورگان امتیازاتی هم داشت. سلاحش در خلاء کار می کرد، مگر در صد کیلومتر آخر؛ هدف نیز حرکت نمی کرد و دست به اقدام تلافی جویانه و خصمانه نمی زد.

خانم مدیر عملیات پروژه گوسامر با سرفه کوچکی نظر مورگان را جلب کرد و گفت: «دکتر مورگان، هنوز هم مشکل کوچکی داریم. درباره پایین فرستادن سیم اعتماد به نفس کافی داریم. همان طور که خودتان مشاهده کردید، تمام شبیه سازی های رایانه ای رضایت بخش بودند. اما بخش ایمنی نگران جمع کردن ریسمان پس از پایان آزمایش است.»

مورگان چند بار به سرعت پلک زد. اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود. به نظر همه جمع آوری ریسمان در برابر فرو فرستادن آن به سطح زمین مشکل بسیار کوچکتري محسوب می شد. آنچه لازم بود موتوری ساده با اصلاحات ویژه برای جمع آوری سیمی بسیار ظریف و باریک با قطری متغیر بود. اما او می دانست که در فضا نباید به هیچ چیز اعتماد کرد و این احساس مهندسان زمینی اغلب بسیار با ارزش بود.

اندیشید: بگذار ببینم. پس از پایان آزمایش انتهای زمینی ریسمان را بریده و آشوکا شروع به جمع کردن ریسمان می کند. البته وقتی انتهای سیمی چهل هزار کیلومتری را می کشید، در انتها دیگر تا چند ساعت حرکتی مشاهده نمی شود. تقریباً نیم روز طول می کشید تا اثر کشش اولیه به سردیگر برسد و کل مجموعه شروع به حرکت کند. به این ترتیب نیروی کششی زیادی به وجود می آید.... اوه!

مدیر عملیات ادامه داد: «یک نفر محاسباتی انجام داده و متوجه شد که وقتی سرعت پیچش ریسمان به هزار کیلومتر در ساعت می رسد نیرویی معادل چند تن به سوی ایستگاه حمله ور می شود و هیچ کس از این موضوع خوششان نمی آید.»

— می فهمم. از ما می خواهند چه کنیم؟

— ریسمان با سرعت کمتر و با حفظ اندازه حرکت مناسب جمع آوری

کنیم. اگر وضعیت خیلی بحرانی شود شاید مجبور شویم برای پیچیدن و جمع‌آوری سیم ایستگاه را حرکت دهیم.
 - آیا عملیات را به تأخیر خواهد انداخت؟
 - خیر. برنامه‌ای تهیه کرده‌ایم تا در صورت لزوم کل دستگاه را در کمتر از پنج دقیقه از هوا بند به بیرون بفرستیم.
 - بعد می‌توانید آن را به راحتی از فضا پس بگیرید؟
 - البته.

- امیدوارم حق با شما باشد. آن ریسمان ماهیگیری کوچک خیلی گران است و من می‌خواهم دوباره از آن استفاده کنم.
 مورگان در حالی که به هلال در حال حرکت زمین نگاه می‌کرد، از خود پرسید: اما در کجا؟ شاید بهتر بود ابتدا طرح مریخ را تکمیل می‌کرد، حتی اگر به قیمت چندین سال دوری از زمین می‌بود. زمانی که آسانسور پاونیس تکمیل شود، زمین هم مجبور به پیروی از آنها می‌شد و تردیدی نداشت که سرانجام مشکل مالکیت نیز حل می‌شد و مشکلات دیگر نیز برطرف می‌گردیدند.

آن گاه فضای تهی مقابلش پر می‌شد و شهرت گوستا و ایفل که سه قرن پیش کسب کرده بود، برای همیشه در برابر شهرت او به فراموشی سپرده می‌شد.

اولین فرو فرستادن



دست کم تا بیست دقیقه دیگر چیزی دیده نمی شد. با این حال، تمام کسانی که کاری در مرکز فرماندهی نداشتند بیرون رفته و به آسمان زل زده بودند. حتی مورگان هم وسوسه شده و ناخودآگاه کم کم به دربار نزدیک می شد.

در فاصله چند متری همکار جدید ماکسین دووال، که جوانی بیست و چند ساله بود، ایستاده بود. بر روی شانه هایش ابزار کارش یعنی دو دوربین قرار داشت. دوربین راست روبه جلو و دوربین شانه چپ روبه عقب داشت و بر بالای هر کدام نیم کره کوچکی در حد یک خوشه انگور قرار داشت. آنتن داخل نیم کره با سرعت چندین هزار بار در ثانیه کارهای عجیبی انجام می داد در حالی که همواره روبه سوی ماهواره های انتخابی داشت. در طرف دیگر مدار، دووال با راحتی در دفترش نشسته و با چشمان و گوشهای فیلمبردار می دید و می شنید، بدون آنکه مجبور باشد در هوای بسیار سرد نفس بکشد. این بار شرایط عملیات به سود او بود، اما همیشه این طور نبود.

مورگان با بی میلی با این برنامه موافقت کرده بود. اما چون واقعه ای

تاریخی محسوب می‌شد، قول و اطمینان خاطر دووال را بر عدم مزاحمت همکارش پذیرفت. به خوبی می‌دانست که ممکن است در جریان چنین آزمایش بی‌نظیری اشکالات زیادی به وجود آید، به ویژه در صد کیلومتر آخر و هنگام ورود به جو. اما از طرف دیگر می‌دانست که دووال بدون احساس با شکست یا پیروزی آنها برخورد خواهد کرد.

ماکسین دووال هم مانند تمام گزارشگران و خبرنگاران نامی به لحاظ احساسی در قبال حوادثی که مشاهده می‌کرد، بی‌تفاوت نبود. او می‌توانست تمام حقایق را بدون اضافه و کم کردن نکات اساسی بیان کند. در عین حال که سعی نمی‌کرد احساساتش را پنهان کند، گرچه اجازه نمی‌داد عواطفش بر اصل ماجرا تأثیری داشته باشند.

او مورگان را تحسین می‌کرد، ولی مانند بقیه انسانها، به دلیل نداشتن توانایی خلاقیت به این مهندس حسادت می‌کرد. پس از تکمیل ساختمان پل جبل الطارق منتظر شده بود که کار بعدی مهندس را ببیند و انتظارش هم بیهوده نبود.

۱۶۲

اکنون گرچه برای مورگان آرزوی موفقیت می‌کرد، اما اصلاً از او خوشش نمی‌آمد. به گمانش اهداف و جاه طلبی مهندس او را از زندگی بزرگتر و از انسانیت کوچکتر می‌ساخت. به نظرش معاون مورگان، ورن کینگزلی شخصیتی کاملاً متفاوت و بسیار مهربانتر داشت. (یک بار مورگان با حالتی نیمه جدی به او گفته بود: کینگزلی از لحاظ مهندسی از من هم بهتر است.) اما هیچ‌کس نام معاون را نمی‌شنید، زیرا خودش را مانند قمری وفادار در سایه رئیسش نگه می‌داشت. ظاهراً از این بابت راضی هم بود.

کینگزلی بود که با حوصله اصول مکانیک پیچیده این آزمایش را برای دووال تشریح کرده بود. در نخستین نگاه تمام عملیات ساده به نظر می‌رسید و فقط انداختن چیزی به خط مستقیم از ماهواره به استوا بود. اما دینامیک فضایی علمی پیچیده بود. اگر می‌خواستید از سرعتتان بکاهید، حرکتتان سریعتر می‌شد. اگر می‌خواستید از نزدیکترین مسیر استفاده

کنید، بیشترین میزان سوخت مصرف می شد. اگر قصد حرکت به سویی را داشتید، مسیر حرکتتان در جهت مخالف از آب درمی آمد.... و تمام این احتمالات در صورت وجود میدان گرانشی بود. اما این بار وضعیت بسیار پیچیده تر بود. هیچ کس تا آن زمان سعی نکرده بود سیمی چهل هزار کیلومتری را از فضا به سطح زمین بفرستد. اما برنامه آشوکا به خوبی کار کرده و ریسمان تا سطح جو پایین آمده بود. تا چند دقیقه دیگر فرماندهی زمینی در سریکاندا هدایت آزمایش فرو افتادن ریسمان را بر عهده می گرفت. تعجبی نداشت که مورگان مضطرب به نظر می رسید.

دووال از طریق مدار خصوصی به آرامی گفت: «ونوار، بس کن. وقتی انگشت شست را می مکی شبیه بچه ها می شوی.»

مورگان ابتدا خجالت کشید و بعد تعجب کرد و سرانجام آرام شد و خندید و گفت: «از اعلام خطر متشکرم. دوست ندارم وجهه اجتماعیم خدشه دار شود.»

با نارا حتی به بند انگشتی که از دست داده بود، نگریست و به یاد شوخی خودش افتاد: «ها! مهندس به وسیله اختراع خودش مصدوم شد!» او که همه را به احتیاط می خواند، سرانجام بی احتیاطی کرده و در حالی که خصوصیات ابر ریسمان را نمایش می داد، انگشتش را مجروح کرده بود. به طور عملی دردی حس نکرده بود و با تعجب متوجه شده بود که دچار درد سر هم نمی شود. سرانجام روزی باید فکری به حال انگشتش می کرد. اما فعلاً نمی توانست برای دو سانی متر انگشت شست دو هفته را در کنار دستگاه اندامزا بگذراند.

صدای آرام و غیر انسانی از مرکز هدایت گفت: «ارتفاع دویست و پنجاه. سرعت هزار و صد و شصت متر بر ثانیه. کشش، نود درصد مقدار اسمی. دو دقیقه تا باز شدن چترها باقی مانده است.»

مورگان پس از چند لحظه آرامش، بار دیگر مانند مشت زن ها مضطرب شد، گویی با حریفی ناشناخته و خطرناک روبه رو بود.

مهندس پرسید: «وضعیت باد چگونه است؟»

صدای هیجان زده دیگری با نگرانی پاسخ داد: «باورم نمی‌شود، اما مرکز هواشناسی اعلامیه خطری برای شروع طوفان صادر کرده است.»
 - الان که وقت شوخی نیست.

- شوخی نمی‌کنند. همین الان با آنها تماس گرفتیم.
 - اما آنها تضمین کرده بودند باد با سرعت بیشتر از سی کیلومتر در ساعت نخواهد وزید!

- سرعتش را به شصت، بیخشید، هشتاد کیلومتر در ساعت افزایش داده‌اند. حتماً اتفاق بدی افتاده است....

دووال اندیشید: کاسه‌ای زیرنیم کاسه است. سپس به همکارش دستور داد: «به آرامی جایی پنهان شو. الان دوست ندارند آن اطراف باشی. اما از همه چیز فیلم برداری کن.» سپس همکارش را رها کرد تا به این دستورات متناقض عمل کند، و به سراغ منابع اطلاعاتی خوب خودش رفت.

کمتر از سی ثانیه طول کشید تا ایستگاهی را که مسئول اوضاع جوی منطقه تیروبانی است، شناسایی کند. اما وقتی آنها هیچ تماس عادی را نپذیرفتند، تعجب نکرد.

او کارمندانش را تنها گذاشت تا از این سد عبور کنند و خودش به تصویر کوه برگشت؛ و از میزان تغییرات و بدتر شدن اوضاع جوی در همین مدت کوتاه حیرت کرد.

آسمان تیره‌تر شده بود و میکروفونها صدای آهسته طوفان را که نزدیک می‌شد، ضبط می‌کردند. او به خوبی با تغییرات ناگهانی جوی آشنا بود و بارها در مسابقات قایقرانی از آنها بهره‌جسته بود. اما این یکی دیگر بداقبالی بود. با مورگان که تمام رؤیاها و امیدهایش با این باد لعنتی و غیرممکن روبه شکست گذاشته بود، همدردی می‌کرد.

- ارتفاع دویست. سرعت هزار و صد و پنجاه متر بر ثانیه. کشش نود و پنج درصد مقدار اسمی....

بنابراین نیروی کششی افزایش می‌یافت. امکان متوقف کردن آزمایش

در این مرحله وجود نداشت. مورگان مجبور بود به کارش ادامه دهد و دعا کند. دووال دلش می خواست با او صحبت کند و دلگرمیش دهد، اما می دانست نباید در این شرایط بحرانی چیزی بگوید.

— ارتفاع صد و نود. سرعت هزار و صد. کشش سیم صد در صد. اولین چتر باز می شود — حالا

به این ترتیب کاونده انتهایی ریسمان اسیر جو زمین شد. اکنون سوختی اندک باید آن را به سوی توری که در دامنه کوه پهن شده بود، هدایت می کرد. توری که به شدت به وسیله طوفان تکان می خوردند.

ناگهان مورگان از مرکز هدایت بیرون آمد و به آسمان نگریست. سپس برگشت و مستقیم به دوربین نگریست و به آرامی گفت: «ماکسین، هر اتفاقی بیفتد، به هر حال آزمایش تا حد نود و پنج درصد موفق بوده است. خیر، نود و نه درصد. سی و شش هزار کیلومتر را طی کرده ایم و فقط کمتر از دویست کیلومتر باقی مانده است.»

دووال پاسخی نداد. می دانست که هدف اصلی این جملات او نیست، بلکه مردی است که در بیرون مرکز هدایت روی صندلی چرخدار نشسته است. این صندلی به خوبی نشان می داد که آن مرد برای دیداری موقت به زمین آمده است. دکترها می توانستند هرگونه ضعف عضلانی را معالجه کنند، اما فیزیکدانها نمی توانستند گرانش را معالجه کنند.

در آن لحظه چه قدرتها و علایقی که متوجه قله کوه نبود! نیروهای طبیعی، بانک مریخ، جمهوری مستقل آفریقای شمالی، ونوار مورگان و آن راهبان نشسته در آشیانه بلندشان.

دووال دستوری به همکارش داد و دوربین به آرامی به سمت بالا چرخید. آنجا قله بود که در محاصره دیوارهای سفید معبد قرار داشت. می توانست اینجا و آنجا راهبانی را در لباس نارنجی و روبه سوی باد ببیند. طبق انتظارش آنان نیز نظاره گر عملیات بودند.

دوربین را به سمت آنها تنظیم کرد تا توانست چهره فرد فردشان را ببیند. گرچه تاکنون با ماهانایاک ترو ملاقات نکرده بود (تقاضای مصاحبه اش

را مؤدبانه رد کرده بودند) ولی مطمئن بود که می‌تواند او را بشناسد. اما اثری از او نیافت. شاید اکنون در معبد با تمرکز حواس مشغول دعا بود. دووال نمی‌دانست آیا مهمترین مخالف مورگان به دعا معتقد بود یا نه، اما اگر بود، دعایش به صورت طوفان مستجاب شده بود. خدایان این کوه از خوابی طولانی برخاسته بودند.

تقرب نهایی

۲۹

«با پیشرفت فن آوری، آسیب پذیری نیز افزایش می یابد. انسان هر چه بیشتر بر قوای طبیعی غلبه کند، بیشتر در معرض حوادث ساختگی قرار می گیرد.... تاریخ شواهد بسیاری بر این مدعا دارد: غرق شدن شهر مارینا (۲۱۲۷)، فرو ریختن گنبد تیکو براه (۲۰۹۸)، فرار کوه یخی اعراب از سیمهائی که آن را می کشیدند (۲۰۶۲) و ذوب شدن واکنشگر تور (۲۰۰۹). باید مطمئن باشیم که در آینده با حوادثی به مراتب بزرگتر و خطرناک تر روبه رو خواهیم شد.

شاید وحشتناکترین عوامل این حوادث، روانی باشند و نه فنی. در گذشته، خلبانی دیوانه با فرو ریختن بمبهایش عده اندکی از مردم را می کشت، اما اکنون مهندسی فرومایه می تواند تمام جمعیت یک شهر را به قتل برساند.

نجات مستعمره نشین فضایی او نیل ۲ از فاجعه سال ۲۰۴۷ به خوبی ثبت و ضبط شده است. می توان از این گونه حوادث به وسیله بازرسی های دقیق و استفاده از شیوه های ایمنی حمایتی پیشگیری کرد. وقایعی بسیار جالب و خوشبختانه اندکی نیز وجود دارند که در آن فرد

مورد نظر در چنان موقعیت منحصر به فردی قرار می‌گیرد و صاحب چنان قدرتی می‌شود که هیچ کس متوجه توطئه او نمی‌شود، تا اینکه دیگر خیلی دیر می‌شود. خسارتی که این نابغه‌های دیوانه‌پدید می‌آورند می‌تواند جهانی باشد، مانند آدولف هیتلر. در اکثر موارد هیچ کس به دلیل توطئه سکوت و حتی شرم هواداران مرد دیوانه، چیزی از فعالیتهای او نمی‌شنود. نمونه‌ای از آن اخیراً توسط خانم ماکسین دووال در کتابی که همه منتظرش بودند، افشا شده است. حتی هنوز هم بعضی از ابعاد این واقعه پنهان مانده است....»

جی. کی. گولیتسین
تمدن و اعضای ناهماهنگ
پراگ ۱۹۷۵

— ارتفاع صد و پنجاه. سرعت نود و پنج. تکرار می‌کنم، نود و پنج. سپر حرارتی عمل کرد.

بنابراین کاونده به سلامتی وارد جوشد و از سرعتش کاست. اما هنوز برای شادی زود بود. نه تنها صد و پنجاه کیلومتر عمودی باقی مانده بود، بلکه سیصد کیلومتر افقی هم در میان این طوفان شدید باید پیموده می‌شد. گرچه هنوز اندکی سوخت باقی مانده بود، اما قدرت مانورش اندک بود. اگر هدایتگر در نخستین فرود اشتباه می‌کرد، امکان برگشت و آزمایش مجدد وجود نداشت.

— ارتفاع صد و بیست. هنوز اثر جوی مشاهده نشده است.

کاونده فرود می‌آمد، درست مانند عنکبوتی که از نردبان ابریشمی بافته شده‌اش پایین می‌آمد. دووال اندیشید: امیدوارم ریسمان به اندازه کافی بلند باشد. چقدر بد می‌شد اگر فقط چند کیلومتر کوتاه باشد! چنان وقایع تأسف انگیزی در مورد نخستین زبرد ریاپیهای کابلی اتفاق افتاده بود.

— ارتفاع هشتاد. تقرب، طبق برنامه. کشش صد و پنج درصد. خروج

از مسیر به وسیله طوفان.

سپس لایه بالای جو حضورش را به دستگاه‌های حساس داخل کاونده نشان داد.

تلسکوپی خودکار مجهز به سامانه هدایت از راه دور در کنار کامیون فرماندهی نصب شده بود و مسیر نامرئی کاونده را دنبال می‌کرد. مورگان به سمت آن رفت. همکار دووال نیز مانند سایه به دنبالش رفت.

دووال پس از چند ثانیه زمزمه کرد: «چیزی می‌بینی؟» مورگان با بی‌صبری و به علامت منفی سر تکان داد و باز از میان چشمی به آسمان نگر است.

— ارتفاع شصت. حرکت خارج از مسیر و به سمت چپ. کشش صد و پنج. تصحیح می‌کنم صد و ده درصد.

دووال اندیشه‌هایش هنوز در محدوده تعیین شده است. اما اتفاقاتی در جو در شرف وقوع بود. مورگان باید تا الان کاونده را می‌دید.

— ارتفاع پنجاه و پنج. دو ثانیه فشار پیشران برای تصحیح مسیر.

مورگان فریاد زد: «دیدم. حالا می‌توانم نور موتور کاونده را ببینم.»

— ارتفاع پنجاه. فشار صد و بیست درصد. ماندن در مسیر صحیح مشکل است. لرزش مشاهده می‌شود.

منصفانه نبود با اتفاقی در پنجاه کیلومتر آخر، کاونده کوچک نتواند سفر سی و شش هزار کیلومتری‌اش را تکمیل کند. اما مگر هواپیماها و سفینه‌های فضایی زیادی درست در آخرین مترهای سفر دچار سانحه نشده بودند؟

— ارتفاع چهل و پنج. باد بسیار شدید. خروج از مسیر. سه ثانیه

تصحیح مسیر.

مورگان با ناراحتی گفت: «آن را گم کردم. ابرها مزاحمند.»

— ارتفاع، چهل. فشار شدید و بد. نیروی کشش به صد و پنجاه درصد

رسید. تکرار می‌کنم صد و پنجاه درصد.

این خیلی بد بود. دووال می‌دانست که نیروی فشار لازم برای شکستن

یا پاره کردن سیم دویست درصد است. یک کشیدگی ناگهانی باعث پایان و شکست آزمایش می‌شد.

— ارتفاع سی و پنج. بر شدت باد افزوده شد. یک ثانیه تصحیح مسیر. سوخت تقریباً تمام شد. نیروی کششی هنوز روبه افزایش است و به صد و هفتاد درصد رسید.

دووال اندیشید: با سی درصد دیگر حتی این سیم خارق‌العاده هم مانند تمام مواد دیگر پاره می‌شد.

— ارتفاع سی. گردش چرخشی باد بدتر شد. کاونده به سمت چپ منحرف شده و محاسبه تصحیح غیرممکن است. حرکات بسیار شدید و نامنظم است.

مورگان فریاد زد: «دیدم! از میان ابرها بیرون آمد!»

— ارتفاع بیست. سوخت برای برگشتن به مسیر صحیح وجود ندارد. کاونده با اختلاف سه کیلومتر دورتر از هدف به زمین می‌رسد.

مورگان فریاد زد: «مهم نیست. هر جا می‌توانید آن را فرود آورید!»

— بسیار خوب. ارتفاع بیست. نیروی باد افزایش یافت. ثبات حرکتی از بین می‌رود. کاونده شروع به چرخیدن به دور خود کرد.

— ترمر را رها کنید. بگذارید سیم آزاد باشد!

صدا که دیوانه وار آرام و متین بود، پاسخ داد: «قبلاً اقدام شده است.» دووال می‌توانست تصور کند که ماشینی در حال گزارش است. اما می‌دانست که مورگان یکی از بهترین هدایت‌کنندگان ترفایک ایستگاه‌های فضایی را برای این عملیات انتخاب کرده است.

— رها عمل نکرد. کاونده با سرعت پنج بار در ثانیه به دور خود می‌چرخد. سیم احتمالاً گره خورده است. فشار صد و هشتاد درصد. صد و نود. دویست. ارتفاع پانزده. فشار دویست و ده. دویست و بیست. دویست و سی»

دووال اندیشید: این سیم دیگر نمی‌تواند تحمل کند، در حالی که فقط حدود دوازده کیلومتر باقی مانده است و این کاونده لعنتی می‌چرخد

— کشش صفر. تکرار می‌کنم، صفر.

تمام شد. سیم پاره شده بود و اکنون قسمت بالایی مانند ماری به سمت ستارگان می‌رفت. بدون شک افراد آشوکا آن را جمع می‌کردند، اما دووال بنا بر آنچه که تاکنون دیده بود، می‌دانست که آن کار هم بسیار سخت و پیچیده است.

کاونده کوچک هم جایی در مزارع و جنگلهای تپرو بانی سقوط می‌کرد. با این وجود همان طور که مورگان گفته بود، این آزمایش تا حد نود و پنج درصد موفق شده بود. بار دیگر وقتی باد نوزد.... یک نفر فریاد زد: «آنجا است!»

در میان دو تکه ابر ستاره درخشانی می‌سوخت، درست مانند شهابی که در روشنائی روز به سوی زمین سقوط می‌کرد. دستگاه منور کاونده به طور خودکار در ارتفاع معین برای کمک به مرکز فرمان روشن شده بود. خوب، هنوز هم می‌شد از آن برای تشخیص محل سقوط استفاده کرد.

همکار دووال چرخید تا او بتواند ستاره سوزان را تا پشت کوهها و ناپدید شدن در شرق تماشا کند. تخمین زد که کاونده در فاصله پنج کیلومتری بر زمین خواهد افتاد. به همکارش گفت: «نزد دکتر مورگان برگرد. می‌خواهم با او حرف بزنم.»

می‌خواست چند جمله خوشبینانه و شاد بیان کند — آن قدر بلند که بانکدار مریخی بشنود — و اطمینانش را از موفقیت آزمایش در دور دوم ابراز کند. دووال هنوز مشغول بررسی سخنرانی کوچک اطمینان بخش خود بود که ناگهان همه چیز از ذهنش پرید و محو شد....

باید وقایع سی ثانیه پیش را آن قدر در ذهن تکرار می‌کرد تا حفظ شود. اما مطمئن نبود که همه چیز را فهمیده باشد.

لشکر شاه

۲۰

۱۷۲

ونوار مورگان به شکست و حتی حوادث ناگوار عادت داشت و امیدوار بود که این عقب نشینی کوچکی باشد. در حالی که منور کاونده را تا پنهان شدن پشت کوه دنبال می کرد، تنها نگرانش این بود که بانک نارودی مریخ گمان کند پولش به هدر رفته است. تماشاگری که روی صندلی چرخدار نشسته بود، ساکت مانده بود. گویی جاذبه زمین علاوه بر عضلاتش، زبانش را هم از کار انداخته بود. اما پیش از آنکه مورگان بتواند چیزی بگوید، روبه سوی مهندس کرد و گفت: «دکتر مورگان، فقط یک سؤال دارم. می دانم که این طوفان غیرمنتظره بوده است، اما با این حال اتفاق افتاد و شاید باز هم اتفاق بیفتد. اگر چنین طوفانی پس از پایان ساختمان برج به وجود آید، چه اتفاقی می افتد؟»

مورگان به سرعت فکر کرد. پاسخگویی دقیق به این پرسش غیرمنتظره در فرصت اندک ناممکن بود و هنوز وقایع چند دقیقه پیش را باور نکرده بود.

— در بدترین حالت باید عملیات ترابری را برای مدتی کوتاه متوقف کنیم. شاید اختلالات اندکی در مسیر ایجاد شود. هیچ بادی به هر

شدت که باشد نمی تواند در این ارتفاع برای برج خطرناک باشد. حتی همین سیم باریک هم اگر به موقع لنگر شده بود، سالم می ماند. امید وار بود که تحلیلش صحیح باشد. تا چند دقیقه دیگر ورن کینگزلی صحت آن را تأیید یا رد می کرد.

خوشبختانه بانکدار با رضایت خاطری واضح گفت: «متشکرم. فقط می خواستم همین را بدانم.»

اما مورگان مصمم بود مسئله را به خوبی بشکافد: «اما چنین مشکلی بر روی کوه پاونیس وجود ندارد. چگالی جو در آنجا کمتر از یکصد م...» برای چند دهه چنین صدایی که اکنون در گوشش پیچید، نشنیده بود. مسلماً هیچ انسانی نمی توانست آن را فراموش کند. قدرت آن صدا که بر غرش طوفان غلبه کرده بود، رشته افکار مورگان را گسست و او را از خود بیخود کرد.

دیگر در دامنه کوه نایستاده بود. بلکه در زیر گنبد مسجد ایا صوفیه ایستاده بود و به بالا نگرسته و خلایقیت کسانی را که شانزده قرن پیش مرده بودند، تحسین می کرد و در گوشش صدای زنگی عظیم پیچید که با ایمانان راد عوت به نماز می کرد.

خاطره استانبول محو شد. خودش را بر دامنه کوه و حیران و سردرگم یافت.

آن راهب چه گفته بود؟ هدیه کالیداسا قرنهای ساکت مانده بود و فقط در صورت وقوع فاجعه به صدا در می آمد؟ اما اینجا فاجعه ای روی نداده بود. اتفاقاً برای مالکان معبد وضعیت کاملاً مساعد بود.

برای لحظه ای با ناراحتی اندیشید شاید کاونده در داخل معبد فرود آمده است. خیر، غیرممکن بود. کاونده با فاصله چند کیلومتر از قله کوه گذشته بود. وانگهی، کاونده آن قدر کوچک بود که سقوطش نمی توانست منجر به خرابی و خسارت عمده شود.

به معبد نگریست. صدای زنگ هنوز طوفان را به مبارزه می طلبید. رداهای نارنجی از کنگره های ساختمان ناپدید شده بودند و کسی دیده

نمی شد.

چیزی از کنار گونه مورگان گذشت و او ناخودآگاه آن را از خود راند. با وجود صدای کرکننده ناقوس عظیم که فضا را پر کرده بود، تفکر غیرممکن بود. اندیشید شاید بهتر باشد به سراغ معبد برود و و محترمانه از ماهانایاک ترو پرسد چه اتفاقی افتاده است....

بار دیگر چیزی نرم به صورتش خورد. اما این بار از گوشه چشم چیز زردی را دید. واکنشهای او همیشه سریع بود و این بار هم موفق شد؛ آن را در مشت گرفت.

حشره‌ای در کف دست مورگان و در برابر چشمان او جان می‌باخت. ناگهان احساس کرد دنیایی که می‌شناخت روبه ویرانی می‌گذارد. شکست، معجزه وار به پیروزی باور نکردنی تبدیل شده بود. با این حال با تعجب متوجه شد که به جای احساس پیروزی دچار حیرت و سردرگمی است.

زیرا به یاد افسانه پروانه‌های طلایی افتاد. آنها بر اثر وزش شدید طوفان از دامنه کوه بالا رفته بودند تا در قله از زندگی وداع کنند. سرانجام لشکر کالیدا سا پیروز شده و انتقام گرفته بودند.

خروج

۳۱



شیخ عبدالله پرسید: «چه اتفاقی افتاد؟»

مورگان اندیشید: من هیچ وقت پاسخ واقعی را نخواهم دانست. ولی پاسخ داد: «آقای رئیس جمهور، کوه مال ما است. راهبان در حال ترک آنجا هستند. باور نکردنی است. چگونه ممکن است افسانه‌ای دو هزار ساله....؟» و با تحیر و شگفتی سر تکان داد.

— اگر انسانهای زیادی افسانه‌ای را باور کنند، به واقعیت تبدیل می‌شود.

— حق با شما است. اما مسئله خیلی مهمی بود. باور نکردنی و غیرممکن است.

— استفاده از این کلمه خطرناک است. بگذار داستان کوچکی برای تعریف کنم. دوستی صمیمی که دانشمند بزرگی بود و اکنون مرده است، همیشه به من می‌گفت چون سیاست هنر وقایع امکانپذیر است، فقط برای مغزهای درجه دو جالب است. مغزهای درجه یک فقط به غیرممکن‌ها علاقه‌مند هستند. می‌دانی چه جوابی به او دادم؟

مورگان مؤدبانه پاسخ داد: «خیر.»

— شانس آورده‌ایم که تعداد مازیا است، چون به هر حال عده‌ای باید این دنیای واقعی را هدایت کند.... حالا حتی اگر غیرممکن هم اتفاق افتاده است، با رضایت خاطر آن را بپذیر.

مورگان اندیشید: صد البته که می‌پذیرم. دنیایی که چند پروانه روبه مرگ چنین اثری بر برجی چند میلیارد دلاری می‌گذراند، واقعاً عجیب است.

و نقش عالی جناب پاراکارما نیز مهم بود. لابد الان فکر می‌کند که در بازی شطرنج خدایان، مهر پیاده‌ای بیش نبوده است. مدیر مرکز هواشناسی خیلی مؤدب پوزش خواست و مورگان با تمام وجود عذرخواهی او را پذیرفت. باور می‌کرد که دکتر چوام گولد برگ علم میکرو هواشناسی را با انقلابی متحول کرده بود و کسی هم از تحقیقات و دانش او سردر نمی‌آورد و سرانجام هنگام یکی از آزمایشهایش دچار بحران و اختلالات عصبی و روحی شد و دیگر چنین اتفاقی نمی‌افتاد. مورگان هم با صداقت و از ته قلب آرزوی بهبود دانشمند را کرد و بنابر غرایز سیاستمداران، اعلام کرد که شاید در آینده مایل به کسب همکاری مرکز هواشناسی باشد. مدیر نیز با تشکر فراوان خدا حافظی کرد و در حالی که به شدت تحت تأثیر رفتار دوستانه و گرم مورگان قرار گرفته بود، آنجا را ترک کرد.

شیخ پرسید: «راستی، راهبان کجامی روند؟ شاید بتوانم در کشورم به آنها پناه دهم. فرهنگ ما همیشه به تمام ادیان احترام گذاشته و به آنها خوش آمد گفته است.

— نمی‌دانم. آقای سفیر را جاسینگ هم نمی‌داند. اما وقتی پرسیدم، گفت نگران آنها نباشم. عمل و وفاداری به عقاید سه هزار ساله، هر چقدر هم سخت باشد، برای آنها ناراحت کننده نیست و امکانات مالی هم دارند.

— هوم. شاید بتوانیم از ثروت آنها استفاده کنیم. هر بار که به دیدنم می‌آیی، طرح چکت تو گرانتر می‌شود.

— خیر، آقای رئیس جمهور. آخرین برآورد مالی که شامل عملیات فضایی هم می شود، فقط مربوط به حسابدارها است و بانک سرمایه گذاری مریخ پرداخت آن را پذیرفته است. آنها سیارکی کربنی پیدا و به مدار زمین هدایت خواهند کرد. تجربه آنها در این زمینه خیلی زیاد تر از من است و در عین حال یکی از مشکلات ما حل می شود.

— کربن لازم برای ریسمانهای برج چه می شود؟

— آنها منابع عظیمی از کربن روی دیموس، یعنی دقیقاً همان جا که می خواهند، دارند. بانک مریخ قبلاً اقدامی را جهت انتخاب محل مناسب استخراج شروع کرده است، ولی فراوری محصول باید در فضا انجام شود.

— می توانم بپرسم چرا؟

— به دلیل گرانش. حتی دیموس هم اندکی جاذبه دارد. ابر ریسمان باید در گرانش صفر تولید شود. راه دیگری برای تولید ساختمان کریستالی طویل آن وجود ندارد.

— متشکرم. می توانم بپرسم چرا طرح اولیه را تغییر داده اید؟ من از آن چهار لوله، دو تار و به بالا و دو تار و به پایین خوشم آمده بود. درست مثل مترو، منتها به صورت عمودی.

مورگان نه برای نخستین بار و نه برای آخرین بار از توانایی یادآوری و درک جزئیات پیرمرد تعجب کرد. هیچ کس به لحاظ استدلال عقلی در برابر این مرد ایمن نبود. البته بسیاری از سؤالات این مرد برخاسته از کنجکاوی بود، اما کنجکاوی مردی قدرتمند و ایمن که هیچ نکته مهمی هر چقدر که کوچک بود، از نظرش پنهان نمی ماند.

— متأسفانه طرح اولیه بیش از اندازه زمینی بود. ما شبیه طراحان نخستین خود روها بودیم که سعی می کردند کالسکه بدون اسب تولید کنند.... اما اکنون طرح ما شبیه برجی مکعب مستطیلی است که چهار راه در هر وجهش وجود دارد. فرض کنید هر طرف آن راه آهنی عمودی وجود دارد.... ولی عرض برج در مدار چهل متر است، که وقتی به زمین

می‌رسد به بیست متر کاهش می‌یابد.

— شبیه استالاگ.... استالاگ....

— استالاگتیت. بله، خودم هم باید در لغت نامه به دنبالش می‌گشتم! شاید ساده‌ترین مثال برج ایفل است که آن را برعکس بر زمین گذاشته باشند، منتها با ارتفاع صد هزار برابر. — این قدر زیاد؟ — بله.

— خوب، گمان نمی‌کنم هیچ قانونی بر ضد ساختن برجهای معکوس وجود داشته باشد.

— یادتان باشد برجی هم از مدار همزمان تالنگر فضایی بالا خواهد رفت که برکل ساختمان فشار می‌آورد. — ایستگاه میانی چگونه؟ امیدوارم نظرت را درباره آن تغییر نداده باشی.

— خیر. در همان ارتفاع بیست و پنج هزار کیلومتری ساخته خواهد شد. — خوب است. می‌دانم که هیچ وقت به آنجا نخواهم رفت. اما دوست دارم درباره آن فکر کنم. سپس جملاتی به عربی گفت.

— آقای رئیس جمهور، هنگام افتتاح برج به افتخار شما جشنی برپا خواهیم کرد.

— حتی اگر ساخت و ساز طبق برنامه پیش برود، تا آن زمان هشتاد ساله خواهم شد. خیر، شک دارم بتوانم به آنجا بروم. و نوار مورگان با خود اندیشید: اما من خواهم رفت. زیرا می‌دانم خدا با من است؛ خدایی که نمی‌شناسم.

٤

برج

حمل سریع فضایی

۳۲

ورن کینگزلی با التماس گفت: «بس کن، این حتی از روی زمین بلند هم نخواهد شد.»

۱۸۰

مورگان در حالی که ماکت را بررسی می کرد، با خنده گفت: «وسوسه شده بودم. شبیه واگن تفریحی قطار است، اما عمودی.»

کینگزلی پاسخ داد: «ما می خواهیم همین نظر را به مردم تلقین کنیم. در ایستگاه بلیت بخرید، چمدانتان را تحویل دهید، در صندلی چرخان بنشینید و از منظره لذت ببرید. حتی می توانند برای صرف غذا به واگن غذاخوری بروند و ساعتها بنشینند و تفریح کنند، بعد هم در ایستگاه میانی پیاده شوند. راستی نظرت درباره تزیین ایستگاه میانی چیست. از طراحی قرن نوزدهم پولمن استفاده شده است.»

— چندان موافق نیستم. در قرن نوزدهم واگنهای پنج طبقه چرخان بر روی یکدیگر نمی ساختند.

— بهتر است به طراحان بگویی. آنها می خواهند از چراغهای گازی استفاده کنند.

— اگر می خواهند حالت قدیمی به آن بدهند، به نظرم زیاده روی

است. یک بار در موزه هنر سیدنی فیلمی قدیمی دیدم که سفینه‌ای فضایی تالار مشاهداتی گردان داشت. ما به چنین چیزی احتیاج داریم.

— اسم فیلم یادت هست؟

— بگذار کمی فکر کنم، چیزی شبیه جنگ فضایی ۲۰۰۰ بود. مطمئنم که می‌توانی آن را پیدا کنی.

— به بخش طراحی می‌گویم دنبالش بگردند. بهتر است وارد شویم.

کلاه ایمنی می‌خواهی؟

مورگان پاسخ داد: «خیر.» این یکی از مزایای اندکِ قد کوتاه بود. همین که وارد ماکت ساختمان شدند، احساس هیجان زدگی پسر بچه‌ای به او دست داد. قبلاً تمام طراحیه‌ها و نمایشهای رایانه‌ای و نقشه‌ها و کاغذها را دیده بود، به همین دلیل همه چیز باید به نظرش آشنا می‌آمد. اما حالا با واقعیت روبه‌رو می‌شد. بله، این ماکت هرگز صعود نمی‌کرد. اما روزی، برادران مشابه‌اش از میان ابرها بالا می‌رفتند و پس از پنج ساعت به ایستگاه میانی در ارتفاع بیست و پنج کیلومتری می‌رسیدند. آن هم با هزینه یک دلار برق، برای هر سرنشین....

حتی هنوز هم درک عظمت انقلابی که در پیش بود، مشکل بود. برای نخستین بار فضانیز مانند تمام نقاط زمین در دسترس قرار می‌گرفت. تا چند دهه دیگر اگر مردم طبقات متوسط می‌خواستند آخر هفته‌ای را در ماه بگذرانند، می‌توانستند هزینه‌اش را بپردازند. حتی مریخ هم مد نظر بود. به این ترتیب محدودیت عظیمی برداشته شده بود.

پای مورگان به تکه فرش‌ای که بدپهن شده بود، گرفت و از رؤیاهایش بیرون آمد.

راهنمایش گفت: «متأسفم. طراحها معتقدند رنگ سبز مردم را به یاد زمین می‌اندازد. سقف آبی خواهد بود و هر چه آسانسور بالاتر رود بر شدت آن افزوده می‌شود. در ضمن از نورپردازی غیرمستقیم استفاده می‌شود تا ستاره‌ها دیده شوند.»

مورگان سرتکان داد و گفت: «نظر خوبی است، اما موفق نمی‌شوید.

اگر نور برای مطالعه مناسب باشد به هر حال ستاره‌ها را محو می‌کند. باید بخشی از تالار را جدا کرد و تاریک نگه داشت.»

— قسمتی از کافه همین طور طراحی شده است. مهمانان می‌توانند نوشیدنی سفارش دهند و به پشت پرده بروند.

آنها اکنون در پایین‌ترین طبقه محفظه که اتاقی گرد به قطر هشت متر و ارتفاع سه متر بود، ایستاده بودند. اطرافشان پر از جعبه و دستگاه فرمان و تابلوی «اکسیژن ذخیره» و «باتری» و «کپسول آتش‌نشانی» و «جعبه کمک‌های اولیه»، «تنظیم دما» و غیره بود. واضح بود که هر چیز به طور آزمایشی در مکانی قرار گرفته است و هر لحظه ممکن بود جای آن را عوض کنند.

مورگان گفت: «آدم گمان می‌کند ما در حال ساخت سفینه فضایی هستیم. راستی امکان بقا در صورت حادثه برای چه مدت وجود دارد؟»

— تا وقتی برق باشد، پنجاه مسافر می‌توانند یک هفته زنده بمانند. که مسخره است، چون گروه نجات می‌تواند در مدت سه ساعت از طرف زمین یا ایستگاه میانی به کابین برسد.

— به شرط آنکه به برج یا مسیر راه آهن صدمه‌ای وارد نیامده باشد.

— در این صورت تردید دارم کسی برای نجات یافتن زنده بماند. اما اگر واگن به دلیلی گیر کند و مسافران دیوانه نشوند و تمام غذا را یکباره نبلعند، فقط با این مشکل روبه‌رو می‌شویم که حوصله‌شان سر می‌رود.

طبقه دوم کاملاً خالی بود. یک نفر بر روی یکی از دیوارها مربعی کشیده و رویش نوشته بود: «هواند، اینجا؟»

— اینجا انبار چمدانها است، فکر می‌کنیم این فضا بیش از اندازه بزرگ است. شاید بتوان از آن برای حمل مسافران بیشتر استفاده کرد.... اما این طبقه جالبتر است.

در طبقه سوم یک دوجین صندلی در ط‌حهای مختلف قرار داشت. دو تا توسط مجسمه‌های لاستیکی اشغال بود.

کینگزلی به صندلی چرخان میزدار و مجللی اشاره کرد و گفت: «ما

تقریباً تصمیممان را گرفته ایم و این را انتخاب کرده ایم. اما به هر حال بررسیهای عادی را انجام خواهیم داد.»
مورگان با مشت بر نشیمنگاه صندلی کوبید و پرسید: «آیا کسی واقعاً پنج ساعت روی این صندلی نشسته است؟»

— بله. وزن داوطلب صد کیلو بود. هیچ جای بدنش درد نگرفت. اگر مردم ابراز ناراحتی کنند، آنها را به یاد دورانی می اندازیم که باید سفرهای پنج ساعته با هواپیما را برای گذشتن از اقیانوس اطلس تحمل می کردند. در ضمن چون میزان گرانش در طول مسیر کم است، مسافران آسایش کافی خواهند داشت....

طبقه بالا هم شبیه طبقات پایین بود، منتها بدون صندلی. به سرعت از آنجا گذشته و به طبقه پنجم رفتند، طبقه ای که طراحان توجه خاصی را صرف آن کرده بودند.

کافه به طور عملی کار می کرد و قهوه جوش با صدای جوشید. بالای آن و بر روی دیوار و داخل قاب عکسی زیبا، چنان تصویری قرار داشت که مورگان را به شدت متحیر کرد.

در قسمت فوقانی چپ تصویر، ماه کامل دیده می شد که قطاری با چهار واگن گلوله وار به سمت آن می رفت. از میان پنجره ها افرادی با لباس دوران ویکتوریایی که با علاقه مناظر بیرون را تماشا می کردند، دیده می شد.

مورگان با تحسین پرسید: «این را از کجا پیدا کرده اید؟»
کینگزلی بالحن پوزش خواهانه ای گفت: «باز هم لوحه اش افتاده است. کمی صبر کنید.... آها.... اینجا است.»

سپس تکه مقوایی را به مورگان داد که رویش نوشته شده بود:

قطارهای پرتابه ای برای ماه
حکاکی براساس چاپ ۱۸۸۱ کتاب:
مستقیم از زمین تا ماه در ۹۷ ساعت

و ۲۰ دقیقه و گردشی به دور آن اثر ژول ورن

مورگان پس از خواندن آن گفت: «از اینکه آن را خوانده‌ام متأسفم. شاید خیلی از مشکلاتم می‌کاست. اما می‌خواهم بدانم چگونه قطار را بدون راه آهن به فضا فرستاده است.»

— ما نباید ژول ورن را سرزنش یا تحسین کنیم. هیچ کس در آن زمان به این تصویر توجه جدی نکرد. این فقط شوخی یک هنرمند محسوب می‌شد.

— از طرف من به طراحان تبریک بگو. کارشان عالی بود. مورگان و کینگزلی به گذشته پشت کرده و روبه واقعیت آینده آوردند. از میان پنجره مشاهداتی، دستگاه پروژکتوری منظره زیبایی از زمین را نشان می‌داد، آن هم نه هر منظره‌ای. تپروبان‌ی چون زیر ساختمان بود دیده نمی‌شد، اما تمام شبه جزیره هندوستان و برفهای کوههای هیمالیا دیده می‌شد.

مورگان گفت: «می‌دانی، همه چیز شبیه ساخت پل خواهد بود. مردم فقط برای تماشای منظره به این سفر می‌آیند. ایستگاه میانی شاید به بزرگترین محل جذب جهانگردان تبدیل شود.» سپس نگاهی به سقف لاجوردی رنگ انداخت و پرسید: «در طبقه بالا چیزی برای دیدن وجود دارد؟»

— خیر. هواوند فوقانی طراحی شده است، اما هنوز تصمیم نگرفته‌ایم دستگاه حفظ حیات و لوازم الکترونیکی برای حفظ مسیر را کجا نصب کنیم.

— مشکلی وجود دارد؟

— مشکل آهن رباهای جدید حل شد. حالا می‌توانیم با ایمنی کامل به سرعت هشت هزار کیلومتر در ساعت برسیم. و این پنجاه درصد بیشتر از حداکثر سرعت مورد نظر اولیه است.

مورگان در درون نفس راحتی کشید. او در این زمینه چیزی نمی دانست و باید متکی به نظرات دیگران می بود. از ابتدا واضح بود که تنها نیروی پیشران فقط نوعی آهن ربا خواهد بود، زیرا کوچکترین تماس مادی با سرعتی بیشتر از یک کیلومتر در ثانیه، منجر به فاجعه می شد. زیرا چهار مسیر راه آهنی به دور برج فقط چند سانتیمتر فضای آزاد برای آهن ربا داشتند. سامانه باید به گونه ای طراحی می شد که به محض کوچکترین خروج از تعادل واگن، فوراً بتواند در چنان سرعتی مسیرش را تصحیح کند.

مورگان در حالی که به دنبال کینگزلی از پلکان مارپیچ پایین می رفت، به یاد مطلب مهمی افتاد. به خود گفت: پیر شده ام. قبلاً بدون مشکل می توانستم تا طبقه ششم هم بالا بروم، اما حالا از اینکه به طبقه آخر نرفته ام، خوشحالم.

اما من پنجاه و نه ساله هستم و دست کم پنج سال طول می کشد تا نخستین واگن بتواند از زمین به ایستگاه میانی برود. سپس انجام آزمایشها، تصحیحها و تنظیمها سه سال طول می کشد. یا به عبارت بهتر، ده سال دیگر مسیر تکمیل می شود....

با اینکه هوا گرم بود، برخورد لرزید. برای نخستین بار به این احتمال اندیشید که شاید هرگز نتواند آنچه را که به آن دل بسته و خلق کرده بود، ببیند. ناخودآگاه دستش را بر تکه فلزگردی که داخل پیراهنش بود، فشار داد.

کورا^(۱)



دکتر سن^(۲) بالحن کودکانه ای پرسید: «چرا تا الان توجهی به آن نکردی؟»

مورگان در حالی که با تکمه پیراهنش بازی می کرد، پاسخ داد: «به همان دلیل همیشگی. سرم خیلی شلوع بود. هر وقت هم نفسم می گرفت، گمان می کردم به دلیل ارتفاع زیاد است.»

— البته ارتفاع زیاد هم مقصر است. بهتر است تمام افرادت در کوهستان را آزمایش و معاینه کنی. چطور توانسته ای چنین امر واضحی را ندیده بگیری؟

مورگان با خجالت همین سؤال را از خودش پرسید. ولی گفت: «اما راهبها، بعضی از آنها بیش از هشتاد سال دارند! و چنان سالم به نظر می رسیدند که اصلاً گمان نمی کردم....»

— راهبها سالها آنجا زندگی کرده اند و با محیط سازگار شده اند. اما تو

1. Cora

2. Sen

روزی چند بار بالا و پایین می رفته ای؟

— حداکثر دو بار.

— صعود از سطح دریا تا محلی که فشار هوا نیم اتمسفر است آن هم در چند دقیقه. خوب، اگر به دستورهای ما عمل کنی دچار درد سر نخواهی شد. دستورهای من و کورا.

— کورا؟

— سامانه اعلام خطر قلبی.

— اوه، یکی از آن دستگاه‌ها؟

— بله، یکی از آن دستگاه‌ها! آنها در سال در حدود ده میلیون نفر را از مرگ نجات می دهند، که اکثر آنها مقامات مهم، مدیران، دانشمندان برجسته، مهندسان پیشرو و یا افرادی شبیه آنها هستند. گاهی فکر می کنم آیا این همه تلاش ارزش دارد؟ شاید طبیعت می خواهد چیزی به ما بگوید، در حالی که ما کر شده ایم.

مورگان لبخندی زد و گفت: «بیل. به یاد سوگند پزشکی که خورده ای باش. قبول کن که همیشه به دستورات عمل کرده ام. فکر می کنی چرا وزنم در ده سال گذشته یک کیلو هم زیاد نشده است؟»

دکتر پاسخ داد: «خوب، تو بدترین مریض من نیستی.» سپس در کشوی میزش جستجو کرد و دفترچه هولوگرافی بیرون آورد و گفت: «انتخاب کن. اینها نمونه های استاندارد هستند. هر رنگی که می خواهی انتخاب کن.»

مورگان بدون رغبت به تصاویر نگریست و پرسید: «چگونه باید آن را حمل کنم؟ یا می خواهی آن را در بدنم جاسازی و نصب کنی؟»

— فعلاً لزومی ندارد. شاید پس از پنج سال لازم باشد آن را در بدنت بکاریم. به نظرم بهتر است از این مدل استفاده کنی. آن را درست روی سینه وزیر جنای قرار می دهند تا به حساسه های راه دور نیاز نباشد. بعد از مدتی اصلاً وجودش را فراموش می کنی و تا زمانی که لازم نشود، متوجه حضورش نمی شوی.

— و بعد؟

— گوش کن.

دکتر یکی از دکمه‌های روی میزش را فشار داد و صدایی لطیف و دوست‌داشتنی با آهنگی محاوره‌ای گفت: «فکر می‌کنم بهتر است بنشینید و ده دقیقه استراحت کنید.» و بعد از مکثی کوتاه: «بهتر است نیم ساعت دراز بکشید.» و بعد از مکثی دیگر: «بهتر است هر چه زودتر با دکتر اسمیت قرار ملاقات بگذارید و معاینه شوید.»

و بعد: «لطفاً فوراً یکی از قرصهای قرمز را بخورید.»

— آمبولانس خبر کرده‌ام. دراز بکشید و آرام باشید. اصلاً نگران نباشید.

مورگان در برابر صدای گوش‌خراش آژیر، دستانش را روی گوشه‌هایش گذاشت.

— وضعیت اضطراری کورا! هر کس صدایم را می‌شنود فوراً به اینجا بیاید. وضعیت اضطراری کورا!

دکتر سکوت را برقرار کرد و گفت: «لابد منظورم را فهمیدی. البته هر جمله با توجه به وضعیت قلبت بیان خواهد شد. صداها با تفاوت قابل‌گزینشی که بعضی خیلی مشهورند، وجود دارد که می‌توانی یکی را انتخاب کنی.»

— خوب است. دستگاه من کی آماده می‌شود؟

— تا سه روز دیگر با شما تماس می‌گیرم. راستی، این دستگاه‌هایک مزیت هم دارند.

— چه مزیتی؟

— یکی از مریض‌هایم خیلی به ورزش تنیس علاقه‌مند است. او به من گفت وقتی پیش از شروع بازی پیراهنش را عوض می‌کند و بازیگر رقیب صفحه فلزی قرمز را می‌بیند، کیفیت بازی‌اش به شدت افت می‌کند....

سرگیجه

۲۴

زمینی وجود داشت که یکی از وظایف جزیی، و اغلب مهم هر فرد متمدنی، تکمیل و به روز کردن دفتر تلفن و نشانیهایش بود. رمز جهانی این کار را غیر ضروری کرد، زیرا همین که شماره شخصی هر کس دانسته شود، در مدت چند ثانیه تماس با او ممکن می شد. حتی اگر شماره اش را هم نمی دانستند، برنامه استاندارد جستجو به سرعت آن را پیدا می کرد، البته به شرط آنکه تاریخ تقریبی تولد یا حرفه، و یا تعداد دیگری از جزئیات در اختیار رایانه قرار می گرفت. (البته در صورتی که اسم اسمیت یا سینگ یا محمد بود، با مشکل روبه رو می شد.)

گسترش سامانه اطلاعات جهانی کار خسته کننده دیگری را نیز غیر ضروری کرد. فقط کافی بود که نشان مخصوصی در کنار اسم دوستان زده شود تا رایانه خانگی در روزهای تولد و یا سالگردهای دیگر به طور خودکار پیامهای مناسب را ارسال کند. در روز مورد نظر، پیام به طور خودکار برای مقصد ارسال می شد. حتی اگر دریافت کننده می دانست که کلمات گرم، از طریق دستگاه های الکترونیکی ارسال شده اند و شاید فرستنده در چند سال اخیر به او فکر هم نکرده است، با این حال از

دریافت پیام خوشحال می‌شد.
 اما همین فن‌آوری با حذف تعدادی از وظایف اجتماعی، مشکلات
 جدیدی را جانشین آن کرده بود. در میان آنها شاید تشکیل پرونده‌های
 شخصی مهمترین کار محسوب می‌شد.
 بیشتر مردم در روز سال نو و یا روز تولدشان برنامه‌های سال
 آینده‌اشان را تنظیم و به روز می‌کردند. فهرست مورگان پنجاه ردیف
 داشت، اما شنیده بود فهرست بعضی از مردم شامل صد هار دیف بود.
 آنها حتماً ساعات بیداریشان را صرف نبرد با سیل اطلاعات می‌کردند و
 یا شاید بعضی افراد عجیب و غریب که حتی درباره غیر محتمل هم پیش
 آگهی‌های خبری ثبت می‌کردند:

تخم، دایناسور، باز شدن
 دایره، چرخش
 آتلانتیک، بازیابی در زیر آب
 مسیح، باز آمدن
 هیولای لوخنس، دستگیری

۱۹۰

و سرانجام

دنیا، پایان

البته معمولاً الزامات حرفه‌ای و خود پرستیها باعث می‌شد اولین شماره
 نام تهیه کننده فهرست باشد. مورگان هم با دیگران تفاوتی نداشت،
 اما سطرهای بعد با یاد داشتهای مردم کاملاً متفاوت بود:

برج، مداری
 برج، فضایی
 برج، مدار ثابت
 آسانسور، فضایی

آسانسور، مداری آسانسور، مدار ثابت

این کلید واژه‌ها تمام تغییرات و اسامی مورد استفاده خبرگزاریها را پوشش می‌داد. او سعی می‌کرد دست کم نود درصد اخبار مربوط به طرح را ببیند و بشنود. بیشتر اطلاعات جزئی و بی‌اهمیت بودند و گاهی فکر می‌کرد این پیگیری ارزش ندارد و اخبار مهم را به هر حال به سرعت از راههای دیگری دریافت می‌کرد.

مورگان هنوز چشمانش را می‌مالید و تخت خواب درد یوار آپارتمان کوچکش فرو نرفته بود که متوجه چراغ قرمز رایانه‌اش شد. همزمان دگمه‌های «قهوه» و «چاپ» را فشار داد و منتظر شد آخرین اخبار شب گذشته را دریافت کند.

عنوانی اعلام کرد: «ساخت برج مداری متوقف شد.»

رایانه پرسید: «ادامه دهم؟»

مورگان که خواب از سرش پریده بود، گفت: «البته.»

در مدت چند ثانیه‌ای که متن را بر نمایشگر می‌خواند، روحیه‌اش از تمسخر به مردی مورد توهین قرار گرفته و بعد نگران تبدیل شد. سپس تمام اخبار را برای ورن کینگزلی فرستاد و اضافه کرد: «لطفاً هر چه سریعتر با من تماس بگیر.» سپس با خشم شروع به خوردن صبحانه کرد.

در کمتر از پنج دقیقه کینگزلی بر صفحه نمایشگر ظاهر شد و با شوخی گفت: «خوب ون، ما خیلی خوش اقبال بودیم. پنج سال طول کشید تا دستش به ما برسد.»

— این مسخره‌ترین چیزی است که تا حالا شنیده‌ام! چه کار کنیم؟ اگر جواب دهیم نظر عمومی به او جلب می‌شود. یعنی همان چیزی که می‌خواهد. در معدود مواردی که شکست می‌خورد به ندرت می‌رنجید. کینگزلی سرتکان داد و گفت: «فعلاً این بهترین سیاست است. نباید واکنش نامساعد نشان دهیم. شاید مطلب مفیدی در حرفهایش باشد.»

- منظور چیست؟

چهره کینگزلی جدی و حتی اندکی ناراحت بود. پاسخ داد: «علاوه بر مشکلات مهندسی، مشکلات روحی و روانی هم وجود دارد. به این موضوع فکر کن. تو را درد فتر کارت می بینم.»

تصویر ناپدید شد و مورگان را در خماری ذهنی رها کرد. او به انتقاد دیگران عادت کرده بود و می دانست چگونه با آن برخورد کند. در حقیقت از بحث و جدل علمی و فنی با رقیبانش لذت می برد و به ندرت از شکست ناراحت می شد. اما کنار آمدن با دانلد داک خیلی مشکل بود. البته این نام حقیقی او نبود، اما شخصیت منفی گرای دانلد بیکر استاف^(۱) انسان را به یاد شخصیت افسانه‌ای - کارتونی قرن بیستم می انداخت. تخصصش ریاضی محض بود و سرمایه اش ظاهری با نفوذ، با صدایی قوی و اعتقادی راسخ به توانایی در اظهار نظر در تمام زمینه های علمی بود. او در رشته خودش مردی توانا بود. مورگان با لذت به یاد یکی از سخنرانیهای دکتر در انستیتورویال افتاد. یک هفته طول کشید تا مورگان خصوصیات اعداد و مجموعه های فرا بی نهایت را درک کند و بفهمد.

متأسفانه بیکر استاف از محدودیتهای علمی خودش خبر نداشت. او گرچه هوادارانی داشت که با اطمینان از اطلاعاتش استفاده می کردند، ولی در عین حال منتقدان زیادی هم داشت. منتقدان مهربانتر معتقد بودند او به ورای هوش و استعدادش تحصیل کرده است. گروه دیگر او را دیوانه ای در استخدام خودش می دانستند.

مورگان اندیشید: تأسف آوراست که نمی توان بیکر استاف را در اتاقی با دکتر گولد برگ - پاراکارما زندانی کرد. آنها می توانستند با هم کنار آیند زیرا نبوغ یکی حماقت بنیادین دیگری را خنثی می کرد؛ همان حماقتی که به قول گوته، خدایان علیه آن بیهوده می کوشیدند.

مورگان باید کاری می‌کرد. گرچه می‌توانست از وقتش استفاده بهتری ببرد، اما این هم می‌توانست سرگرمی خوبی باشد؛ زیرا راه حلی هم در ذهن داشت.

در اتاق هتلی که یکی از چهار خانه موقت مورگان محسوب می‌شد، چند عکس وجود داشت. هیچ مهمانی باور نمی‌کرد که اجزای آنها اصل و واقعی است.

در یکی عکس کشتی بخار عظیمی دیده می‌شد که مادر تمام کشتیهای امروزی نامیده می‌شد و اکنون پس از یک قرن و ربع به محل تعمیرات اصولی برگشته بود. دکتر ونوار مورگان نیز در کنار آن ایستاده بود. او به بالاترین نقاط کشتی که رنگ شده بود، نگاه می‌کرد. در نزدیکی او ایزامبارد کینگ دام برونل^(۱) با حیرت به او می‌نگریست در حالی که سیگاری به دهان داشت و دستانش را در جیب لباس کثیف و گِل‌آلودش فرو کرده بود.

۱۹۳

عکس خیلی واقعی بود. مورگان واقعاً کنار کشتی بریتانیای کبیر در بریستول ایستاده بود. ماجرا مربوط به روزی آفتابی و یک سال پس از تکمیل پل جبل الطارق بود.

عکس دیگر مربوط به هیولای دریایی بعدی و مشهورتری بود که سرنوشت تلخش جسم و روح سازنده مشهورش را نابود کرد.

این عکس در پنجاهمین جشن تولد مورگان به او هدیه شده بود و یکی از مهمترین داراییهایش محسوب می‌شد. علاقه مورگان به بزرگترین مهندس قرن نوزدهم، زبانزد تمام دوستانش بود. دوستانش به شوخی این هدیه را به او داده بودند. اما او معتقد بود هیچ هدیه‌ای نمی‌توانست مناسبتر از این باشد. کشتی گریت ایسترن خالق خود را بلعیده بود. شاید پل نیز روزی همین بلا را سراو می‌آورد.

برونل به وسیله منتقدان دانلد داک صفت محاصره بود. مصرترین آنها

دکتر دیونیسوس لاردنر^(۱) بود که با استدلالی قوی ثابت کرد هیچ کشتی بخاری نمی‌تواند از اقیانوس اطلس عبور کند.

هر مهندسی می‌توانست با اشاره به خطای محاسبات و تفسیر اشتباه حقایق به راحتی انتقادات را رد و نقض کند. اما نکته مورد نظر داندلداک پیچیده و ظریف بود و پاسخ به آن ساده نبود. مورگان به یاد آورد که قهرمانش، سه قرن پیش مجبور شد با مشکل مشابهی روبه‌رو شود.

از کتابخانه‌اش که مجموعه‌ای ارزشمند از کتابهای واقعی بود، کتابی را که بیش از بقیه خوانده بود، برداشت: «زندگینامه ایزامبارد کینگ دام برونل» نوشته رالت. به سرعت کتاب را ورق زد تا آنچه را که به یاد آورده بود، پیدا کرد.

برونل تونل راه آهنی به طول سه کیلومتر طراحی کرده بود. مفهومی «هیولامانند و غیرعادی و بسیار خطرناک و غیرعملی». منتقدان گفته بودند: «انسانها نمی‌توانند عبور از چنان عمقی را تحمل کنند. هیچ انسانی مایل نیست خود را از روشنایی روز محروم کند و با این علم که در صورت وقوع حادثه‌ای نابود می‌شود، از تونل بگذرد.... صدای دو قطار هنگام گذر از کنار یکدیگر اعصاب هر کسی را خرد خواهد کرد.... هیچ مسافری حاضر نبود دوبار از آن بگذرد....»

تشابه زیادی وجود داشت. شعار لاردنرها و بیکر استاف‌ها این بود که: «هیچ کاری را نباید برای نخستین بار انجام داد.» اما گاهی حق با آنها بود، حتی اگر بر مبنای قانون احتمالات باشد. داندلداک نظرش را به خوبی و با منطقی قوی ارائه کرده بود.

او طبق روال همیشگی با این نکته شروع کرده بود که قصد انتقاد از امور و ابعاد مهندسی آسانسور فضایی را ندارد. فقط می‌خواست درباره مسائل روانی این طرح بحث کند. همه چیز در یک جمله خلاصه می‌شد: ترس از ارتفاع.

او به این نکته اشاره کرده بود که تمام انسانهای طبیعی از ارتفاع می ترسند. فقط بند بازها و اکروبات بازها از این واکنش طبیعی آزاد بودند. بلندترین ساختمان روی زمین کمتر از پنج کیلومتر ارتفاع داشت و کمتر کسی پیدا می شد که مایل به صعود عمودی از پایه های پل جبل الطارق باشد.

اما اینها در برابر برج مداری چیز مهمی نبود. بیکر استاف ادعا می کرد: «چه کسی تا کنون در کنار ساختمانی مرتفع ایستاده و بانگریستن به بالا به نظرش نرسیده بود بنا در حال فرو ریختن است؟ حالا برجی را تصور کنید که از ابرها بگذرد، و از مدار تمام ایستگاه های عظیم فضایی بگذرد و حتی از بخش زیادی از راه ماه نیز بگذرد! بدون شک این پیروزی بزرگی در مهندسی محسوب می شود، اما به هر حال کابوسی روانی به شمار می رود. به گمان بنده، عده ای با دیدن آن فوراً دیوانه خواهند شد. چند نفر تحمل ارتفاع را هنگام سفر با آن دارند؟ سفری مستقیم به بالا و معلق بودن در فضای تهی و بدتر از همه اینکه اولین توقف در ایستگاه میانی در ارتفاع بیست و پنج هزار کیلومتری خواهد بود.

«بیان این جواب که انسانهای عادی با سفینه های فضایی تا همان ارتفاع و یا بیشتر صعود می کنند، مسئله ای را حل نمی کند. وضعیت آن پروازها به طور کامل متفاوت است همان طور که با پروازهای جوی فرق می کند. انسان عادی زمانی که در داخل بالون است فضای باز و ارتفاع را حس نمی کند، حتی اگر چند کیلومتر با زمین فاصله داشته باشد. اما او را در لبه پرتگاه کوتاهتری قرار دهید و واکنشهایش را مطالعه و نظاره کنید.»

«دلیل این امر بسیار ساده است. در هواپیماها هیچ ارتباط مادی و جسمانی میان انسان و زمین وجود ندارد و به لحاظ روانی هیچ ارتباطی با زمین سخت و جامد ندارد و امکان افتادن دیگر او را به وحشت نمی اندازد. او می تواند به منظره ها و کوههایی نگاه کند که هرگز جرأت ایستادن بر آنها را ندارد.»

«اما آسانسور فضایی نمی‌تواند حس تماس مادی با زمین را قطع کند. مسافری که از برج بالا می‌رود، به خوبی از ارتباطش با زمین مطلع است. چه تضمینی وجود دارد که مسافران بتوانند بدون کمک دارو، به لحاظ روحی و روانی این سفر را به سلامتی به پایان برند؟ من دکتر مورگان را برای پاسخگویی به این سؤال به مبارزه می‌طلبم.»

در حالی که دکتر مورگان به پاسخهایی که فقط تعداد اندکی مؤدبانه بود، فکر می‌کرد، بار دیگر صفحه نمایشگر روشن شد. وقتی دگمه پذیرش را فشار داد، از دیدن ماکسین دووال تعجب نکرد.

خبرنگار بی‌مقدمه پرسید: «خوب ون، می‌خواهی چه کار کنی؟»
 — برخلاف وسوسه درونی قصد ندارم با آن دیوانه بحث کنم. راستی، فکر نمی‌کنی یکی از سازمانهای هوا فضایی او را وادار به این کار کرده باشد؟

— افرادم در حال تحقیق هستند. اگر چیزی پیدا کنند به تو می‌گویم. اما گمان می‌کنم کار خودش باشد. من تمام نشانه‌های افکار ناب را می‌شناسم. اما به سؤال جواب ندادی.

— هنوز تصمیم نگرفته‌ام و مشغول هضم صبحانه‌ام هستم. به نظر تو باید چه کار کنم؟

— ساده است. نمایشی برپا کن. کی می‌توانی ترتیب آن را بدهی؟

— اگر همه چیز خوب پیش برود، پنج سال دیگر.

— مسخره است. تو اولین کابل را نصب کرده‌ای....

— کابل نه — نوار.

— بحث نکن. این نوار چه وزنی را تحمل می‌کند؟

— در سمت زمین، حدود پانصد تن.

— آفرین. داندلداک را به سواری دعوت کن.

— نمی‌توانم امنیتش را تضمین کنم.

— امنیت مرا تضمین می‌کنی؟

— جدی که نمی‌گویی!

— من همیشه این موقع صبح کاملاً جدی هستم. به هر حال زمان تهیه گزارش جدیدی از برج رسیده است. واگن با وجود زیبایی کار زیادی انجام نمی دهد. تماشاگران برنامه من علاقه مند به دیدن برنامه های هیجان انگیز هستند. من هم همین طور. آخرین بار که تو را دیدم نقشه واگنهای کوچکی را نشانم دادی که مهندسان با کابل — منظورم نوار است — با آن بالا و پایین می روند. اسمشان چه بود؟
— عنکبوت.

— اوه، بله. عاشق آن فکر شدم. این چیزی بود که تا به حال برای فن آوری غیرممکن بوده است. انسان برای نخستین بار می تواند در آسمان بنشیند و از فراز جو زمین را تماشا کند. کاری که با موشکها غیرممکن است. می خواهم اولین نفری باشم که این احساس را تشریح و ضبط می کند. همزمان بالهای دانلد داک را بچینم.

مورگان پنج ثانیه به دووال زل زد تا مطمئن شد این زن جدی حرف می زند. سپس با خستگی گفت: «می فهمم که چگونه زن خبرنگار جوانی که جویای نام و شهرت است به چنین شانسی چنگ می اندازد. نمی خواهم آینده تو را خراب کنم، ولی به هر حال جواب منفی است.»
دووال چند ناسزای رکیک گفت و افزود: «پیش از آنکه با ابر ریسمانهای خودت خفه ات کنم، بگو چرا قبول نمی کنی؟»
— اگر اتفاقی بیفتد، هرگز خودم را نخواهم بخشید.

— برای من اشک تمساح نریز. البته هر اتفاقی می تواند برای طرح تو مضر باشد. اما مطمئن باش تا وقتی آزمایشهای لازم را انجام ندهی و صد درصد اطمینان خاطر پیدا نکنی، بالا نخواهم رفت.
— این شبیه بدل کاری و یا خودنمایی است.

— به قول نویسندگان دوران ویکتوریا — یا شاید هم الیزابت — خوب که چی؟

— بین ماکسین، الان خبر دادند که نیوزیلند غرق شد، حتماً به تو احتیاج دارند. اما برای پیشنهادات متشکرم.

— دکتر و نوار مورگان، من می‌دانم چرا جواب منفی می‌دهی. چون می‌خواهی خودت نفر اول باشی.
— به قول نویسندگان دوران ویکتوریا — یا شاید هم الیزابت — خوب که چی؟
— چه بانمک! به تو اخطار می‌کنم ون، به محض آنکه یکی از عنکبوتها شروع به کار کند به سراغت می‌آیم.
مورگان سر تکان داد و گفت: «متأسفم ماکسین. اصلاً امکان ندارد.»



پرنده ستارگان به اضافه هشتاد

۳۵

بخشهایی از کتاب «خدا و استاره‌ولم»، چاپ مندالا، مسکو، ۲۱۴۹
«درست هشتاد سال پیش، سفینه فضایی مشهور به پرنده ستارگان وارد
منظومه شمسی شد و به گفت‌وگویی مختصر، ولی تاریخی، با نژاد بشر
پرداخت. برای نخستین بار نسبت به چیزی که محتمل می‌دانستیم، مطمئن
شدیم: ما تنها موجودات هوشمند کیهان نبودیم و در میان ستارگان
تمدنهای قدیمتر و شاید عاقلتر هم وجود دارند.

پس از آن، دیگر هیچ چیز مانند گذشته نبود. ولی بعضی چیزهای دیگر
اصلاً تغییر نکردند. انسان هنوز مانند گذشته زندگی و رفتار می‌کند. ما
چند بار به این موضوع اندیشیده‌ایم که استاره‌ولمرها در سیاره‌اشان از
وجود ما با خبر شده‌اند و به احتمال قوی تا بیست و چهار سال دیگر
اولین پیام مستقیم آنها را دریافت خواهیم کرد؟ و اگر بنا بر نظر عده‌ای
آنها اکنون در راه باشند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

«خوشبختانه انسان توانایی خارق‌العاده‌ای در راندن امکانات
ناخوشایند آینده از ضمیر آگاهش دارد. رومیهای کشاورز که در پای کوه
وزوو^(۱) زمینها را شخم می‌زدند، اصلاً به دودهای کوه عظیم آتشفشان

توجه نمی‌کردند. بشر نیمی از قرن بیستم را با بمب هیدروژنی و نیمی از قرن بیست و یکم را با ویروس گولگوتا زندگی کرد. ما آموخته ایم با تهدید امید به آمدن استاره‌ولمر زندگی کنیم....

«پرنده ستارگان دنیاها و نژادهای زیادی را نشانمان داد، اما هیچ فن‌آوری برتری را افشا نکرد، به همین دلیل تاثیر چندانی بر ابعاد فنی و علمی و فرهنگی ما نداشت. آیا این خودداری تصادفی و یا ناشی از سیاستی عمدی بود؟ اکنون که پرنده ستارگان رفته است، سؤالهای زیادی برای پرسش وجود دارد.

«از طرف دیگر راجع به بسیاری از مسائل فلسفی و مذهبی با ما بحث کرد و اثری ژرف باقی گذاشت. گرچه در هیچ یک از پیامهای پرنده ستارگان دیده نمی‌شود، اما ظاهراً نظرش در این جمله خلاصه می‌شود: «اعتقاد به خدا ناشی از الزامی روانی در بقای نسل بشر است.»

«اما حتی اگر این جمله صحیح باشد، چه چیز را ثابت می‌کند؟ این مسئله هیچ ربطی با وجود واقعی خدا، که می‌خواهم راجع به آن صحبت کرده و آن را ثابت کنم، ندارد....»

سوامی کریشنامورتی - دکتر چوام گولدبرگ

آسمان بی رحم

۳۶

نوار در شب بهتر از روز دیده می شد. هنگام غروب، زمانی که چراغهای قرمز اعلام خطر روشن می شدند، به صورت نوار باریک نورانی دیده می شد که به مرور در دوردستها در زمینه پرستاره آسمان ناپدید می شد.

از مدتها پیش برج به یکی از عجایب جهان معاصر تبدیل شده بود. آنجا از هم اکنون به محلی برای سیاحت جهانگردانی تبدیل شده بود که می خواستند آخرین معجزه کوه را شاهد باشند. تا اینکه مورگان با اصرار و یک دندگی ورود هر کس به غیر از مهندسان را به محل ساختمان ممنوع کرد.

رفتار همه شبیه یکدیگر بود. ابتداء سستان را دراز می کردند و باند پهن پنج سانتیمتری را با احترام لمس می کردند. سپس گوششان را روی روبان سرد صیقلی می گذاشتند و گوش می کردند، گویی می خواستند موسیقی فضا را بشنوند. عده ای ادعا می کردند که صدایی بم را در نهایت طیف شنوایی شنیده اند، اما آنها فقط خودشان را گول می زدند. حتی بالاترین هارمونی بسامد طبیعی نوار بسیار پایتتراز آستانه شنوایی انسان بود.

توجه نمی‌کردند. بشر نیمی از قرن بیستم را با بمب هیدروژنی و نیمی از قرن بیست و یکم را با ویروس گولگوتا زندگی کرد. ما آموخته ایم با تهدید امید به آمدن استاره‌ولمر زندگی کنیم....

«پرنده ستارگان دنیاها و نژادهای زیادی را نشانمان داد، اما هیچ فن‌آوری برتری را افشا نکرد، به همین دلیل تاثیر چندانی بر ابعاد فنی و علمی و فرهنگی ماند داشت. آیا این خودداری تصادفی و یا ناشی از سیاستی عمدی بود؟ اکنون که پرنده ستارگان رفته است، سؤالهای زیادی برای پرسش وجود دارد.

«از طرف دیگر راجع به بسیاری از مسائل فلسفی و مذهبی با ما بحث کرد و اثری ژرف باقی گذاشت. گرچه در هیچ یک از پیامهای پرنده ستارگان دیده نمی‌شود، اما ظاهراً نظرش در این جمله خلاصه می‌شود: «اعتقاد به خدا ناشی از الزامی روانی در بقای نسل بشر است.»

«اما حتی اگر این جمله صحیح باشد، چه چیز را ثابت می‌کند؟ این مسئله هیچ ربطی با وجود واقعی خدا، که می‌خواهم راجع به آن صحبت کرده و آن را ثابت کنم، ندارد....»

سوامی کریشنا مورتی - دکتر چوام گولدبرگ

آسمان بی رحم

۳۶

نوار در شب بهتر از روز دیده می شد. هنگام غروب، زمانی که چراغهای قرمز اعلام خطر روشن می شدند، به صورت نوار باریک نورانی دیده می شد که به مرور در دوردستها در زمینه پرستاره آسمان ناپدید می شد.

از مدتها پیش برج به یکی از عجایب جهان معاصر تبدیل شده بود. آنجا از هم اکنون به محلی برای سیاحت جهانگردانی تبدیل شده بود که می خواستند آخرین معجزه کوه را شاهد باشند. تا اینکه مورگان با اصرار و یک دندگی ورود هر کس به غیر از مهندسان را به محل ساختمان ممنوع کرد.

رفتار همه شبیه یکدیگر بود. ابتداء سستان را دراز می کردند و باند پهن پنج سانتیمتری را با احترام لمس می کردند. سپس گوششان را روی روبان سرد صیقلی می گذاشتند و گوش می کردند، گویی می خواستند موسیقی فضا را بشنوند. عده ای ادعا می کردند که صدایی بم را در نهایت طیف شنوایی شنیده اند، اما آنها فقط خودشان را گول می زدند. حتی بالاترین هارمونی بسامد طبیعی نوار بسیار پایتتراز آستانه شنوایی انسان بود.

عده‌ای هم در حالی که سر تکان می‌دادند از آنجا دور می‌شدند و می‌گفتند: «هیچ کس نمی‌تواند مرا وادار به سوار شدن بر آن کند!» اما کسانی بودند که حرفهای مشابهی درباره موشکهای گداختی، شاتلهای فضایی، هواپیماها و اتومبیلها و حتی قطارهای بخاری زده بودند.

پاسخ معمول به این افراد بدین این بود که: «نگران نباشید. این فقط بخشی از داربست اصلی و یکی از چهار نواری است که در طول برج مورد استفاده قرار می‌گیرد. سوار شدن بر وسیله نقلیه نهایی شبیه سوار شدن بر آسانسورهای ساختمانهای بلند است. منتها سفر کمی طولانی‌تر و بسیار راحت‌تر خواهد بود.»

اما سفر ماکسین دووال کوتاه و به دور از راحتی و آسایش بود. وقتی مورگان تسلیم شد، ترتیبی داد تا این سفر از هر لحاظ بی‌خطر صورت گیرد.

عنکبوت کوچک تاکنون چندین بار با بارهایی به وزن دو برابر آنچه که اکنون باید حمل می‌کرد تا ارتفاع بیست کیلومتری صعود کرده بود. گه‌گاه مشکل کوچکی دیده شده بود که هیچ کدام جدی نبودند؛ پنج سفر آخر هم کاملاً بدون هرگونه دردسری انجام شده بود. اصلاً مگر ممکن بود چیزی خراب شود؟ اگر بر فرض محال برق قطع می‌شد — مگر امکان داشت که برق باتریها قطع شود؟ — جاذبه دووال را با امنیت کامل به زمین برمی‌گرداند و ترمزهای خودکار سرعت را تنظیم می‌کردند. تنها امکان خطر اختلال در سامانه پیشران بود که عنکبوت را در جو فوقانی گیر می‌انداخت. اما مورگان برای این مشکل هم پاسخی داشت.

دووال پرسیده بود: «فقط پانزده کیلومتر؟ حتی گلایدرها هم بیشتر از این صعود می‌کنند!»

— اما تو فقط با یک ماسک اکسیژن نمی‌توانی بالاتر بروی. البته می‌توانی یک سال صبر کنی تا واحد عملیاتی مجهز به تجهیزات ایمنی به کار بیفتد

— مگر لباس فضایی چه ایرادی دارد؟

مورگان به هر حال تسلیم نشد. گرچه امیدوار بود لازم نباشد، اما یک جرثقیل جت در پای سربکاندا به حالت آماده باش منتظر بود. افراد ماهر آن به انجام کارهای عجیب و غریب عادت داشتند. آنها برای نجات دووال حتی در ارتفاع بیست کیلومتری هم مشکلی نداشتند.

اما هنوز هیچ وسیله‌ای که بتواند به دو برابر آن ارتفاع دست یابد، ساخته نشده بود. ارتفاع بیش از چهل کیلومتر ناکجا آباد بود، زیرا برای موشکها بسیار پایین و برای بالنها بسیار مرتفع محسوب می شد.

به لحاظ نظری هر موشکی که برای چند دقیقه در کنار نوار به حالت ساکن شناور شود، تمام سوختش را به سرعت مصرف می کرد. اما مشکل هدایت موشک و تماس جسمانی با عنکبوت چنان وحشتناک و عظیم بود که مورگان حتی حاضر به تفکر درباره آن نبود. چنین چیزی در زندگی واقعی اتفاق نمی افتاد و امیدوار بود هیچ کارگردانی به فکر ساخت فیلمی با این موضوع نیفتد. ترجیح می داد وجهه اجتماعی طرح، این گونه در خبرها مطرح نشود.

۲۰۳

دووال در حالی که در لباس گرمایی فلزی و درخشان به سمت عنکبوت و مهندسانی که آن را احاطه کرده بودند، می رفت، شبیه جهانگردانی بود که به قطب جنوب می رفتند. او با دقت زمان را انتخاب کرده بود. خورشید یک ساعت پیش طلوع کرده بود و تمام مناظر زیبای تپروبنانی را با وضوح روشن می کرد. همکار جوانش که حتی از نفر قبلی هم جوانتر و قویتر بود، مشغول ضبط تمام حرکات و وقایع برای بینندگان جهانی بود.

او طبق معمول همه چیز را تمرین کرده بود. در حالی که بر صندلی نشست، کمربند نجات را بست، دگمه شارژ باتری را فشرد و نفس عمیقی از ماسک اکسیژن کشید و تمام کانالهای صوتی - تصویری نمایشگرها را آزمایش کرد. کوچکترین مکشی در حرکاتش دیده نشد. سپس مانند خلبانان فیلمهای قدیمی، انگشت شستش را به علامت آمادگی نشان داد و دسته تنظیم سرعت را به جلو فشار داد.

صدای همهمه از مهندسان برخاست. اکثر آنها قبلاً به سفری تفریحی - تجربی تا ارتفاع چند کیلومتری رفته بودند. یک نفر فریاد زد: «آتش! از زمین برخاستیم!» عنکبوت مانند آسانسوری قفس مانند و قدیمی صعودش را آغاز کرد.

دووال اندیشید: شبیه سوار شدن بر بالون است. ساکت، بی تلاش، نرم. خیر، سکوت مطلق نبود. صدای ملایم موتورهای راکه چرخها را بر سطح پهن نوار می چرخانند، می شنید.

اما از لرزشی که انتظارش را داشت، خبری نبود. این نوار با وجود نازکی، به سختی تیرهای فولادی بود و دستگاه هدایت خودکار آن را از هر لحاظ با ثبات و در مسیر مستقیم نگه می داشت. اگر چشمانش را می بست می توانست تصور کند که در حال صعود از برج نهایی است.

اما حاضر نبود چشمانش را ببندد. چیزهای زیادی برای دیدن و تماشا وجود داشت. حتی چیزهایی هم برای شنیدن وجود داشت. بدنه عنکبوت صدا را از طریق بدنه برج از زمین به او می رساند.

دستی برای مورگان تکان داد و به دنبال کینگزلی گشت، اما او را پیدا نکرد. تعجب کرد، زیرا کینگزلی به او در سوار شدن به عنکبوت کمک کرده بود. سپس به یاد اعتراف صادقانه او افتاد. بهترین مهندس سازه دنیا تحمل ارتفاع را نداشت.

هر انسانی ترسی مخفی و یا شاید نه چندان مخفی داشت. دووال از نام عنکبوت خوشش نمی آمد و دلش می خواست نام بهتری به آن داده بود. اما در صورت لزوم و روبه روشن شدن با عنکبوت‌های واقعی، می توانست از خودش دفاع کند. اما موجودی را که هرگز تحمل لمسش را نداشت، اختاپوسهای کوچک و بی آزار و خجالتی بودند، گرچه هنگام غواصی بارها با آنها روبه روبرو شده بود.

اکنون تمام کوه دیده می شد، اما چون مستقیم بر فراز آن بالا می رفت، امکان درک ارتفاع واقعی وجود نداشت. دوراه پله باستانی که بر پهلوه‌ای کوه وجود داشتند، شبیه دو جاده پر پیچ و خم بودند. تا جایی

که دیده می شد، هیچ کس از پله ها بالا یا پایین نمی رفت. قسمتی از آن به وسیله تنه درختان بسته شده بودند، گویی طبیعت اعلام خطر می کرد که اکنون پس از سه هزار سال قصد دارد پاره تنش را پس بگیرد.

دووال دوربین شماره یک را به سوی پایین تنظیم کرد و بعد دوربین دوم را به موازات افق گرداند. مزارع و جنگلها از مقابل صفحه نمایشگر گذشتند و سپس نوبت به گنبد های رانا پورا و آبهای تیره دریاچه های مصنوعی رسید. بعد نوبت یا کاگالا شد....

دوربین را روی صخره تنظیم کرد و تصویر خرابه های قله را ضبط کرد. دیوار آینه ای و تالار شاهزاده خانمها در سایه بودند - البته از این فاصله امکان دیدن تصاویر نقاشی شده وجود نداشت - اما نمای کلی باغهای کامیابی و معابر و حوضها و خندق به خوبی دیده می شدند.

خطوط باریک نخلهای سفید برای چند لحظه سردرگمش کرد تا اینکه به یاد یکی دیگر از نمادهای رقابت کالیداسا با خدایان افتاد و آن فواره های بهشت بود. اندیشید اگر آن شاه باستانی اکنون پرواز آسان او را به سوی آسمان می دید، چه می گفت؟

یک سال از آخرین صحبتش با آقای سفیر راجاسینگ گذشته بود. با تصمیمی ناگهانی با ویلا تماس گرفت.

سپس به سفیر گفت: «سلام یوهان. نظرت درباره این منظره یا کاگالا چیست؟»

- پس مورگان را راضی کردی. چه احساسی داری؟

- نشاط. این تنها کلمه مناسب است. احساس بی نظیری است. من سوار هر چه که فکر کنی شده ام و سفر کرده ام، اما این یکی فرق دارد.

- «سواری ایمن در آسمان بی رحم....»

- چه گفتی؟

- شعری از یک شاعر اوائل قرن بیستم: «مهم نیست که بر دریاها پل

بزنید / یا در آسمان بی رحم ایمن سوار شوید....»

- اما برای من مهم است و احساس امنیت هم می کنم. الان تمام

جزیره و حتی سواحل هندوستان را می بینم. ون، ارتفاع من چقدر است؟
 - نزدیک به دوازده کیلومتر. ماسک اکسیژن محکم است؟
 - بله. امیدوارم روی صدایم اثر نامطلوب نگذارد.
 - نگران نباش. هنوز مردم می توانند صدای تو را بشناسند. سه کیلومتر باقی مانده است.

- چقدر گاز در مخزن باقی مانده است؟
 - به اندازه کافی. اگر بخواهی بالاتر از پانزده کیلومتر بروی، از سامانه اضطراری خودم استفاده می کنم.
 - حتی تصورش را هم نمی کنم. راستی، تبریک می گویم. این سکوی مشاهداتی بسیار خوبی است. به زودی صف مشتریان تشکیل خواهد شد.

- به آن هم فکر کرده ایم. کارکنان شرکت ماهواره ای کامست^(۱) و متست^(۲) پیشنهادهای خوبی مطرح کرده اند. می تواند کمک خوبی برای پرداخت اجاره بها باشد.

۲۰۶

ناگهان راجاسینگ گفت: «می توانم تو را ببینم! انعکاست را در تلسکوپ دیدم... الان دستهایت را تکان می دهی... احساس تنهایی نمی کنی؟»

برای چند ثانیه سکوت برقرار شد. سپس دووال پاسخ داد: «نه به تنهایی یوری گاگارین، زمانی که صد کیلومتر بالاتر از این ارتفاع بود. ون، تو چیز جدیدی را به دنیا تقدیم کرده ای. آسمان هنوز هم می تواند بی رحم باشد - اما تو آن را رام کرده ای. بعضی از مردم نمی توانند چنین سفری را تحمل کنند. دلم برای آنها می سوزد.»

1. Comsat

2. Metsat

الماس یک میلیارد تنی



۲۰۷

در هفت سال گذشته کارهای زیادی انجام شده بود، اما هنوز کارهای زیادی هم باقی مانده بود. کوهها و سیارکها را حرکت داده بودند. زمین اکنون قمر طبیعی دیگری هم داشت که درست بر فراز مدار ثابت به دور سیاره مادر می چرخید. قطر آن یک کیلومتر بود و به سرعت کوچک می شد، زیرا از آن کربن و عناصر سبک تهیه و ساخته می شد. هر چه از وزنش کاسته می شد، هسته آهنی و ساختمانهای صنعتی و فضولات جایش را می گرفت تا اختلاف وزن ایجاد نشود و برج را به حالت کشیده نگه دارد. این سیارک شبیه سنگ فلاخن به طول چهل هزار کیلومتر بود که هر بیست و چهار ساعت یک بار به دور زمین می چرخید.

در پنجاه کیلومتری شرق ایستگاه آشوکا کارخانه عظیمی مواد بدون وزن، ولی جرم دار را به ابر ریسمان تبدیل می کرد. از آنجا که تولید نهایی، شبکه بلورین منظمی بود، برج لقب مشهور «الماس یک میلیارد تنی» را پیدا کرده بود. انجمن جواهر فروشان آمستردام با تلخی به دو نکته اشاره کرده بودند: «(الف) ابر ریسمان الماس نیست (ب) و اگر الماس بود وزن برج به پنج ضربدر ده به توان پانزده قیراط می رسید.

قیراط یا تن، به هر حال این مقادیر عظیم نیز به تمام منابع و امکانات مهاجرنشینها و فن‌آوری و متخصصان فضایی نیاز داشت. در استخراج خودکار معادن، کارخانه‌های تولیدی و سامانه مونتاز در گرانش صفر، از تمام نبوغها و دانش حاصل از دو یست سال فضاوردی بشر استفاده شده بود. به زودی تمام قطعات برج در انبارهای شناور فضایی ذخیره و برای استفاده روباتها آماده می‌شد.

زمانی که رشد دو طرفه برج شروع می‌شد - به طرف زمین و به طرف لنگرمداری - برنامه ساخت گونه‌ای تنظیم می‌شد که تعادل برقرار باشد. سطح مقطع آن هر چه به زمین نزدیکتر می‌شد، کم می‌شد. همین قاعده در مورد سوی دیگر نیز رعایت می‌شد.

زمانی که این بنا تکمیل می‌شد، تمام ساختمان به سمت مریخ فرستاده می‌شد. اکنون که ارزش بالقوه آسانسور فضایی شناخته شده بود، بحثها و مخالفت‌های زیادی با ارسال این طرح صورت می‌گرفت.

مریخیها دست به قمار بزرگی زده بودند. گرچه آنها تا پنج سال کوچکترین درآمدی از سرمایه‌گذاریشان نداشتند، اما بعد قرارداد انحصاری و برنامه بزرگی برای ده سال کسب درآمد در پیش داشتند. مورگان گمان می‌کرد که برج پاونیس اولین نمونه از یک رشته برج خواهد بود. مریخ می‌توانست محل مناسبی برای انواع سامانه‌های آسانسور فضایی باشد و ساکنان فعالش مسلماً این فرصت را از دست نمی‌دادند. اگر آنها قصد داشتند در آینده مریخ را به مرکز تجارت بین سیاره‌ای تبدیل کنند، موفق باشند، اما مورگان مشکلات دیگری داشت که بعضی از آنها هنوز حل نشده بودند.

برج با وجود اندازه و حجم عظیمش فقط حایلی برای چیزی بسیار پیچیده بود. بر روی هر چهار سطح، راه آهنی به طول سی و شش هزار کیلومتر وجود داشت که باید سرعتی را تحمل می‌کرد که در تاریخ بشر بی سابقه بود. در طول این مسیر طولانی، جریان برق به وسیله کابل‌های ابر رسانا و مولدهای گداختی عظیم برقرار می‌شد. تمام این سامانه توسط

رایانه ای بدون خطا، هدایت می شد. پایانه فوقانی که در آنجا مسافران و بارها از برج سوار سفینه ای که پهلوی گرفته بود، می شدند، به تنهایی طرحی عظیم بود. ایستگاه میانی هم همین طور. پایانه زمین هم همین طور. اکنون در حال حفر همین پایانه در دل کوه مقدس به وسیله اشعه لیزر بودند. علاوه بر تمام اینها، عملیات پاکسازی نیز وجود داشت.

از دو یست سال پیش انواع ماهواره ها با اشکال و اندازه های متفاوت، به اضافه انواع قطعات ریز و درشت، مدار زمین را انباشته و آلوده کرده بودند. تمام آنچه که در ارتفاع کمتر از طول برج قرار داشتند، باید بازیافت می شدند، زیرا خطر بالقوه ای برای بنا بودند. سه چهارم آنها زباله بودند و از مدتها پیش به دست فراموشی سپرده شده بودند. اما اکنون باید شناسایی و جمع آوری می شدند.

خوشبختانه قلعه های قدیمی مداری مجهز به وسایل لازم جهت انجام این مأموریت بودند. رادارهای آنها - که در اصل برای شناسایی موشکها و اعلام هشدار طراحی شده بودند - می توانستند به راحتی زباله های دوران فضایی اولیه را شناسایی کنند. سپس اشعه لیزر قطعات کوچک را به بخار تبدیل می کرد و قطعات بزرگتر یا مهمتر به مدارهای بالاتر منتقل می شدند.

تعدادی از آثار تاریخی نیز به زمین برگردانده شدند. در این عملیات چیزهای جالبی نیز کشف شدند. از جمله جسد های سه فضانورد چینی که در مأموریتی سری ناپدید شده بودند و چند ماهواره که از مواد و قطعات عجیبی ساخته شده بودند و پیدا کردن کشور سازنده شان ناممکن بود. اما دیگر مهم نبود، زیرا بیش از صد سال از ساخت آنها می گذشت.

بقیه ماهواره ها و ایستگاه های فضایی که به دلایل عملیاتی باید در نزدیکی زمین باقی می ماندند، مورد بررسی دقیق مداری قرار گرفتند و مدار چند تا از آنها اندکی اصلاح شد. اما در برابر مهمانان ناخوانده که

از بیرون منظومه شمسی می‌آمدند، کاری از دست کسی ساخته نبود. برج نیز مانند تمام ساخته‌های انسانی ممکن بود مورد حمله شهابسنگ‌ها قرار گیرد. زلزله نگارها چند بار در روز برخورد ذرات چند میلی گرمی را ثبت می‌کردند و یک یا دو بار در سال خسارات اندکی نیز به ساختمان برج وارد می‌شد.

در طول قرن آینده، شاید جرم بزرگی با آن برخورد می‌کرد و یک یا دو مسیر برای مدت کوتاهی مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. اما بدترین حالت وارد آمدن خسارت به طول بدنه برج بود.

احتمال این امر به اندازه احتمال سقوط شهابی بر شهر لندن یا توکیو بود. ساکنان آن شهر، خواب و آرامششان را با نگرانی از این موضوع از دست نداده بودند.

مورگان هم ناراحت و نگران بود. با وجود تمام مشکلات، دیگر شکی برای کسی باقی نمانده بود که زمان ساخت برج مداری فرا رسیده است.

٥

صعود

محل طوفانهای خاموشی



۲۱۲

گزیده‌ای از سخنرانی پروفیسور مارتین سسویی^(۱)، هنگام دریافت جایزه نوبل فیزیک، در استکهولم. ۱۶ دسامبر ۲۰۱۴.

«بین آسمان و زمین منطقه‌ای وجود دارد که هرگز در رؤیایی فلاسفه قدیمی نمی‌گنجید. این منطقه اوایل قرن بیستم – و یا به عبارت دقیقتر، ۱۲ دسامبر ۱۹۰۱ – اثری ناگهانی بر سرنوشت بشر گذاشت.

در آن روز نخستین برای اولین بار سه نقطهٔ حرف اس انگلیسی را به صورت مورس به سوی دیگر اقیانوس اطلس مخابره کرد. بسیاری از متخصصان چنین چیزی را غیرممکن اعلام کرده بودند، زیرا امواج الکترومغناطیسی فقط در مسیر مستقیم پیش می‌رود و نمی‌تواند از انحناهای زمین و افق بگذرد. اختراع مارکونی نه تنها عصر ارتباطات را به وجود آورد، بلکه ثابت کرد که در مناطق بالای جو آینه‌ای الکتریکی وجود دارد که می‌تواند امواج رادیویی را به زمین برگرداند.

«... لایه کنلی – هیوساید منطقهٔ بسیار پیچیده‌ای بود و خود شامل سه

لایه بسیار متغیر به لحاظ ارتفاع و شدت و غلظت بود. این منطقه در بالاترین سطح، به کمربندون آلن^(۱) که خود یکی از اولین دستاوردهای عصر فضا بود، می پیوندد.

«این لایه که از ارتفاع پنجاه کیلومتری آغاز می شود و به صورت لایه هایی زمین را احاطه کرده است لایه یونی نامیده می شود. مطالعه و تحقیق درباره آن توسط موشکها، ماهواره ها و امواج رادیویی فرآیندی دو قرنی بوده است. در اینجا ما یلم از موقعیت استفاده کنم و به م. آ. تیو و ج. بریت، هر دو از آمریکا و ا. و. اپلتون انگلیسی و م. استورمر نروژی ادای احترام کنم و مهمتر از همه، به هانس آلفون^(۲) که در سال ۱۹۷۰ همین جایزه نوبل را تصاحب کرد....

لایه یونی فرزند خورشید است و حتی هنوز هم نمی توانیم رفتار و خصوصیاتش را پیش بینی کنیم. در گذشته و هنگام استفاده از دستگاه های مخابراتی راه دور اولیه ویژگیهای همین لایه، جانهای زیادی را نجات داد. اما در عین حال درخواستهای کمک زیادی را نیز هرگز به مقصد نرساند.

«برای کمتر از یک قرن، یعنی تا زمانی که مخابرات ماهواره ای جانشین مخابرات رادیویی شد، لایه یونی از اهمیت حیاتی برخوردار بود، اهمیتی که در طول نسلها و تا امروز میلیارد ها میلیارد دلار ارزش داشته است.

با توجه به تاریخ بشریت، اهمیت لایه یونی به تازگی مورد توجه قرار گرفته است. اگر این لایه وجود نداشت، ما هم اینجا نبودیم! به عبارت دیگر این لایه الکتریکی حتی برای بشر اولیه و یا حتی انسان میمون نما و حتی برای اولین موجودات زنده این سیاره اهمیت حیاتی داشت. زیرا لایه یونی سپری است که ما را در برابر پرتوهای مرگبار ایکس و فرا بنفش

۱. کمربند مغناطیسی زمین

2. Hannes Alfvén

محافظت می‌کند. اگر این پرتوها به سطح دریا می‌رسیدند، شاید باز هم نوعی حیات به وجود می‌آمد، اما مسلماً هیچ شباهتی به ما نداشتند. از آنجایی که لایه یونی مانند جو تحت تأثیر و فرمان خورشید است، دارای وضعیتی متغیر می‌باشد. طی اختلالات خورشیدی طوفانهای الکتریکی از ذرات باردار به وجود می‌آید و تحت تأثیر میدان مغناطیسی زمین گردبادهایی ایجاد می‌شود. در این شرایط دیگر نامرئی نخواهد بود. بلکه خودش را به صورت نوار پهن نورانی شفق، در شبهای سرد و طولانی قطبی آشکار می‌سازد....

«حتی اکنون هم ما تمام فرآیندهای لایه یونی را نمی‌شناسیم. یکی از دلایل سختی و مشکلات تحقیقات، سرعت چند هزار کیلومتری موشکهای حامل ماهواره از میان این لایه است. تاکنون در حالت سکون قادر به مطالعه لایه‌ها نبوده‌ایم. اکنون ساخت برج مداری این امکان را فراهم کرده است که بتوانیم ایستگاه‌های ثابت مطالعاتی - تحقیقاتی در داخل لایه یونی تأسیس کنیم. این امکان هم وجود دارد که وجود برج تأثیری بر ماهیت لایه یونی بگذارد. اما مسلماً برخلاف نظر دکتر بیکراستاف، باعث اتصال و تخلیه بار آن با زمین نخواهد شد!»

«اما اکنون که وجود این لایه دیگر برای مهندسی مخابرات اهمیتی ندارد، چرا باید باز هم این منطقه را مورد تحقیق و مطالعه و بررسی قرار دهیم؟ خوب، به غیر از زیبایی، غریب بودن و علایق علمی، باید دانست که وضعیت آن بستگی مستقیم به خورشید، ارباب این منظومه دارد. می‌دانیم که برخلاف تصور گذشتگان خورشید ستاره‌ای ثابت و پیش‌بینی پذیر نیست. خورشید نیز دارای نوسانات کوتاه و بلند مدت است. در حال حاضر هنوز در حال خروج از حداقل میزان موندرا^(۱) که بین سالهای ۱۶۴۵ تا ۱۷۱۵ روی داد، می‌باشد. به همین دلیل هم اکنون هوای زمین ملایمتر از اوایل قرون وسطی است. اما این حالت تا

کی دوام می‌یابد؟ و حتی مهمتر از آن، چه زمانی حرکت اجتناب ناپذیر رو به پایین و تغییر شدید جوی و آب و هوایی و به دنبال آن تمدن بشری شروع می‌شود؟ تغییری نه تنها در این سیاره، بلکه در تمام منظومه شمسی. زیرا همگی فرزندان خورشید هستند....

«بنابر بعضی نظریات، خورشید اکنون وارد دوران بی‌ثباتی می‌شود، دورانی که منجر به عصر یخ جدیدی می‌گردد که بسیار سخت‌تر از دورانهای مشابه خواهد بود. در این صورت ما به تمام اطلاعات، هر چقدر که جزئی باشد، نیاز داریم تا خود را آماده کنیم. حتی اعلام خطر از یک قرن پیش هم برای آماده شدن کافی نیست....

لایه یونی به خلق ما و انقلاب مخابراتی کمک کرد و شاید در آینده و سرنوشت ما نیز تأثیر حیاتی داشته باشد. درست به همین دلیل باید به مطالعه این نیروهای الکتریکی و فرزند خورشید ادامه دهیم، همان منطقه مرموز طوفانهای خاموش.»

خورشید زخمی

۳۹

آخرین بار که مورگان، خواهرزاده اش، دِو^(۱) را دیده بود، کودکی خردسال و اکنون پسری دوازده-سیزده ساله بود. به این ترتیب در ملاقات بعد به مردی جوان تبدیل می شد.

۲۱۶

مهندس احساس گناه کرد. در دو قرن اخیر پیوندهای خانوادگی ضعیف شده بود. او و خواهرش به غیر از تشابه ژنتیکی چیز مشترک دیگری نداشتند. گرچه آنها در سال چندین بار تلفنی با هم گفت و گو می کردند و رابطه شان خوب بود، اما از آخرین ملاقاتشان مدتی طولانی گذشته بود.

با این حال وقتی پسر مشتاق و باهوش را (که تحت تأثیر آوازه بلند دایی خود قرار نگرفته بود) دید، به تلخی احساس حسرت و حسادت کرد. او پسری برای ادامه نام خانوادگی نداشت. مدتها پیش میان کار و زندگی عادی که برای تمام انسانهای فعال پیش می آید، یکی را انتخاب کرده بود. سه بار می توانست مسیر زندگی عادی را انتخاب کند، اما

جریان حوادث مسیر دیگری را پیش رویش قرار داده بود. او نتیجه این تصمیم‌گیری را می‌دانست و عواقبش را پذیرفته بود. اکنون برای هر گونه تحول و تغییری دیر شده بود. اما چه در تاریخ ثبت شود و چه ثبت نشود، کمتر کسی می‌توانست دستاوردهایی معادل او به بشریت عرضه کند.

در عرض سه ساعت گذشته دو بیش از هر مهمان عالی رتبه دیگری بخشهای مختلف پایانه زمینی را دیده بود. او در پایین‌ترین طبقه از طریق ایستگاه جنوبی که تقریباً کامل بود، وارد کوه شده بود و از بخشهای مسافری، امکانات دریافت بار و چمدان، مرکز هدایت و بخشهای ارتباطی میان ایستگاه‌های جنوبی - شمالی و شرقی - غربی دیدن کرد و از داخل تونل پنج کیلومتری عمودی که مانند لوله توپی رو به سوی ستارگان نشانه رفته بود، به بالا نگریست. همان طور که صدها خبرنگار گفته بودند، از همین تونل ترافیک فضایی آغاز می‌شد. سؤال‌اتش سه راهنما را خسته کرده بود تا اینکه آخرین نفر با رضایت خاطر او را تحویل دایش داد.

زمانی که ورن کینگزلی با آسانسور سریع به قله کوه رسید، گفت: «ون، این هم خواهرزاده‌ات. تا کارم را از چنگم در نیاورده، او را تحویل بگیر.»

- دو، نمی‌دانستم تا این اندازه به مهندسی علاقه داری.
پسر با دلخوری و اندکی تعجب گفت: «دایی، مگر یادتان رفته است که برای دهمین سالگرد تولدم مجموعه شماره ۱۲ مکامکس را برایم فرستادید؟»

مورگان پاسخ داد: «البته، البته. شوخی کردم.» حقیقت این بود که آن مجموعه ساختمانی - مهندسی را فراموش نکرده بود، گرچه در این لحظه یادش نبود.... وقتی دید پسر بر خلاف تمام بزرگترها لباس گرمایی سبک به تن ندارد، پرسید: «سردت نیست؟»

- خیر. این چه نوع جتی است؟ کی می‌خواهید تونل میانی کوه را از

بالا باز کنید؟ می‌توانم به نوار دست بزنم؟
 کینگزلی با خنده گفت: «منظورم را فهمیدی؟»
 - یک: جت شیخ عبدالله است، پسرش به دیدن پیشرفت کار آمده
 است. دو: ما تا زمانی که برج به کوه برسد و آماده ورود به محور شود،
 تونل را بسته نگه می‌داریم. ما به آن برای سکوی کار نیاز داریم و از ورود
 باران جلوگیری می‌کند. سه: اگر بخواهی می‌توانی به نوار دست بزنی.
 ندو، در این ارتفاع برایت خیلی بد است!»
 کینگزلی در حالی که قدم‌های سریع دور تماشا می‌کرد، گفت:
 «برای پسرهای سیزده ساله مهم نیست.» آنها آرام رفتند و در لنگر شرقی
 به او رسیدند.

پسرک نیز مانند هزاران بازدید کننده دیگر به نوار پهن خاکستری که از
 زمین رو به آسمان بالا می‌رفت، زل زده بود. چشمان دو نوار را به سوی
 بالا و بالاتر دنبال کرد تا اینکه سرش کاملاً به عقب برگشت. مورگان و
 کینگزلی با وجود سالها کار در آنجا باز هم وسوسه شدند از او تقلید کنند،
 اما از این کار پرهیز کردند. اما به او اعلام خطر نکردند که تعدادی از
 بازدید کنندگان چنان دچار سرگیجه شده‌اند که زمین خورده و باید به
 کمک دیگران از آنجا دور می‌شده‌اند.

پسرک سرسخت بود: او برای یک دقیقه با دقت به بالا نگریست، گویی
 می‌خواست هزاران انسان و میلیون‌ها تن موادی را که در آسمان بود، ببیند.
 سپس چشمانش را بست، سر تکان داد و برای لحظه‌ای به پاهایش
 نگریست، گویی می‌خواست مطمئن شود هنوز روی زمین سخت ایستاده
 است.

دستش را دراز کرد و ضربه‌ای بر نوار پهن که سیاره را به قمر جدیدش
 متصل کرده بود، زد و پرسید: «اگر این پاره شود چه اتفاقی می‌افتد؟»
 این پرسشی قدیمی بود و بیشتر مردم از شنیدن پاسخ تعجب
 می‌کردند.

- اتفاقی نمی‌افتد. در اینجا هیچ فشاری بر آن وارد نمی‌شود. اگر نوار

را ببری با نسیم می رقصد.

کینگزلی ابرو در هم کشید. هردو می دانستند که این ساده انگاری بیش نیست. در حال حاضر هر نوار تحت چند صد تن فشار بود، اما این در برابر فشاری که هنگام شروع کار برج بر آن تحمیل می شد، بسیار ناچیز بود. ولی لزومی نداشت با طرح این جزئیات پسرک را سردرگم کنند. دو کمی فکر کرد. سپس بانوک انگشت ضربه ای بر نوار زد، گویی امیدوار بود نت موسیقی را بشنود. اما فقط صدای دنگ کوتاهی شنیده شد.

مورگان گفت: «اگر با پتک به آن بزنی و پس از ده ساعت برگردی، پژواک صدا را از ایستگاه میانی خواهی شنید.»
کینگزلی هم گفت: «این طور نیست، زیرا در کل شبکه محو خواهد شد.»

— ورن، شوخی مرا بر هم نزن. حالا برویم چیز جالبتری ببینیم.
آنها به مرکز دایره فلزی بزرگی که دهانه فوقانی تونل مرکزی کوه را بسته بود، رفتند. در آن نقطه که از هر چهار نوار به یک اندازه فاصله داشت، کلبه گنبدی شکل کوچکی وجود داشت که ظاهرش موقتی بودنش را نشان می داد. داخل آن تلسکوپی با ظاهر عجیب و غریب قرار داشت و مستقیم به سمت بالا نشانه رفته بود و قابل استفاده در جهات دیگر نبود.

— الان بهترین زمان برای تماشا است، درست قبل از غروب، چون سطح تحتانی برج به خوبی روشن است.

کینگزلی گفت: «حالا که صحبت از خورشید شد، به آن نگاه کن. حتی از دیروز هم واضحتر است.» تحسین در لحنش موج می زد. مه افق از شدت نور خورشید کاسته بود، به طوری که آنها می توانستند مستقیم به آن بنگرند.

لکه های بزرگی در طول کمتر از یک قرن بر چهره خورشید ظاهر شده بود. لکه ها نیمی از دایره طلایی را فرا گرفته بود، گویی دچار نوعی بیماری شده بود. اما حتی مشتری هم نمی توانست چنان زخمی بر جو

خورشید بزند. قطر بزرگترین لکه دویست و پنجاه کیلومتر بود و می توانست سیاره‌ای به قطر صد برابر زمین را ببلعد.

— پیش بینی شده که امشب نمایش شفقی دیگری خواهیم دید. ظاهراً پروفیسور سسویی و دستیارانش زمان آن را به خوبی تخمین زده‌اند.

مورگان در حالی که چشمی تلسکوپ را تنظیم می کرد، گفت: «بگذار ببینم آنها چه می کنند. دو، نگاه کن.»

پسر با اشتیاق و جدیت مدتی نگاه کرد و گفت: «می توانم چهار نوار را ببینم که بالا می روند تا جایی که ناپدید می شوند.»

— چیزی در آن میان وجود ندارد؟

— خیر، از برج خبری نیست.

— درست است. هنوز ششصد کیلومتر از زمین فاصله دارد و ما از کمترین قدرت تلسکوپ استفاده می کنیم. الان می خواهیم آن را بر روی قسمت تحتانی برج تنظیم کنم. کمر بندت را ببند.

دوازدهمین این جمله قدیمی که در فیلمها دیده بود، خندید. ابتدا تغییری احساس نکرد، به جز اینکه تصویر نوارها چندان واضح نبودند. اما بعد متوجه شد هنگامی که دید تلسکوپ رو به بالا می رود نباید توقع دیدن تغییری را داشته باشد و نوار در تمام طولش یکسان به نظر می رسد. بعد ناگهان پیدا شد و پسرک با وجود آنکه انتظارش را داشت، تعجب کرد و هیجان زده شد. نقطه روشن کوچکی درست در مرکز میدان دید ظاهر شده بود. او بزرگ شدن تصویر را تماشا کرد و برای نخستین بار به احساس واقعی سرعت دست یافت.

دو ثانیه بعد دایره کوچکی را تشخیص داد. — خیر، اکنون چشم و مغز بر مربع بودن آن به توافق رسیدند. او مستقیم به قسمت تحتانی برج می نگریست که با سرعت دو کیلومتر در روز به سمت زمین پیش می آمد. البته دیگر نوارها دیده نمی شدند، زیرا برای چنین فاصله‌ای خیلی کوچک بودند. اما مربع به صورت سحرآمیزی بزرگتر می شد.

مورگان پرسید: «چه می بینی؟»

— مربع روشن کوچکی را می بینم.
 — خوب است. این بخش تحتانی برج است که هنوز در نور خورشید دیده می شود. وقتی اینجا تاریک شود تا یک ساعت می توان آن را با چشم غیر مسلح دید، زیرا هنوز وارد سایه زمین نشده است. چیز دیگری هم می بینی؟

پسر پس از درنگی طولانی پاسخ داد: «خیر...»
 — باید بینی. گروهی دانشمند برای نصب تعدادی دستگاه به قسمت تحتانی رفته اند. آنها تازه از ایستگاه میانی به آنجا رسیده اند. اگر با دقت نگاه کنی وسیله نقلیه اشان را می بینی. از مسیر جنوبی — در سمت راست میدان دید. به دنبال نقطه نورانی به قطر یک چهارم اندازه برج بگرد.
 — متأسفم دایی جان. نمی توانم آن را پیدا کنم. خودتان نگاه کنید.
 — شاید از قدرت دید کاسته شده است. گاهی با وجود جو آرام، برج به طور کامل محو می شود.

پیش از آنکه مورگان بتواند جای دورا در پشت تلسکوپ بگیرد، گیرنده شخصیش دو صدای زیر بلند تولید کرد. چند ثانیه بعد دستگاه اعلام خطر کینگزلی هم به صدا درآمد.

برج برای نخستین بار اعلام خطر چهار ستاره صادر کرده بود.

پایان خط



تعجبی نداشت که به آن لقب راه آهن سبیری داده بودند. حتی سفر سرازیری از ایستگاه میانی به پای برج نیز پنجاه ساعت طول می کشید. روزی این سفر به پنج ساعت تقلیل می یافت، اما مربوط به دو سال آینده و زمانی می شد که انرژی در مسیر تزریق شده و میدان مغناطیسی ایجاد می شد. خودروهای بازرسی و تعمیراتی که اکنون از ابعاد چهارگانه برج بالا و پایین می رفتند به وسیله چرخهای لاستیکی قدیمی که داخل شیارهای راهنما قرار داشتند، پیش می رفتند. حتی اگر انرژی باتریها اجازه می داد، به لحاظ ایمنی دستیابی به سرعت بالاتر از پانصد کیلومتر در ساعت مسیر نبود.

با این حال همه چنان مشغول کار بودند که حوصله شان سر نمی رفت. پروفیسور سسویی و سه شاگردش مشغول مشاهده و بررسی دستگاه هایشان بودند تا هنگام انتقال به برج وقتشان تلف نشود. راننده خودرو و مهندس دستیارش و یک مهماندار نیز فرصتی نداشتند، زیرا این سفری عادی نبود. «زیر زمین» در فاصله بیست و پنج هزار کیلومتری پایین ایستگاه میانی - که اکنون ششصد کیلومتر با زمین فاصله داشت - از

زمان ساخت مورد بازدید هیچ کس قرار نگرفته بود. تاکنون کسی دلیلی برای رفتن به آنجا نداشت. زیرا سامانه های بازرسی - نظارتی خودکار اتفاق بدی را گزارش نکرده بودند. البته زمینه ای برای بروز سانحه وجود نداشت، زیرا آنجا اتاقی به مساحت پانزده متر مربع بود و باید در مواقع اضطراری پذیرای پناهندگان می شد.

سسویی از تمام نفوذش، که زیاد هم بود، برای قرض گرفتن این محل استفاده کرده بود، محلی که با سرعت دو کیلومتر در روز از درون لایه یونی به زمین نزدیک می شد. او استدلال کرده بود که نصب و راه اندازی دستگاه هایش پیش از رشد نهایی لکه تیره موجود خورشید ضروری است.

فعالیت های خورشیدی به سطحی پیش بینی نشده رسیده بود و با وجود مناظره زیبا و خیره کننده شفق قطبی در آسمان، دستیاران جوان سسویی به سختی می توانستند ذهنشان را بر کارشان متمرکز کنند. برای ساعتها آسمان نیمکره های شمالی و جنوبی پر از پرده های نورانی زیبای سبز کم رنگ می شد که به آرامی حرکت می کردند. این فقط بخش کوچکی از مناظر زیبا بود، زیرا در قطبها آنچه دیده می شد، شبیه آتش بازی بود. این پرده نورانی شاید یک بار در قرن از منزل قطبی به استوا می رسید.

سسویی با تأکید بر اینکه هنگام برگشت به ایستگاه میانی فرصت کافی برای تماشای مناظر وجود دارد، دستیارانش را به کار وami داشت. با این حال گاهی خود پروفیسور برای چند دقیقه از پنجره مشاهداتی به سوختن آسمان و آن منظره باورنکردنی زل می زد.

یک نفر اسم این عملیات را «سفر اکتشافی به زمین» نامیده بود که به لحاظ فاصله تا نود و هشت درصد درست بود. در حالی که واگن از یک طرف برج و با سرعت اندک پانصد کیلومتر در ساعت پایین می آمد، نزدیک شدن سطح سیاره کاملاً مشهود بود. گرانش به آرامی از میزان شناوری مطبوع کره ماه تا نزدیکی یک افزایش یافته بود. برای هر مسافر فضایی با تجربه این امر عجیب بود: احساس گرانش پیش از ورود به جو

طبیعی به نظر نمی‌رسید.

به غیر از شکایت از غذا که میهمانداران صبورانه تحمل می‌کردند، سفر بی حادثه‌ای بود. صد کیلومتر پیش از زیرزمین ترمزها به آرامی عمل کردند و سرعت نصف شد. دوباره در فاصله پنجاه کیلومتری سرعت نصف شد. یکی از دانشجویان گفت: «اگر از انتهای خط به بیرون پرت شویم خجالت‌آور خواهد بود.»

راننده - که با اصرار خودش را خلبان می‌نامید - اعلام کرد که چنین چیزی غیرممکن است، زیرا مسیر شیاردار چند متر پیش از انتهای برج تمام می‌شد و در آنجا دستگاه پیچیده‌ای وجود داشت که اگر هر چهار ترمز مستقل از کار می‌افتادند، وارد عمل می‌شد.

همه بر این نکته توافق داشتند که این شوخی نه تنها مسخره، بلکه بسیار بی‌مزه و نامناسب هم بود.

شهاب



دریاچه مصنوعی که برای دو هزار سال با نام دریای پاراوانا شناخته شده بود، در برابر نگاه خیره مجسمه سنگی سازنده اش آرام بود. گرچه امروزه عده اندکی از مجسمه پدر کالیدا سا دیدن می کردند، اما حاصل کارش از دستاوردهای پسرش عمری طولانی تر یافته و برای کشورش هم بسیار مفید تر بود، زیرا برای صد نسل آب و غذا برای مردم کشورش به ارمغان آورده بود.

و به نسلهای بیشتری از پرندگان، آهوان و گوزنها، گاوها و میمونها و درندگان که از گوشت آنها تغذیه می کردند، حیات بخشیده بود، و همین طور پلنگ چاقی که اکنون در ساحل آب می نوشید. گربه های بزرگ که دیگر ترسی از شکارچیان نداشتند، زیاد تکثیر شده بودند و کم کم مایه درد سر می شدند. ولی هرگز به انسان حمله نمی کردند، مگر آنکه نگران می شدند یا کسی مزاحمشان می شد.

پلنگ با اطمینان خاطر از امنیتش آب می نوشید و در همان حال سایه های اطراف دریاچه با پیشروی سیاهی شب از سوی غرب دراز و درازتر می شد. ناگهان با احساس خطر گوشهایش را صاف و تیز کرد، اما

هیچ یک از حواس انسانی نمی‌توانست تغییری را در زمین، دریا یا آسمان حس کند. غروب مثل همیشه آرام بود.

سپس از سوی افق سوتی ضعیف برخاست و به مرور به صدایی گوشخراش تبدیل شد، گویی سفینه‌ای فضایی در حال ورود به جو بود. چیزی در آسمان و در آخرین پرتوهای خورشید می‌درخشید و بزرگتر می‌شد و خطی از دود از خود به جامی گذاشت.

هر چه نزدیکتر و بزرگتر می‌شد، متلاشی نیز می‌شد. قطعات به هر سو پرتاب می‌شدند و تعدادی از آنها می‌سوختند. تنها چشمانی با دقت چشمان پلنگ می‌توانست برای چند لحظه پیش از وقوع انفجار، استوانه‌ای را تشخیص دهد. اما پلنگ منتظر آخرین فاجعه نشد و در دل جنگل ناپدید شد.

صدای رعدمانندی از دریای پاراوانا برخاست. کوهی از گل و ذرات آب تا ارتفاع صد متر به هوا برخاست و به فواره‌ای بسیار عظیم‌تر از فواره‌های یاکاگالا تبدیل شد. سپس گویی برای لحظه‌ای تلاش کرد بر نیروی گرانش غلبه کند، اما سرانجام فرو شکست و به سطح دریاچه برگشت.

به ناگاه آسمان از پرندگان هراسان پر شد. حتی خفاشان بزرگ میوه‌خوار نیز به هوا برخاستند و به همه سو بال زدند.

آخرین پژواک صدای سقوط در جنگل پیچید و سپس به سرعت سکوت بر همه جا حاکم شد. اما دقایقی طولانی در برابر چشمان مجسمه پاراوانای کبیر گذشت تا سطح دریاچه مانند آینه، صاف و براق شد.

مرگ در مدار

۴۲

گفته می شود در ساخت هر بنای بزرگی جانمایی از دست می روند. بر پایه های پل جبل الطارق نام چهارده نفر حک شده بود. اما یمن تعصب در رعایت اصول ایمنی، خسارتهای جانی برج بسیار اندک بود. در یک سال، حتی یک نفر هم کشته نشده بود.

اما در یک سال بعد چهار نفر مردند که ماجرای مرگ دو نفرشان بلوا بر پا کرد. یک سرپرست مونتاژ ایستگاه فضایی که عادت به کار در گرانش صفر داشت، فراموش کرده بود که با وجودی که در فضا کار می کرد، در مدار نیست و یک عمر تجربه به او خیانت کرد. او پانزده هزار کیلومتر سقوط کرد تا مانند شهابی داخل جو بسوزد. متأسفانه دستگاه فرستنده لباسش در طول آن دقایق وحشتناک روشن مانده بود....

سال بدی برای برج بود. تراژدی دوم توجه عمومی بیشتری را جلب کرد. خانم مهندسی که در خارج از مدار ثابت روی وزنه تعادل کار می کرد، کمر بند ایمنی اش را به خوبی به محل امنی متصل نکرد و مانند سنگی که از فلاخنی رها شود، به سوی فضا پرتاب شد.

او در خطر سقوط به زمین یا مسیر فرار ابدی به فضا قرار نداشت. اما

لباسش فقط دو ساعت اکسیژن ذخیره داشت. متأسفانه امکان نجات او در چنین مدت کوتاهی وجود نداشت و با وجود اعتراض عمومی، عملیات نجات صورت نگرفت.

خانم مهندس با علو شخصیت همکاری کرد. او پیامهای خدا حافظی مخابره کرد و سی دقیقه پیش از اتمام اکسیژن در یچه لباسش را در خلاء باز کرد. دو روز بعد، وقتی جسد بر روی مدارش به آنجا برگشت، از فضا گرفته شد.

مورگان در حالی که با آسانسور سریع پایین می‌رفت و وارد اتاق فرمان می‌شد به یاد این وقایع افتاد. کینگزلی هم با نگرانی به دنبال رئیسش می‌رفت. آخرین نفر هم دو بود که تقریباً فراموش شده بود، اما ماهیت این حادثه متفاوت و مربوط به انفجاری در نزدیکی زیرزمین برج بود. سقوط وسیله نقلیه حتی پیش از دریافت هر گزارشی کاملاً واضح بود، آن هم پیش از «بارش شهابی بزرگ» در نزدیکی تپه‌وبانی مرکزی.

مورگان اندیشید حدس و گمان تا زمان به دست آوردن حقایق بی‌نتیجه و بی‌حاصل بود؛ اما در این مورد شاید تمام شواهد و حقایق از بین رفته باشد. او می‌دانست که حوادث فضایی عموماً فقط یک دلیل ندارد، بلکه ناشی از زنجیره‌ای از حوادث کوچک هستند که شاید به تنهایی هیچ خطری هم نداشته باشند. تمام پیش‌بینی‌های مهندسان ایمنی نمی‌توانست اطمینان خاطر مطلق را تضمین کند و گاهی حتی همین پیش‌گیری‌ها و دقتهای پیچیده عامل فاجعه می‌شدند.

مورگان از این احساسش که امنیت طرح، بر حفظ جان دیگران اولویت دارد، شرمگین نبود. کاری از دست کسی برای مرده‌ها ساخته نبود، فقط باید ترتیبی می‌دادند که حادثه مشابهی اتفاق نیفتد. اما به خطر افتادن برجی که به زودی تکمیل می‌شد تحمل‌ناپذیر بود.

آسانسور ایستاد و او وارد اتاق فرمان شد و برای دومین بار در یک شب، با دومین واقعه باورنکردنی روبه‌رو شد.

بدون خطا

۴۳

۲۲۹

پنج کیلومتر پیش از پایانه کوچک، خلبان - راننده - روپرت چانگ^(۱) دوباره از سرعتش کاست. اکنون برای نخستین بار مسافران شاهد تغییری در بدنه برج بودند و دیگر شکلی روشن و یکنواخت که تابی نهایت در دو سو کشیده می شد، نبود. در سوی بالا وضعیت مثل سابق بود: دو شیار که چرخها داخلش می چرخیدند و تا جایی که چشم کار می کرد، یعنی دست کم بیست و پنج هزار کیلومتر، ادامه می یافت. اما پایانه پایینی دیده می شد. زیر زمین به خوبی در زمینه سبزرنگ تپروبانی رویت می شد.

بار دیگر نشانه قرمز خطر بر صفحه نمایشگر روشن و خاموش شد. چانگ با دلخوری همه چیز را بررسی کرد و دگمه ای را فشار داد. علائم یک بار دیگر روشن و سپس برای همیشه خاموش شدند.

زمانی که برای نخستین بار این اتفاق در ارتفاع دویست کیلومتری افتاد، با عجله با مرکز فرمان ایستگاه میانی مشورتها پی کرد. بررسی

سریع دستگاه‌ها هیچ خرابی را نمایش نداد. اگر قرار بود تمام اعلام خطر‌ها واقعی باشند، تمام مسافران برج تاکنون باید مرده باشند. اما این بار همه چیز از حد و مرز منطقی گذشته بود.

واضح بود که مدارهای اعلام خطر دچار خرابی شده‌اند. همه این نظر پروفیسور سسویی را پذیرفتند و خیالشان راحت شد. خود رو دیگر در خلاء مطلق، که برایش طراحی شده بود، قرار نداشت. اختلالات لایه یونی که اکنون به آن وارد شده بودند، تعدادی از آشکار سازهای حساس دستگاه اعلام خطر را به کار انداخته بود.

چانگ با دلخوری گفته بود: «قبلاً باید به این مسئله فکر کرده باشند.» اما چون کمتر از یک ساعت از سفر باقی مانده بود، نگران نبود. او پیوسته تمام دستگاه‌های حساس را زیر نظر داشت. مرکز فرمان ایستگاه میانی هم پذیرفت، زیرا اصولاً راه دیگری وجود نداشت.

چیزی که بیش از هر مسئله می‌توانست عامل نگرانی باشد، وضعیت باتری بود. نزدیکترین مکان شارژ دو هزار کیلومتر بالاتر بود و اگر نمی‌توانستند تا آنجا صعود کنند، دچار مشکل بزرگی می‌شدند. اما در این مورد نگران نبود. هنگام ترمزگیری موتورهای واگن مانند مولد عمل کرده و نود درصد انرژی گرانشی در باتری‌ها ذخیره شده بود. ولی از آنجایی که اکنون باتری‌ها پر بودند، صدها کیلووات برق تولید شده اضافی به وسیله پره‌های خنک‌کننده پشت واگن به فضا منتقل می‌شد.

همان طور که همکاران چانگ گفته بودند، این پره، واگن را به بمبهای قدیمی شبیه می‌کرد. الان به دلیل ترمزگیری باید رنگشان قرمز و بسیار داغ باشند. اگر چانگ می‌دانست که پره‌ها هنوز سرد هستند بسیار نگران می‌شد. انرژی نابود نمی‌شود، بلکه باید در جایی مصرف و تبدیل شود و اغلب هم به مکانی نامناسب می‌رفت!

زمانی که علامت خطر «آتش-اتاق باتری» روشن شد، چانگ بی‌درنگ آن را خاموش کرد. می‌دانست که آتش واقعی فوراً تمام سامانه اطفاء حریق را به طور خودکار روشن می‌کند. اتفاقاً نگرانش این بود که

شاید سامانه اطفاء حریق به طور غیر ضروری به کار افتاده باشد. اکنون خرابیهایی خصوصاً در مدار شارژ باتری وجود داشت. چانگ قصد داشت به محض پایان سفر، به موتورخانه برود و دست کم با چشم همه چیز را بازرسی کند.

زمانی که یک کیلومتر تا پایان سفر باقی مانده بود، دماغش به او اعلام خطر کرد. درست زمانی که به دودی که از داخل صفحه فرمان بیرون می آمد زل زده بود، اندیشید: «چقدر شانس آوردیم که تا آخر سفر تحمل کرد!»

سپس به یاد انرژی عظیمی که در ترمز نهایی به وجود آمده بود، افتاد و توانست حوادث آینده را حدس بزند. مدارهای حفاظتی خراب شده و باتریها بیش از ظرفیت شارژ شده بودند. هیچ یک از دستگاه های اعلام خطر کار نکرده بودند. طوفان لایه یونی ضربه بزرگی به واگن آنها وارد کرده بود.

چانگ دگمه اطفاء حریق اتاق باتری را فشرد. دست کم این سامانه عمل کرد، زیرا صدای خروج نیتروژن فشرده شنیده می شد. ده ثانیه بعد، دگمه تخلیه را فشار داد. امیدوار بود که گاز به همراه گرمای آتش از واگن خارج شود. این عملیات هم به خوبی انجام شد. این زیبا ترین صدایی بود که چانگ تاکنون شنیده بود و آرزو کرد برای آخرین بار آن را شنیده باشد.

جرات نداشت هنگام ورود به پایانه به ترمزهای خودکار واگن اعتماد کند. خوشبختانه به خوبی آموزش دیده بود و تمام علائم بصری را می شناخت و به همین دلیل توانست در یک سانتیمتری سیستم پهلویی توقف کند. با حداکثر سرعت هوا بندها جفت شده و تعدادی از دستگاه ها را از طریق راهرو به داخل اتاق زیرزمین بردند.

هنگامی که پروفیسور سسویی خواست برای آوردن لوازم بیشتری برگردد، خلبان، مهندس دستیار و مهماندار به زحمت توانستند او را از این کار باز دارند. درست چند ثانیه پیش از آنکه بدنه موتورخانه از هم

بپاشد، هوا بند بسته شد.

پس از آن پناهندگان کاری نداشتند جز انتظار در اتاقی به مساحت پانزده متر مربع و با امکاناتی شبیه سلول زندان، تا اینکه آتش خاموش شود. شاید ندانستن نکته‌ای که فقط چانگ و مهندسش می‌دانستند، بقیه را آرام‌تر نگه می‌داشت: باتری پر دارای انرژی معادل یک بمب شیمیایی بزرگ بود، و اکنون در کنار برج به لحظه انفجار نزدیک می‌شد.

ده دقیقه پس از ورود، بمب منفجر شد و برج را اندکی لرزاند. سپس پاره شدن و از هم گسستن فلز شنیده شد. گرچه صدای انهدام گوشخراش نبود، اما قلب شنندگان را خالی کرد و ترس را بر وجودشان مستولی کرد. تنها وسیله نقلیه‌اشان نابود شده بود و در حالی که بیست و پنج هزار کیلومتر با امنیت فاصله داشتند.

سپس صدای انفجار عظیم‌تری شنیده و دوباره سکوت برقرار شد. پناهندگان حدس زدند که واگن از دیوار برج سقوط کرده است. آنها با کمرختی شروع به بررسی منابع و امکانات موجود در اتاق کردند و به زودی فهمیدند که احتمالاً فرار معجز آسا و تلاششان بی‌ثمر بوده است.

غارِ در آسمان



در اعماق کوه و در میان تجهیزات نمایشگر و مخابراتی مرکز فرمان عملیات زمینی، مورگان و مهندسانش به دور تصویر سه بعدی هالوگرامی قسمت پایینی برج ایستادند. تصویر از لحاظ جزئیات کامل بود، حتی نوارهای چهار طرف برج هم دیده می‌شد. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که این نوارها تا شصت کیلومتر در پوسته زمین نیز فرو می‌رفت.

مورگان گفت: «برش عرضی را نمایش دهید و زیرزمین را تا سطح چشم بالا ببرید.»

برج تغییر حالت داد و به صورت شبی روشن درآمد. قوطی خالی درازی با دیوارهای نازک که فقط حاوی کابل‌های ابرسانای ناقل برق بود. نام زیرزمین برای بخش تحتانی بسیار مناسب بود. در اصل، قسمت تحتانی برج بسته شده و اتاقی با مقطع پانزده متر مربع ایجاد کرده بود.

مورگان پرسید: «راه‌های دستیابی؟»

نور دو قسمت از تصویر اتاق درخشان‌تر شد، درست در محلی که شیارهای برج در کنار دو در به پایان می‌رسید، هواپند‌هایی وجود داشت که به دلایل ایمنی فاصله زیادی از یکدیگر داشتند.

افسر نگهبان گفت: «آنها از در جنوبی وارد شدند. نمی دانیم این در، در انفجار آسیب دیده است یا نه.»

مورگان اندیشید، هنوز سه راه ورودی دیگر وجود دارد. دو درِ زیرین بیش از بقیه نظرش را جلب کرده بود. این یکی از پیش بینی‌هایی بود که در آخرین مرحله طراحی افزوده شده بود. در واقع تمام زیرزمین در آخرین لحظه به نقشه‌ها اضافه شده بود. ابتدا وجود پناهگاهی که خود بخشی از پایانه زمینی می‌شد، ضروری به نظر نمی‌رسید.

مورگان دستور داد: «قسمت زیرین را به سوی من بچرخان.»
 برج چرخید تا اینکه بخش تحتانی در برابر مورگان و برج به موازات کف اتاق قرار گرفت. اکنون می‌توانست تمام جزئیات کف - یا سقف - بیست متر مربعی را ببیند.

در نزدیکی لبه‌های شمالی و جنوبی که به دو هواپند مستقل منتهی می‌شد، انباری وجود داشت که امکان دستیابی به درِ زیرین را فراهم می‌کرد. تنها مشکل دستیابی به آن درِیچه ارتفاع ششصد کیلومتری آن بود.

- امکانات حیاتی؟

هواپندها در داخل ساختمان ناپدید شدند. دوربین بر کابینت کوچکی در مرکز اتاق متمرکز شد.

افسر نگهبان با تلخی گفت: «دکتر مورگان، مشکل این است. فقط یک دستگاه حفظ فشار وجود دارد. اما ایستگاه تصفیه هوا و مولد انرژی ندارند. حالا که وسیله نقلیه‌اشان را از دست داده‌اند، نمی‌دانم چگونه می‌توانند امشب را پشت سر بگذارند. دمای آنجا تا الان ده درجه سانتیگراد پایین آمده است.»

مورگان احساس کرد که سرمای فضا وارد روحش می‌شود. خوشحالی ناشی از خبر سالم بودن سرنشینان خود رو به سرعت ناپدید شد. حتماً اگر اکسیژن کافی هم داشتند، سرمای سحر آنها را منجمد می‌کرد.

- می‌خواهم با پروفیسور سسویی صحبت کنم.

— نمی توانیم مستقیم با او صحبت کنیم، چون تلفن اضطراری زیر زمین به ایستگاه میانی وصل است. اما مهم نیست و مشکلی نداریم.
اما مدتی طول کشید تا تماس برقرار شود. خلبان چانگ روی خط آمد و گفت: «متأسفم. پروفیسور مشغول کار است.»

مورگان پس از چند لحظه سکوت با تحکم و کلمات شمرده گفت: «به او بگو دکتر و نوار مورگان می خواهد با او حرف بزند.»

— بسیار خوب، دکتر مورگان، اما فرقی نخواهد کرد. او و شاگردانش با دستگاهی کار می کنند. این تنها دستگاهی بود که با خود آوردند. فکر می کنم طیف نما باشد. آن را در مقابل پنجره مشاهداتی قرار داده اند.

مورگان به سختی بر خودش مسلط شد. می خواست بگوید: مگر دیوانه هستند؟ ولی چانگ گفت: «شما پروفیسور را نمی شناسید. من یک هفته را با او گذرانده ام. ذهنی تک بُعدی دارد. سه نفر به زحمت توانستیم جلو او را از بازگشتن به کابین برای آوردن دستگاه هایش بگیریم. الان به من گفت که اگر قرار است همه ما بمیریم، ترتیبی می دهد تا دست کم یک دستگاه به خوبی کار کند.»

مورگان از لحن چانگ فهمید که او با وجود پریشانی احترام زیادی برای مسافر مشهور و سرسختش قائل است. عمل پروفیسور هم از هر لحاظ منطقی بود. استفاده بهینه از آنچه که از سالها تلاش به جا مانده، منطقی و قابل تقدیر بود.

مورگان که چاره ای نداشت، گفت: «بسیار خوب. چون وقت گفت و گو نمی دهند، شما کلیاتی را از اوضاع موجود برایم بگویید. تا الان هر چه می دانم دست دوم بوده است.»

ناگهان به این نتیجه رسید که با توجه به شرایط، چانگ می تواند گزارش و اطلاعات دقیقتری از وضعیت آنجا بدهد. گرچه استفاده از نام خلبان، فضانوردان موشک سوار را دلخور می کرد، اما چانگ تکنیسین ماهر با تخصصهای اضافی در مهندسی مکانیک و برق بود.

«چیز زیادی برای گفتن ندارم. فرصتمان آن قدر کم بود که به غیر از

طیف نما نتوانستیم چیز دیگری را نجات دهیم. راستش اصلاً فکر نمی‌کردم بتوانیم حتی از هوا بند عبور کنیم....

فقط همان لباسی را که تنمان است، در اختیار داریم. یکی از دانشجوها کوله پشتی اش را هم آورد. می‌دانید داخل آن چیست؟ پیش نویس پایان نامه اش، نوشته شده بر روی کاغذ! کاغذها حتی برخلاف مقررات ضد آتش هم نیستند. اگر اکسیژن به اندازه کافی وجود داشته باشد می‌توانیم قدری از آن را برای تولید گرما بسوزانیم....»

مورگان که همزمان به صدای خلبان گوش می‌کرد و تصویر سه بعدی و شفاف را تماشا می‌کرد، دچار توهمی شد. تصور می‌کرد که در داخل زیرزمین تصویر آدمهای کوچکی حرکت می‌کنند و اگر دستش را دراز کند، می‌تواند آن را بیرون آورد و به جایی امن منتقل کند....

— به غیر از سرما، مشکل هوا هم داریم. نمی‌دانم کی دی اکسید کربن ما را بیهوش خواهد کرد. شاید آنجا کسی بتواند این مسئله را بررسی کند. جواب هر چه که باشد بیش از اندازه خوش بینانه خواهد بود....

صدای چانگ بسیار آرام شد، گویی در حال توطئه بود و نمی‌خواست بقیه همراهانش صدایش را بشنوند: «پروفسور و شاگردانش نمی‌دانند، اما هوا بند جنوبی بر اثر انفجار آسیب دیده است. هوا به آرامی از اینجا خارج می‌شود. اما نمی‌دانم این نشت تا چه اندازه جدی است.» سپس صدایش به حالت عادی برگشت و گفت: «خوب، وضعیت همین بود. منتظر نظرات شما هستیم....»

مورگان اندیشید: ما به غیر از خدا حافظی چه حرف دیگری برای گفتن داریم؟

مدیریت بحران، مهارتی بود که مورد تحسین مورگان بود، اما مایل نبود خودش آن مسئولیت را بپذیرد. ژانوس بارتوک^(۱) افسر ایمنی برج در

1. Janos Bartok

ایستگاه میانی فرمانده عملیات شده بود. آنهایی که در زمین و داخل کوه و تنها ششصد کیلومتر از محل حادثه دور بودند، فقط می توانستند گزارشها را بشنوند، توصیه هایی بدهند و کنجکاوی خبرنگاران را ارضا کنند.

ماکسین دووال هم چند دقیقه پس از وقوع حادثه، با آنها تماس گرفت و طبق معمول پرسشهایش بسیار دقیق بودند.

— آیا ایستگاه میانی می تواند به موقع به آنها برسد؟

مورگان تأمل کرد. بدون تردید پاسخ منفی بود. اما از دست دادن امید در ابتدای کار نیز غیرمنطقی بود. از طرفی از یک لحاظ بخت با آنها یار بود.

— نمی خواهم امید بی مورد بدهم. اما شاید نیازی به ایستگاه میانی نباشد. تعدادی از مهندسان در فاصله نزدیکتر و در ایستگاهی با فاصله ده هزار کیلومتر از آنها مشغول کار هستند. وسیله نقلیه اشان می تواند در بیست ساعت به زیرزمین برسد.

— پس چرا حرکت نکرده اند؟

— به زودی افسر ایمنی بارتوک تصمیم نهایی را می گیرد، اما شاید این تلاشی بی ثمر باشد. فکر می کنم هوا برای نیمی از این مدت وجود دارد و مشکل دما از آن هم مهمتر است.

— منظورت چیست؟

— آنجا شب است و منبع گرما را هم ندارند. ماکسین، این را افشا نکن ولی آنها بین خفگی و یا یخزدگی دست و پا می زنند.

برای چند ثانیه سکوت برقرار شد. سپس دووال با لحنی متفاوت گفت: «شاید احمق باشم، ولی مطمئنم که ایستگاه های هواشناسی می توانند با لیزرهای بزرگ مادون قرمز...»

— متشکرم ماکسین. حماقت از من است. کمی صبر کن تا با ایستگاه میانی صحبت کنم.

رفتار بارتوک مؤدبانه بود ولی از لحنش آشکار بود که از دخالت افراد

بی تجربه و بی تخصص ناخشنود است.

مورگان در پایان گفت: «از اینکه مزاحم شدم عذر می‌خواهم.» سپس به دووال گفت: «گاهی متخصصان کارشان را خوب بلدند. این مرد هم همین طور است. ده دقیقه پیش با مرکز فرمان هواشناسی تماس گرفته و آنها مشغول بررسی رایانه‌ای توان پرتویی لیزر هستند. آنها نمی‌خواهند زیاده‌روی کنند و همه را بسوزانند.»

دووال با شیرینی گفت: «پس حق با من بود. ون، خودت باید به فکر این مسئله می‌افتادی. دیگر چه چیز را فراموش کرده‌ای؟» پاسخ به این سؤال غیرممکن بود و مورگان هم قصد پاسخ نداشت. می‌دانست که ذهن دقیق دووال به سرعت کار می‌کند و سؤال بعدی را به درستی حدس زد.

— نمی‌توانید از عنکبوتها استفاده کنید؟

— حتی مدل‌های عملیاتی کامل هم محدودیت ارتفاع دارند. باتریها می‌تواند آن را تا ارتفاع سیصد کیلومتری بالا ببرند. آنها برای بازرسی برج پس از ورود به جو طراحی شده‌اند.

— خوب باتریهای بزرگتر نصب کنید.

— در دو ساعت؟ اما مشکل این نیست. تنها نمونه موجود که مورد آزمایش قرار دارد، نمی‌تواند مسافر حمل کند.

— آن را خالی بفرستید.

— متأسفم. به آن هم فکر کرده‌ایم. برای پهلویی به زیرزمین به خلبان نیاز داریم. خروج هفت نفر به صورت انفرادی به چندین روز وقت نیاز دارد....

— به هر حال باید نقشه‌ای داشته باشید!

— چند تا نقشه داریم که همگی جنون‌آمیزند. به محض آنکه یکی را انتخاب کردیم، به تو اطلاع می‌دهم. در ضمن تو هم می‌توانی کاری برایمان انجام دهی.

دووال با بدگمانی پرسید: «چه کاری؟»

— برای شنوندگان توضیح بده که چرا موشکها می توانند در ارتفاع ششصد کیلومتری در کنار یکدیگر پهلوی بگیرند، اما نمی توانند به برج نزدیک شوند. تا زمانی که این را انجام می دهی، شاید خبر جدیدی برایت داشته باشم.

تصویر دووال ناپدید شد و مورگان باردیگر به شلوغی و همه‌همه منظم اتاق عملیات رو کرد. سعی کرد ذهنش را آزاد ورها کند تا بتواند درباره تمام مشکلات موجود فکر کند. با وجود برخورد سرد افسرایمنی، شاید نکته مفیدی به ذهنش خطور کند. گرچه انتظار راه حل معجزه آسایی نداشت، اما او بیش از هر انسان زنده دیگری برج را درک می کرد، البته شاید به غیر از ورن کینگزلی که احتمالاً از جزئیات بیشتری خبر داشت، اما مورگان کلیات را بهتر می فهمید.

هفت مرد و زن در آسمان اسیر شده بودند، آن هم در شرایطی که در تاریخ فن آوری فضایی بی نظیر بود.

باید پیش از مسموم شدن توسط دی اکسید کربن یا افت فشار هوا، راهی برای نجات آنها وجود داشته باشد، والا اتاق به قبری در فضا تبدیل می شد.

مردی برای مأموریت



کینگزلی با لبخند بزرگی گفت: «می توانیم این کار را بکنیم. عنکبوت می تواند به زیر زمین برسد.»

۲۴۰

— توانستید باتریهای اضافی کافی در آن نصب کنید؟
— بله، ولی حاشیه امنیت کمی دارد. عملیات باید مانند موشکهای قدیمی در دو مرحله انجام بگیرد. به محض آنکه انرژی باتری کمکی تمام شود باید برای سبک سازی از عنکبوت جدا شود. یعنی در ارتفاع تقریباً چهار صد کیلومتر. باتری درونی عنکبوت می تواند بقیه راه را برود.
— چقدر بار می تواند حمل کند؟

لبخند کینگزلی ناپدید شد و گفت: «خیلی کم. با استفاده از بهترین باتری می توان پنجاه کیلو بار به آنجا فرستاد.»
— فقط پنجاه کیلو! چه فایده ای دارد؟

— کافی خواهد بود. دو عدد کپسول جدید اکسیژن که صد اتمسفر فشار و پنج کیلو اکسیژن دارند. ماسک مولکولی برای جلوگیری از مسمومیت دی اکسید کربن. مقداری آب و غذای فشرده. مقداری دارو. همه چیز کمتر از چهل و پنج کیلو گرم خواهد بود.

— مطمئنید که اینها کافی است؟

— بله، تا رسیدن وسیله نقلیه از ارتفاع ده هزار کیلومتری برایشان کافی خواهد بود. اگر لازم باشد عنکبوت می تواند دوباره به آنجا برود.
— نظر بارتوک چیست؟

— نقشه را تأیید کرد. به هر حال کسی پیشنهاد بهتری ندارد.
مورگان احساس کرد که بار سنگینی از شانه اش برداشته شده است.
هنوز ممکن بود اتفاقات ناگوار دیگری بیفتد، ولی دست کم بارقه امیدی به وجود آمده بود. احساس یأس مطلق، خردکننده بود.
پرسید: «کی همه چیز آماده می شود؟»

— اگر مشکلی پیش نیاید، تا دو ساعت دیگر. حداکثر سه ساعت.
خوشبختانه تمام وسایل و دستگاه ها استاندارد است. عنکبوت در حال آزمایش است. فقط باید درباره یک موضوع مهم تصمیم بگیریم....
مورگان به آرامی سر تکان داد و با صدای مصمم که حتی برای دوستش هم تازگی داشت، گفت: «خیر ورن، چیزی برای تصمیم گیری وجود ندارد.»

مورگان گفت: «بارتوک، نمی خواهم سمت و مقام را به رُخت بکشم. فقط یک نکته منطقی ساده است. بله، هر کس می تواند عنکبوت را براند، اما فقط نیم دو جین مرد تمام جزئیات فنی را می دانند. شاید وقتی به برج برسیم با مشکلات عملیاتی روبه رو شویم و من بهترین فرد برای حل آنها هستم.»

افسرایمنی گفت: «دکتر مورگان، باید یادآوری کنم که شما شصت و پنج سال دارید. بهتر است مرد جوانتری را بفرستیم.»
— من شصت و پنج ساله نیستم. شصت و شش ساله هستم. این مسئله هم ربطی به سن و سال ندارد. خطری وجود ندارد و نیازی به قدرت جسمانی نیست.

می توانست این را هم اضافه کند که عوامل روحی مهمتر از عوامل

جسمانی هستند. تقریباً هر کس می‌توانست با واگن بالا و پایین برود. همان طور که ماکسین دووال به آن سفر رفت و در آینده میلیونها نفر همان کار را می‌کردند. اما روبه‌رو شدن با وضعیتهای اضطراری در ارتفاع ششصد کیلومتری و در آسمان خالی، امری متفاوت بود.

بارتوک با اصرار ملایمی گفت: «هنوز فکر می‌کنم که باید مرد جوانتری را به این مأموریت بفرستیم. مثلاً دکتر کینگزلی.»

مورگان پشت سرش صدای نفس عمیق دوستش را شنید. — یا تصور کرد شنیده است؟ — آنها سالها درباره این نکته که کینگزلی هیچ‌گاه ساختمانهایی را که طراحی می‌کند مورد بازرسی قرار نمی‌دهد، شوخی کرده بودند. گرچه ترسش از ارتفاع واقعی بود، ولی هرگاه مجبور می‌شد، بر آن غلبه می‌کرد. به هر حال هنگام سفر پیاده از آفریقا به اروپا مورگان را همراهی کرده بود. فقط در همان زمان کینگزلی مست دیده شد و سپس بیست و چهار ساعت خودش را در خانه حبس کرد.

مورگان می‌دانست که با وجود آنکه کینگزلی از هر لحاظ مهارت کافی دارد، اما فرد مناسبی نیست. اما گاهی تواناییهای فنی و شجاعت کافی نبود. هیچ انسانی نمی‌تواند با ترسی که با آن متولد شده و یا در کودکی اسیرش شده است، بجنگد.

خوشبختانه نیازی به توضیح این مطلب برای افسرایمنی نبود. دلیل ساده‌تر و مهمتری برای نرفتن کینگزلی وجود داشت. مورگان به ندرت از کوچکی اندامش خوشحال می‌شد، و این بار نیز یکی از آن موارد بود.

به بارتوک گفت: «من پانزده کیلو سبکتر از کینگزلی هستم. در چنین عملیات حساسی این عاملی تعیین‌کننده است. پس بهتر است زمان با ارزشمان را با بحثهای بیهوده تلف نکنیم.»

کمی احساس گناه کرد، زیرا می‌دانست کمی بی‌انصافی کرده است. بارتوک فقط با مهارتی زیاد وظیفه‌اش را انجام می‌داد و یک ساعت تا آماده شدن واگن باقی مانده بود. هیچ کس وقت تلف نمی‌کرد.

دو مرد برای چند ثانیه به یکدیگر زل زدند، گویی فاصله بیست و پنج

هزار کیلومتری بین آنها وجود نداشت. اگر مبارزه قدرت پیش می آمد، وضعیت خیلی بد می شد. بارتوک به طور رسمی بالاترین مقام عملیات ایمنی و نجات بود و می توانست نظرات سرمهندس و مدیر طرح را نیز رد و تو کند، گویا اینکه برای اعمال قدرتش دچار مشکل هم می شد. مورگان و عنکبوت با او فاصله زیادی داشتند و حضور نود درصد مالکیت و اعمال قانون بود.

بارتوک شانه بالا انداخت و گفت: «حق با شما است. البته راضی نیستم، ولی می پذیرم. موفق باشید.»

مورگان نفس راحتی کشید و گفت: «متشکرم.» زمانی که تصویر ناپدید شد، مورگان رو به کینگزلی کرد و گفت: «برویم.»

فقط زمانی که اتاق را ترک کردند تا به قله کوه بروند، مورگان ناخودآگاه به دستگاه کوچکی که زیر پیراهنش قرار داشت، دست زد. در طول ماههای گذشته کورا مشکلی ایجاد نکرده بود و کینگزلی هم از وجود آن خبر نداشت. آیا فقط به خاطر غرور احمقانه اش با زندگی خود و دیگران بازی می کرد؟ اگر افسر ایمنی بارتوک از این مسئله خبر داشت....

دیگر خیلی دیر بود. انگیزه اش هر چه که بود، دیگر مسئولیت را پذیرفته بود.

عنكبوت

۴۶

۲۴۴

مورگان اندیشید: این کوه از زمان نخستین دیدارش چقدر تغییر کرده است! قله کاملاً بریده شده و فلاتی مسطح باقی مانده بود. در مرکز دریچه‌ای بزرگ، مدخل تونلی را که ترافیک دنیاها را از خود عبور می‌داد به طور موقت مسدود کرده بود. جای تعجب بود که بزرگترین ایستگاه فضایی منظومه شمسی در دل کوه قرار داشت....

هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند که زمانی آنجا بنای معبدی باستانی قرار داشت، که مرکز امید و ترس میلیاردها انسان بود. تمام آن بنا بسته بندی شده و آماده انتقال و تحویل به ماهانایاک ترو بود. اما تاکنون هیچ کس، حتی مسئولان موزه رانا پورا، علاقه‌ای به تحویل گرفتن ناقوس بدشگون کالیداسا نشان نداده بودند.

آخرین باری که ناقوس به صدا درآمد، قله در طوفانی کوتاه ولی بدفرجام فرو رفته بود. طوفان تحول. اکنون که مورگان و دستیارانش به سوی واگنی که در زیر پرتو نورافکنهای بازرسی می‌درخشید، می‌رفت هوا خوب و ساکن بود. یک نفر روی قسمت پایین واگن نوشته بود: عنكبوت، مدل ۲.، وزیر آن نوشته شده بود: ما محموله تان را تحویل

می دهیم. مورگان اندیشید: امیدوارم همین طور باشد. هر بار که به اینجا می آمد تنفس برایش سخت تر می شد و از اینکه به زودی سیل اکسیژن به ریه اش سرازیر می شد، خوشحال بود. اما کورا تاکنون در هیچ یک از سفرهایش به قله اعلام خطر نکرده بود. رژیم غذایی دکتر سن ظاهراً تأثیری به سزا در این امر داشت.

همه چیز در داخل عنكبوت بارگیری شده بود. عنكبوت را اندکی بالا برده بودند تا باتریها را در زیر آن نصب کنند. مهندسان برای آخرین بار همه چیز را آزمایش می کردند. سیمها و کابلهای اضافی را هم قطع کرده و از سر راه برمی داشتند تا امکان عبور مردی با لباس فضایی فراهم شود. لباس فضایی مورگان سی دقیقه پیش از ایستگاه گاگارین رسیده بود. برای لحظه ای تصمیم جدی گرفت که آن را نپوشد. عنكبوت ۲ بسیار پیچیده تر از نمونه ای بود که دو وال با آن سفر کرده بود؛ در حقیقت نوعی سفینه فضایی با امکانات مستقل حیاتی بود. اگر همه چیز به خوبی پیش می رفت، مورگان می توانست آن را به هوا بند زیرین که سالها پیش برای همین منظور طراحی شده بود، قفل نماید. اما این لباس او را در برابر مشکلات پهلویی با هوا بند بیمه می کرد تا بتواند آزادانه عمل کند.

لباس منعطف فضایی با لباسهای دوران اولیه فضایی هیچ شباهتی نداشت. حتی اگر فشار داخلی ایجاد می شد، باز هم مزاحم حرکات فضانورد نمی شد. یک بار سازنده این لباسها ترتیب مبارزه شمشیر بازی و حرکات باله را در داخل لباسها داده بود. گرچه نتیجه رقص باله مضحک از کار درآمد، اما به هر حال ادعای سازنده را ثابت کرد.

مورگان از پله ها بالا رفت و پیش از ورود به واگن، چند لحظه در برابر در باز آن ایستاد. زمانی که وارد شد، نشست و کمر بند نجاتش را بست، از میزان فضای آزاد داخل واگن تعجب کرد. گرچه عنكبوت ۲ برای عملیات یک نفره ساخته شده بود، اما با وجود دستگاههای اضافی چندان کوچک و خفه نبود.

دو کپسول اکسیژن در زیر صندلی و ماسکهای دی اکسید کربن در

پشت نردبانی که به هوا بند فوقانی می‌رفت، قرار داده شده بود. حیرت آور بود که تعداد اندکی وسیله می‌توانست زندگی تعداد زیادی انسان را نجات دهد.

مورگان فقط یک شیء خصوصی که خاطره‌ای از نخستین سفرش به یاکاگالا بود، با خود به همراه آورده بود. ریسندک فضای اندکی اشغال می‌کرد و فقط یک کیلو وزن داشت. در طول سالیان، جعبه کوچک مانند طلسمی همه جاد نبالش بود. این بهترین راه برای نمایش خصوصیات ابر ریسمان بود و هرگاه آن را همراه نمی‌برد به آن نیاز پیدا می‌کرد. شاید در این سفر بیش از هر زمان دیگر به آن نیاز پیدا می‌کرد.

جریان داخلی و خارجی هوا را آزمایش کرد. کابل‌های برق از خارج قطع شدند. عنکبوت متکی به خودش بود.

نیازی به سخنرانی نبود، زیرا فقط عملیاتی ساده و مشخص در پیش بود. مورگان خندید و به کینگزلی گفت: «ورن، تا برگشتنم مواظب انبارها باش!»

۲۴۶

سپس متوجه پسری تنها در میان جمعیتی که واگن را محاصره کرده بودند، شد. اندیشید: خدای من، بچه بیچاره را فراموش کرده بودم.... گفت: «دو، از اینکه نتوانستم با تو باشم عذر می‌خواهم. وقتی برگشتم جبران می‌کنم.»

مصمم بود به قولش وفا کند. هنگامی که ساخت برج تمام شود فرصت کافی برای همه چیز از جمله جبران روابط اجتماعی خواهد داشت. دو ارزش همنشینی را داشت. پسری که بداند در موقعیت حساس باید خودش را کنار نگه دارد، آینده روشنی داشت.

در واگن که نیمه بالایی آن شفاف بود به آرامی بسته شد. مورگان دگمه «آزمایش» رازد و علائم دستگاه‌های حیاتی یکی یکی برنمایشگر ظاهر شدند. همه سبز بودند و دیگر نیازی به خواندن ارقام نبود. اگر چیزی غیرعادی بود، چراغ قرمزی با سرعت دوبار در ثانیه روشن و خاموش می‌شد. با این حال با احتیاط مهندسی با تجربه، بعضی ارقام را بررسی

کرد: فشار اکسیژن، صد و دو درصد؛ توان باتری، صد و یک درصد. باتری اضافی، صد و پنج درصد.... صدای یکنواخت و جدی هدایتگر که از روز اول گویندگی و هدایت همه عملیات را بر عهده داشت، شنیده شد: «تمام سامانه ها سالم هستند. فرمان به اختیار شما است.»

— فرمان در اختیار من است. تا شروع دقیقه بعدی صبر می‌کنم. این شاید شبیه ترین کار نسبت به دوران قدیم بود که صدایی به آرامی شمارش معکوس را می‌خواند. زمانی که دو رقم آخر ساعتش صفر شد، دگمه برق و انرژی را در پایین ترین درجه فشار داد. قله کوه که غرق نور بود، به نرمی و در سکوت از او دور شد. حتی صعود بالونها هم نمی‌توانست این اندازه بی صدا باشد. اگر با دقت گوش می‌کرد، شاید می‌توانست صدای دو موتوری که چرخهای پیشران اصطکاکی را بر نوار می‌چرخانند، بشنود.

نمایشگر سرعت صعود را پنج متر در ثانیه نشان می‌داد. مورگان به آرامی توان خروجی را زیاد کرد تا سرعت به پنجاه متر در ثانیه یا دویست کیلومتر در ساعت رسید. با توجه به وزن محموله، این مقدار بهترین بازدهی را داشت. زمانی که باتری کمکی رها می‌شد، سرعت نیز بیست و پنج درصد افزایش می‌یافت و به دویست و پنجاه کیلومتر در ساعت می‌رسید.

کینگزلی از دنیای پایین گفت: «ون، چیزی بگو!» مورگان پاسخ داد: «تنهایم بگذارید. می‌خواهم این دو ساعت را با خیال راحت از سفر و مناظر لذت ببرم. اگر گزارش لحظه به لحظه می‌خواستید باید ماکسین را می‌فرستادید.»

— او از یک ساعت پیش می‌خواهد با تو حرف بزند.
— به او سلام برسان و بگو گرفتارم. شاید وقتی به برج رسیدم با او صحبت کنم.... از آنها چه خبر دارید؟

— دما در بیست درجه سانتیگراد تثبیت شده است. مرکز فرمان

هواشناسی هر ده دقیقه با لیزر چند مگاوات دمای آنجا را تعدیل می‌کند. اما پروفیسور سسویی خشمگین شده است و می‌گوید دستگاه‌هایش را دچار اختلال می‌کنند.

— هوا چطور؟

— خوب نیست. از فشار کاسته می‌شود و میزان دی‌اکسید کربن بالا می‌رود. اما اگر به موقع بررسی، با خطری روبه‌رو نمی‌شوند. آنها برای حفظ اکسیژن از هر حرکت اضافی اجتناب می‌کنند.

مورگان اندیشید: همه به غیر از سسویی. دیدار با مردی که می‌خواست زندگیش را نجات دهد، جالب بود. چندین مقاله و کتاب این دانشمند را خوانده و آنها را اغراق‌آمیز یافته بود. حدس می‌زد شخصیت نویسنده نیز چنان باشد.

— وضعیت در ارتفاع ده هزار کیلومتری چطور است؟

— خودرود و ساعت دیگر حرکت می‌کند. آنها مدارهای مخصوصی را نصب می‌کنند تا مطمئن شوند هیچ چیز در این سفر آتش‌نگیرد. — کار خوبی است. حتماً دستور بارتوک است.

— لابد. در ضمن از مسیر شمالی استفاده می‌کنند تا اگر هوا بند جنوبی دچار خرابی شده باشد، سفرشان بیهوده نباشد. اگر همه چیز خوب پیش برود بیست و یک ساعت دیگر به آنجا می‌رسند. زمان کافی در اختیار داریم.

مورگان می‌دانست که هنوز برای آرام گرفتن و راحتی خیال زود است. به هر حال تاکنون همه چیز براساس برنامه پیش رفته بود و برای سه ساعت آینده به غیر از تماشای مناظر و لذت بردن، کاری از دستش برنمی‌آمد.

به ارتفاع سی کیلومتری رسیده بود و در شب استوایی با سرعت در سکوت صعود می‌کرد. ماه دیده نمی‌شد، اما نور چشمک زن شهرها و دهکده وجود زمین را افشا می‌کرد. زمانی که به ستارگان آسمان و نورهای ستاره مانند زمین نگاه می‌کرد، می‌توانست تصور کند که در اعماق فضا در حال سفر است.

به زودی می توانست تمام جزیره تیروبانی را که محیطش توسط مناطق مسکونی ساحلی مشخص می شد، ببیند. در مناطق دوردست شمالی شبه روشنی به مرور از پشت افق بیرون می آمد، گویی هنگام سحر بود. مدتی سردرگم شد، اما به یاد آورد که در اصل به شهرهای عظیم جنوب هند وستان می نگرَد.

اکنون به ارتفاعی رسیده بود که هیچ هواپیمایی نمی توانست به آن دست یابد و این رکورد در تاریخ ترابری بی نظیر بود. گرچه عنکبوت سفرهای زیادی تا ارتفاع بیست کیلومتری انجام داده بود، اما به دلایل ایمنی هیچ کس به ارتفاعات بالاتر صعود نکرده بود. قرار نبود تا نزدیکتر شدن برج به زمین و آماده شدن دست کم دو عنکبوت دیگر، چنین عملیات و صعودی صورت گیرد. دوست نداشت به احتمال خراب شدن سامانه پشران و نتایج حاصل از آن بیندیشد. به این ترتیب پناهندگان زیرزمین و خودش، همگی می مردند.

پنجاه کیلومتر. او به پایینترین سطح لایه یونی رسیده بود. انتظار دیدن چیزی را نداشت، اما اشتباه می کرد.

نخستین اثر. صدای خش و خش بلندگوی واگن بود. سپس از گوشه چشم نور جرقه ای را دید. نور درست در زیر واگن بود و به وسیله آینه کوچک عنکبوت بازتاب می شد. آینه را تا جایی که می توانست چرخاند و تنظیم کرد تا اینکه نقطه ای به فاصله دو متر در زیر واگن را نشان داد. برای لحظه ای با شگفتی و ترس به آن خیره ماند. سپس با کوه تماس گرفت.

او گفت: «مهمان دارم. فکر کنم مربوط به تخصص پروفیسور سسویی است. یک گوی نورانی - ا - به قطر تقریباً بیست سانتیمتر در طول نوار دنبالم می آید. فاصله اش از واگن ثابت است و امیدوارم ثابت هم باقی بماند. باید بگویم خیلی زیبا است. رنگش آبی درخشان است و صدایش را از بلند گو می شنوم.»

پس از تقریباً یک دقیقه کینگزلی با لحن اطمینان بخشی گفت: «نگران

نباش. فقط نور سن المو^(۱) است. در زمان رعد و برق از این نورها زیاد دیده ایم. روی عنکبوت موهای بدن را سیخ می‌کند. اما تو چیزی حس نمی‌کنی. چون به خوبی محافظت می‌شوی.
 - فکر نمی‌کردم چنین اتفاقی در چنین ارتفاعی روی دهد.
 - ما هم گمان نمی‌کردیم. بهتر است هر چه سؤال داری از پروفیسور بپرسی.

- اوه... کم کم ضعیف می‌شود. بزرگ و ضعیف می‌شود. حالا ناپدید شد. گمان می‌کنم غلظت هوا کم است... از ناپدید شدنش متأسفم.
 کینگزلی گفت: «این فقط مقدمه بود. حالا بالای سرت را نگاه کن.»
 مورگان جهت آینه را تغییر داد. ابتدا چیزی غیرعادی ندید. به همین دلیل تمام لامپها و نمایشگر را خاموش کرد و در تاریکی مطلق منتظر شد.
 چشمانش به آرامی عادت کردند. از داخل آینه نور کم رنگ قرمزی آشکار شد. نور قوی و قویتر شد تا اینکه از سطح آینه نیز فراتر رفت.
 اکنون می‌توانست به طور مستقیم آن را ببیند، زیرا به سمت پایین گسترش می‌یافت. گزینی قفسی نورانی با میله‌های لرزان بر زمین فرود می‌آمد.
 مورگان با دیدن این پدیده فهمید که چرا فردی مثل سسویی تمام عمرش را صرف شناخت آن کرده است.
 نوار پهن شفق بار دیگر از سوی قطبها به دیدار استوای می‌رفت.

بر فراز شفق قطبی

۴۷

۲۵۱

مورگان تردید داشت که حتی پروفیسور سسویی که پانصد کیلومتر بالاتر بود، شاهد چنین منظره زیبایی باشد. اکنون رادیوهای موج کوتاه که هنوز برای امور غیر حساس استفاده می شدند، در سراسر دنیا دچار اختلال شدید می شدند. مورگان مطمئن نبود که آیا صدای ضعیفی شبیه فرو ریختن ماسه و یا برخورد برگ درخت را شنیده است. برخلاف انرژی استاتیک اولیه، این یکی از بلندگوها شنیده نمی شد، زیرا وقتی مدار الکترونیکی را قطع کرد، باز هم صدا را می شنید.

پرده هایی از آتش سبز بالبه های قرمز در سطح آسمان می رقصید و به آرامی حرکت موجی می کرد، گویی دستی آن را تکان می داد. این پرده در برابر طوفان خورشیدی که با سرعت یک میلیون کیلومتر در ساعت از سوی خورشید به زمین حرکت می کرد، تکان می خورد و به خود می پیچید. حتی شبحی نورانی بر فراز قطبهای مریخ دیده می شد و گویی آسمان سمی زهره در آتش می سوخت.

بر فراز این پرده چین دار، پرتوهای طولانی درخشان در نزدیکی افق می چرخید. گاهی یکی از پرتوها مستقیم به چشمان مورگان می تابید،

انگار نورافکنی قوی به او تابانده بودند و برای چند دقیقه او را کور می‌کرد. دیگر نیازی به تنظیم دستگاه نورپردازی واگن نبود تا دچار کوری موقت نشود، زیرا به هر حال حتی می‌توانست در نور شفق کتاب هم بخواند.

دویست کیلومتر. واگن بی صدا و نرم صعود می‌کرد. باور این مطلب که یک ساعت پیش زمین را ترک کرده است، سخت بود. حتی تصور وجود زمین هم مشکل بود، زیرا در این لحظه در حال صعود از میان دو دیوار آتشین بود.

این توهم فقط چند ثانیه دوام آورد، زیرا تعادل موقت بین میدانهای مغناطیسی و ابرهای الکتریکی برهم خورد. اما در همان چند لحظه کوتاه باور کرد که در حال صعود از میان دیواره‌های دره‌ای بود که حتی والس مارنیریس - یا گراند کانیون مریخ - نیز در برابرش چاله‌ای بیش نبود. سپس پرتگاه‌های پرنور اطرافش که دست کم صد کیلومتر ارتفاع داشتند، نیمه شفاف شدند و ستارگان از پس آنها ظاهر شدند. می‌توانست آنها را چنان که بودند، ببیند، یعنی: شب‌های از نور.

و حالا واگن، مانند هواپیمایی که از توده ابری عبور می‌کرد، بر فراز پرده روشن صعود کرد. مورگان از مهی درخشان که به دورش می‌پیچید، بیرون آمد. به یاد آورد که سالها پیش در سفر دریایی در پاشنه کشتی به بقیه مسافران ملحق شد تا زیبایی درخشش فلئورسانسی یا زیست تابی موجودات زنده را تماشا کند. بعضی از درخششهای سبز و آبی شبیه پلانکتنهای نورزا بودند. اکنون می‌توانست تصور کند که موجوداتی هیولایی و عظیم که مقیم جو زمین بودند را تماشا می‌کند....

تقریباً مأموریتش را فراموش کرده بود و تماس ناگهانی او را به خود آورد.

کینگزلی پرسید: «میزان توان باتری چقدر است؟ این باتری فقط بیست دقیقه دیگر دوام می‌آورد.»

مورگان به نمایشگرها نگرست و گفت: «توان موجود نود و پنج

درصد. اما میزان سرعت صعود پنج درصد افزایش یافته است. سرعتم دو یست و ده کیلومتر در ساعت است.»

— باید درست باشد. عنکبوت گرانش کمتری را حس می کند. گرانش در آن ارتفاع باید ده درصد کمتر شده باشد.»

احساس چنین کاهشی سخت بود، به ویژه برای کسی که لباس سنگین فضایی به تن داشت و با کمر بند نجات به صندلی بسته شده بود. مورگان احساس سبکی و شناوری کرد. اندیشید شاید میزان اکسیژن تنفسی اش زیاد است.

خیر، جریان اکسیژن طبیعی بود. حتماً به دلیل سرخوشی تماشای آن مناظر بدیع بوده است. اکنون پرده های نورانی به سوی قطبها عقب نشینی می کردند، به علاوه رضایت از این حقیقت که ماموریتش به خوبی آغاز شده و از فن آوری استفاده می کرد که تاکنون هیچ کس از آن بهره نچسته بود.

گرچه این توضیحات صحیح بود، اما او را قانع نمی کرد. این حقایق دلیل خوشحالی و حتی لذتش نبود. کینگزلی که عاشق غواصی بود، بارها گفته بود که در محیط بی وزنی به احساس خاصی دست پیدا می کند. مورگان هرگز منظورش را نفهمیده بود، اما حالا همه چیز را درک می کرد. گویی تمام مشکلات و افکارش را بر زمین که در پس پرده نورانی شفق قطبی پنهان بود، رها کرده بود.

پرتو ستارگان قویتر می شد و دیگر تحت تاثیر مهاجمان قطبی نبودند. مورگان با اطمینان خاطر بالا را نگریست تا مطمئن شود برج هنوز سر جایش قرار دارد. اما فقط چند متر از نواری که عنکبوت به نرمی و سرعت از آن به بالا صعود می کرد، دیده می شد.

ظاهر این نوار چنان یکنواخت و بی شکل بود که مسافر اصلاً متوجه نمی شد که در حال حرکت به جلو است. مورگان باور نمی کرد که با سرعت بیش از دو یست کیلومتر در ساعت بر روی آن پیش می رود. ناگهان به دوران کودکیش برگشت و علت رضایت خاطرش را یافت.

او به سرعت برانده از دست دادن اولین بادبادکش غلبه کرده و نمونه‌های سخت‌تر و پیچیده‌تری ساخته بود. سپس وقتی کیت‌های بازی مکامکس را خرید، بادبادکها را برای همیشه رها کرد و مدتی مشغول آزمایش چترهای اسباب بازی شد.

ابتدا تکه‌ای چوب باریک پنج سانتیمتری درست کرد و چند گیره کاغذ به آن متصل کرد. سپس آن را بر روی نخ بادبادکی نصب کرد، تا بتواند به راحتی بر روی نخ بالا و پایین برود. با کاغذ مناسبی چتری به اندازه دستانمال جیبی با نخهای ابریشمی تهیه کرد. تکه‌ای چوب نیز نقش محموله را بر عهده گرفت. وقتی که همه چیز را با کش نازکی به تکه چوب باریک وصل کرد، آماده کار شد.

بر اثر وزش باد چتر کوچک از نخ بادبادک بالا می‌رفت. سپس فشاری ناگهانی به نخ وارد می‌کرد تا چتر از چوب باریک جدا شود. چتر نجات در آسمان شناور می‌شد و حرکت می‌کرد، در حالی که تکه چوب و کش از طریق نخ بادبادک به سمت او برمی‌گشت تا در پرواز بعد مورد استفاده قرار گیرد.

سپس با انده اسباب بازی‌اش را تماشا می‌کرد که به سمت دریا می‌رفت! بیشتر آنها پیش از پیمودن حتی یک کیلومتر به آب می‌افتادند. اما گاهی یکی از چترهای نجات آن قدر در هوا ارتفاع می‌گرفت و می‌ماند تا از نظر ناپدید می‌شد. دلش می‌خواست تصور کند که این چترها به جزایر افسانه‌ای اقیانوس آرام می‌رسند، اما با وجود آنکه اسم و نشانیش را روی آنها می‌نوشت، هرگز پاسخی دریافت نکرد.

مورگان با به یاد آوردن خاطرات فراموش شده قدیمی لبخندی زد. اما همین خاطرات مطالب مهمی را آشکار می‌کردند. واقعیتهای زندگی دوران بلوغ از رؤیاهای کودکی فراتر رفته بودند و اکنون شایستگی رضایت خاطر را داشت.

کینگزلی گفت: «ارتفاعت به سیصد و هشتاد کیلومتر می‌رسد. وضع توان باتری چطور است؟»

— به آرامی از قدرتش کم می شود — الان هشتاد و پنج درصد است. باتری به سرعت ضعیف می شود.

— خوب، اگر بیست کیلومتر دیگر تحمل کند، وظیفه اش را به خوبی انجام داده است. حالت چطور است؟

— خوبم. اگر ممکن بود تماشای چنین مناظری را برای مسافرانمان تضمین کنیم، دیگر نمی توانستیم از پس جمعیتی که هجوم می آوردند، برآیم.

کینگزلی با خنده گفت: «شاید بتوان ترتیب آن کار را هم داد. می توانیم از مرکز فرمان هواشناسی بخواهیم تا قدری الکترون در محل های مورد نیاز تخلیه کند. البته شاید در خط کاریشان نباشد، اما آنها اهل معامله هستند.... مگر نه؟»

مورگان خندید، اما پاسخ نداد. چشمانش به صفحه نمایشگر خیره بود. توان باتری و میزان سرعت صعود به وضوح کاهش می یافتند. اما جای نگرانی نبود. واگن سیصد و هشتاد و پنج کیلومتر از چهارصد کیلومتر مورد نظر را صعود کرده و باتری اصلی هنوز هم توان داشت. در سیصد و نود کیلومتری مورگان از سرعتش کاست تا عنکبوت آهسته و آهسته تر پیش رود. سرانجام واگن به آرامی و درست کمی مانده به ارتفاع چهارصد و پنج کیلومتری توقف کرد.

مورگان گفت: «باتری را رها می کنم. مواظب سرهایتان باشید.»

اقدامات اساسی برای دستیابی مجدد به آن باتری سنگین و گران، انجام شده بود. اما زمان کافی برای نصب دستگاه ترمز برای هدایت آن از روی نوارها وجود نداشت. گرچه چتر نجات هم موجود بود، اما این امکان وجود داشت که طنابهایش با نوار گره بخورد. بنابراین باتری باید سقوط می کرد و محل فرودش ده کیلومتری پایانه زمینی و در داخل جنگلی انبوه بود. زندگی وحش تپروبانی این خطر را می پذیرفت و مورگان هم آماده بود با اداره حمایت از محیط زیست بحث و مقابله کند.

او کلید ایمنی را چرخاند و دگمه قرمزی که مواد منفجر را آتش می‌زد، فشار داد. عنکبوت بر اثر آن انفجار کمی لرزید. سپس باتری درونی را وارد مدار و ترمزها را رها کرد و موتورها به کار افتاد.

واگن آخرین قسمت سفرش را آغاز کرد. اما مورگان با یک نگاه به نمایشگر فهمید که مشکلی جدی به وجود آمده است. عنکبوت باید با سرعت دویست کیلومتر در ساعت پیش می‌رفت، در حالی که سرعتش حتی از صد کیلومتر در ساعت هم کمتر بود.

هیچ آزمایش و محاسبه‌ای لازم نبود. مورگان بی‌درنگ مشکل را تشخیص داد، زیرا ارقام همه چیز را افشا می‌کرد. با خستگی گزارشی به زمین داد.

— دچار درد سر شدیم. مواد منفجره، منفجر شدند، اما باتری نیفتاد. چیزی آن را سر جایش نگه داشته است.

لزومی نداشت اضافه کند که دیگر امکان ادامه مأموریت وجود ندارد. همه به خوبی می‌دانستند که عنکبوت نمی‌توانست با چند کیلو وزن اضافی به قسمت تحتانی برج برسد.

شب در ویلا

۴۸

در این شبها سفیر را جاسینگ به خواب اندکی نیاز داشت، گویی طبیعت می خواست به او امکان دهد تا از باقیمانده عمرش نهایت استفاده را ببرد. به ویژه اکنون که آسمان تپروبانی با نور عظیمترین شگفتی قرنهای آینده روشن می شد، کی می توانست در رختخواب بماند؟

چقدر دلش می خواست پل سارا را اینجا بود و با هم آن مناظر را می دیدند! دلش خیلی برای دوست قدیمیش تنگ شده بود. هیچ کس نمی توانست به اندازه پل او را به وجد آورد، زیرا آشنایی آنها از دوران نوجوانی آغاز شده بود.

راجاسینگ هرگز گمان نمی کرد عمرش بیشتر از پل باشد و یا بتواند برج شگفت آور و چند میلیارد تنی که تپروبانی را به پایگاه مداری وصل می کرد و سی و شش هزار کیلومتر طول داشت، ببیند. پل تا روز آخر با این پروژه مخالفت کرده بود. به آن لقب شمشیر دموکلس داده بود و معتقد بود روزی برج بر سطح زمین سقوط خواهد کرد. اما حتی پل هم اعتراف کرده بود که این برج منافعی هم خواهد داشت.

دنیا برای نخستین بار در تاریخ، از وجود تپروبانی با خبر شد و فرهنگ باستانی آن را شناخت. یاکاگالا با آثار و اسطوره‌هایش نظر مردم را جلب کرده بود. به همین دلیل پل هم توانسته بود برای انجام چند پروژه محبوبش بودجه دریافت کند. شخصیت غریب خالق یاکاگالاباعث خلق تعداد زیادی کتاب و فیلم و اجرای نمایشنامه‌هایی در پای صخره شده بود که درآمد زیادی هم به ارمغان آورده بود. پل اندکی پیش از مرگ با طعنه گفته بود که صنعت تخیل سازی کالیداسا چنان پیش رفته که دیگر امکان تشخیص تخیل از واقعیت وجود ندارد.

پس از نیمه شب، زمانی که مطمئن شد نمایش زیبای نوری شفق در آسمان رو به پایان است، به اتاق خوابش برگشت. طبق عادت همیشگی پس از شب بخیر گفتن به دیگران لیوانی نوشیدنی به دست گرفت و به خلاصه اخبار گوش کرد. او فقط به نحوه و پیشرفت کار مورگان علاقه داشت. حتماً تا الان باید به قسمت تحتانی برج رسیده باشد. اما آخرین خط اخبار که مدت بیشتری بر نمایشگر باقی ماند، رضایتبخش نبود:

۲۵۸

مورگان در دو یست کیلومتری هدف گیر کرده است.

انگشتان راجاسینگ روی صفحه کلید درخواست جزئیات را کرد و از اینکه نخستین گمانش باطل بوده است، نفس راحتی کشید. مورگان گیر نکرده بود، بلکه نمی‌توانست سفرش را تکمیل کند. هرگاه که می‌خواست می‌توانست به زمین برگردد. اما اگر برمی‌گشت پروفیسور سسویی و همراهانش حتماً می‌مردند.

اکنون در آسمان بالای سرش نمایشی ساکت برپا بود. راجاسینگ درخواست گزارش تصویری کرد، اما خبر تازه‌ای نبود. در آن لحظه صعود ماکسین دووال که سالها پیش صورت گرفته بود، نمایش داده می‌شد.

راجاسینگ تلویزیونش را خاموش کرد و زیر لب گفت: «می‌توانم کار بهتری انجام دهم.» و به سراغ تلسکوپ عزیزش رفت.

د ماه‌های اولی که از خواب زیاد محروم شده بود، نمی‌توانست از

تلسکوپش استفاده کند. سپس زمانی که مورگان به دیدنش آمد وضعیت را بررسی و تجزیه و تحلیل و راه چاره‌ای پیدا کرد. یک هفته بعد، در میان شگفتی راجاسینگ تعدادی متخصص به ویلای یاکاگالا آمدند و تلسکوپ را برای استفاده از راه دور اصلاح کردند. اکنون می‌توانست در رختخوابش بخوابد و آسمان و صخره را تماشا کند. او به شدت از این لطف مورگان سپاسگزار بود و از طرفی بخش ناشناخته‌ای از شخصیت مهندس را شناخت.

نمی‌دانست در تاریکی چه می‌تواند ببیند، اما می‌دانست کجا به دنبال مورگان بگردد، زیرا از مدت‌ها پیش فرود آرام برج به سوی زمین را تماشا می‌کرد. گاهی اگر خورشید در زاویه مناسبی قرار می‌گرفت، می‌توانست بازتاب نور از نوارهای باریک را در آسمان ببیند.

به وسیله فرمان از راه دور، جهت تلسکوپ را آن قدر تغییر داد تا اینکه رو به سمت سریکاندا قرار گرفت. سپس در حالی که دنبال اثری از واگن می‌گشت، به این اندیشید که اگر بود هیدهارما اینجا بود، چه می‌گفت.

۲۵۹

راجاسینگ مدت‌ها با ماهانایاک که اکنون بیش از نود سال سن داشت، صحبت نکرده بود، زیرا به لهاسا نقل مکان کرده بود. او نتوانسته بود در پوتالا پناه گیرد، زیرا دالایی لاما با دولت چین بر سر هزینه نگهداری کاخ باستانی اختلاف داشت. براساس آخرین اخبار، ماهانایاک ترواکنون در حال مذاکره با وایتکان بود. وایتکان با وجود مشکلات عدیده مالی، هنوز صاحب خانه خودش بود.

همه چیز بی‌ثبات شده بود و امکان تمرکز و آرامش وجود نداشت. اما شاید نبوغ ریاضی پاراکارما - گولدرگ روزی می‌توانست این مشکل را هم حل کند. آخرین باری که راجاسینگ او را دیده بود، در تلویزیون در حال دریافت جایزه علمی بزرگی برای تحقیقات هواشناسیش بود. راجاسینگ به زحمت او را شناخت، زیرا کت و شلوار پوشیده و صورتش را اصلاح کرده بود. اما ظاهراً گولدرگ دوباره مذهب عوض می‌کرد.... به نظرش می‌رسید که با تنظیم تلسکوپ به سوی برج، ستارگان به او

نزدیک می شوند. اما با وجود آنکه مطمئن بود باید بتواند واگن را ببیند، هنوز بر نمایشگر دیده نمی شد.

درست زمانی که می خواست دوباره اخبار را بشنود، ستاره کوچکی مانند نواختری در حال انفجار در لبه پایینی تصویر و به صورت انفجار درخشید. ابتدا تصور کرد واگن منفجر شده است، اما نور ثابت و یکنواخت ماند. تلسکوپ را با تمام نیرو بر آن نقطه نورانی متمرکز کرد.

در گذشته‌ای دور فیلمی دویست ساله درباره جنگ جهانی اول و حمله به لندن را دیده بود. یک بمب افکن دشمن به دام نورافکنهای جستجوگر انگلیسی افتاده و دیده می شد. اکنون شاهد پدیده مشابهی بود، اما در مقیاسی بسیار عظیمتر. ولی این بار تمام امکانات انسانی از زمین و فضا برای کمک به متجاوز به شب همدست شده بودند، نه برای نابودیش.

سواری پر دست انداز

۴۹

ورن کینگزلی بر صدا و لحنش مسلط مانده بود. اکنون لحنش خشک و نگران بود.

۲۶۱

او گفت: «ما سعی می‌کنیم مهندس مکانیک مسئول را از خودکشی منصرف کنیم. اما نباید او را سرزنش کرد چون به طور اضطراری برای کار دیگری بر روی واگن احضار شد و فراموش کرد که نوار ایمنی را باز کند.» به این ترتیب طبق معمول این هم خطای انسانی بود. در زمان نصب مواد منفجره، باتری به وسیله دو نوار فلزی در جایش محکم باقی مانده و فقط یکی از آنها باز شده بود.

چنین اتفاقی همیشه روی می‌داد. گاهی فقط باعث ناراحتی می‌شد و گاهی هم موقعیت خطرناکی به وجود می‌آورد و شخص مسئول تا آخر عمر احساس گناه می‌کرد. به هر حال، محاکمه و فشار زیاد به او بیهوده بود. اکنون آنچه مهم بود این بود که اقدام بعد چه باید باشد.

مورگان آینه بیرونی را تا جایی که می‌توانست به سوی پایین تنظیم کرد ولی دیدن علت مشکل غیرممکن بود. با ناپدید شدن شفق، اکنون زیر واگن در تاریکی مطلق بود و دیده نمی‌شد و او امکانات نورزایی هم در

اختیار نداشت. اما این مشکل حل شدنی بود. اگر مرکز فرمان هواشناسی می‌توانست چند کیلوات پرتو مادون قرمز به بخش تحتانی برج بتاباند، می‌توانست مقداری فتون نیز به آن سو بفرستد و آنجا را هم کمی روشن کند.

وقتی کینگزلی درخواست مورگان را شنید، گفت: «ما می‌توانیم از نورافکنهای خودمان استفاده کنیم.»

— بی‌فایده است. آنها مستقیم به چشم می‌تابند و اجازه نمی‌دهند چیزی ببینم. به منبعی نوری از پشت و بالای سرم احتیاج دارم. حتماً کسی در موقعیت مناسب برای انجام این کار وجود دارد.

کینگزلی با خوشحالی از اینکه می‌توانست کاری انجام دهد، گفت: «الان تحقیق می‌کنم.»

به نظر مورگان مدت زیادی طول کشید تا معاونش باردیگر تماس بگیرد. اما وقتی به ساعتش نگریست با تعجب متوجه شد که فقط سه دقیقه گذشته است.

— مرکز هواشناسی می‌تواند این کار را انجام دهد، اما باید دوباره تمام دستگاه‌هایشان را تنظیم کنند. فکر می‌کنم می‌توانند تورا کباب کنند. اما ایستگاه کانت می‌تواند فوراً واگن را روشن کند. آنها لیزر نور سفید دارند و الان در موقعیت مناسبی هستند. به آنها دستور اقدام بدهم؟

مورگان جهات چهارگانه را بررسی کرد. کانت در ارتفاع زیاد و در غرب قرار داشت. بله، خوب بود. سپس گفت: «من آماده‌ام.» تقریباً همزمان نوری در داخل واگن منفجر شد.

مورگان با احتیاط چشمانش را باز کرد. نور از غرب و بالای می‌تابید و با وجود طی مسافت چهل هزار کیلومتری بسیار درخشان بود. نور به نظر سفید خالص می‌آمد، اما می‌دانست که این نور ترکیبی از نورهای قرمز، سبز و آبی است.

پس از آنکه آینه را اندکی تنظیم کرد، توانست نوار فلزی را با فاصله نیم متر در زیر پایش ببیند. باتری به وسیله پیچ و مهره خروسک بزرگی به زیر

عنکبوت بسته شده بود. فقط باید آن را باز می کرد تا باتری به طرف زمین سقوط کند....

مورگان برای مدتی طولانی فکر و وضعیت را تجزیه و تحلیل کرد تا اینکه کینگزلی او را صدا کرد. برای نخستین بار اندکی امید در صدای معاونش شنیده شد.

— ون، چند محاسبه انجام داده ایم. نظرت درباره این فرضیه چیست؟
مورگان به او گوش کرد، سپس سوتی زد و پرسید: «شما از حاشیه ایمنی این پیشنهاد مطمئن هستید؟»

کینگزلی با اشتیاق و اطمینان خاطر پاسخ داد: «البته.»
مورگان او را سرزنش نمی کرد، زیرا خودش در معرض خطر نبود.
— بسیار خوب، آزمایش می کنم. اما بار اول فقط برای یک ثانیه.
مورگان به آرامی ترمزی که عنکبوت را بر نوار ثابت نگه داشته بود، آزاد کرد. فوراً احساس کرد وزنش را از دست می دهد و از روی صندلی بلند می شود. شمرد: «یک، دو!» ترمز را فشار داد.

عنکبوت تکان ناگهانی شدیدی خورد و او برای لحظه ای به شدت بر صندلیش فشرده شد. صدایی از ترمزها شنیده و واگن آرام شد. پس از چند لحظه لرزشها هم از بین رفت.
مورگان گفت: «سواری پردست اندازی بود. اما هنوز سالمم. درست مانند باتری لعنتی!»

— قبلاً به تو گفته بودم. باید بیشتر تلاش کنی. دست کم دو ثانیه.
مورگان می دانست که کینگزلی رایانه های عظیمی در اختیار دارد و به طور حتم نظرش صحیح است، اما برای اطمینان خاطر کمی محاسبه ذهنی انجام داد. دو ثانیه سقوط آزاد — تقریباً نیم ثانیه برای ترمز — با در نظر گرفتن یک تن جرم عنکبوت....

سؤال این بود: کدام یک ابتدا پاره می شد؟ نوار نگهدارنده باتری، یا نواری که او را در ارتفاع چهارصد کیلومتری نگه داشته بود؟ در حالت عادی امکان مقایسه ابر ریسمان با آهن و استیل وجود نداشت. اما اگر

ترمز را ناگهان فشار می‌داد - و یا به دلیل استفاده غیرمنطقی گیر می‌کرد - شاید هر دو بند نوار پاره شوند. در آن صورت او و باتری با فاصله اندکی به زمین می‌رسیدند.

به کینگزلی گفت: «بسیار خوب، دو ثانیه. حرکت کردم.»
این بار فشار ترمز وحشت آور بود و لرزشها دیرتر پایان گرفت. مورگان مطمئن بود اگر نوار پاره شود، صدایش را می‌شنود. اما وقتی با نظری کوتاه به آینه باتری را سر جایش دید، تعجب نکرد.
کینگزلی نگران به نظر نمی‌رسید، زیرا گفت: «شاید مجبور شوی سه یا چهار بار این کار را تکرار کنی.»

مورگان می‌خواست بگوید: «مگر می‌خواهی جای مرا بگیری؟» اما جلوزبان‌ش را گرفت. کینگزلی از این شوخی می‌خندید، اما بقیه شنندگان شاید تصور دیگری پیدا می‌کردند.

پس از سقوط سوم احساس کرد که کیلومترها پایین آمده است، ولی مسافت سنج فقط صد متر را نشان می‌داد. حتی خوشبینی کینگزلی هم به آرامی ناپدید می‌شد. آشکار بود که این ترفند به نتیجه دلخواه نمی‌رسد.
مورگان با خشکی گفت: «به سازنده‌های این بند فلزی تبریک می‌گویم. حالا چه پیشنهادی داری؟ سه ثانیه سقوط و ترمز؟»
در ذهن می‌توانست سرتکان دادن کینگزلی را به نشانه پاسخ منفی تصور کند.

- خیلی خطرناک است. نگران نوار نیستم. اما ترمز برای چنین کارهایی طراحی نشده است.

مورگان پاسخ داد: «بسیار خوب، آزمایش خوبی بود. اما من تسلیم نمی‌شوم. لعنت بر من اگر تسلیم پیچ و مهره‌ای شوم که نیم متر با من فاصله دارد. می‌خواهم بیرون بروم و آن را باز کنم.»

سقوط گوی آتشین



ساعت ۲۴ ۱۵ ۰۱ اینجا فرند شیب هفت. سعی می کنم آنچه را که می بینم توصیف کنم. در میان توده ای از ذرات بسیار کوچک که مثل دانه هایی نورانی برق می زنند قرار گرفته ام.... اینها همراه محفظه من می آیند و شبیه ستاره هایی کوچکند. مثل باران بر سرم می بارند....

ساعت ۱۰ ۱۶ ۰۱ حرکتشان خیلی کند است؛ شاید بیشتر از پنج یا شش کیلومتر در ساعت از من دور نمی شوند....

ساعت ۳۸ ۱۹ ۰۱ هم اکنون طلوع خورشید را از پشت سرم در پریسکوپ دیدم.... همان طور که به پنجره پشتی نگاه می کردم، دیدم که به معنای واقعی کلمه هزاران ذره ریز و درخشان گرداگرد کیسول رقص کنان حلقه زده اند....

فرمانده جان گلن

ماموریت مرکوری

فرند شیب هفت

۲۰ فوریه ۱۹۶۲

دستیابی به پیچ و مهره با لباسهای فضایی قدیمی غیرممکن بود. حتی با لباس جدید مورگان هم کار بسیار مشکلی بود، اما باید تلاشش را می‌کرد.

با توجه به زندگی افراد زیادی که به او بستگی داشت، با دقت ترتیب عملیات را در ذهنش مرور کرد. باید لباسش را بررسی می‌کرد، فشار درونی واگن را کاهش می‌داد و در را باز می‌کرد. خوشبختانه این در برای عبور مردی ایستاده طراحی شده بود. سپس باید کمر بند نجاتش را باز می‌کرد، زانو می‌زد - اگر می‌توانست! - و دستش را به سوی پیچ و مهره دراز می‌کرد. همه چیز بستگی به سفتی آن داشت. هیچ ابزاری روی عنکبوت موجود نبود. اما مورگان قصد داشت از دستکش فضایی و دستش، به جای آچاری کوچک استفاده کند.

درست زمانی که قصد داشت برنامه‌اش را برای دیگران تشریح کند تا آنها نقاط ضعف را برطرف کنند، ناگهان اندکی احساس ناراحتی کرد. البته در صورت نیاز می‌توانست برای مدتی طولانی آن را تحمل کند. اگر می‌خواست از توالت واگن استفاده کند، لازم نبود نگران دوست کوچکش که در جیب جلوی سینه‌اش جاسازی شده بود، باشد....

زمانی که کارش تمام شد، دگمه‌رها شدن ادرار را فشار داد. ناگهان در کنار پنجره انبوهی ستاره کوچک درخشید، درست شبیه کهکشانی میکروسکوپی که همان دم خلق شده بود. به نظرش رسید که مواد ابتدا برای لحظه کوتاهی در فضا ایستاده و سپس مانند سنگی با سرعت به طرف زمین سقوط کردند و پس از چند ثانیه ناپدید شدند.

هیچ چیز نمی‌توانست به این خوبی یادآوری کند که هنوز اسیر میدان گرانش زمین است. سپس به یاد آورد که فضانوردان اولیه که در مدار زندگی می‌کردند، گاهی هاله‌هایی از یخهای بلورین مشاهده می‌کردند که به دنبال سفینه حرکت می‌کرد. حتی شوخیهایی درباره «صورت فلکی ادرار» رواج یافته بود. اما چنین اتفاقی در این ارتفاع روی نمی‌داد.

هر چه که رها می شد با سرعت در جو سقوط می کرد. نباید فراموش می کرد که با وجود ارتفاع زیاد، مانند فضا نوردان بی وزن نیست و تحت تاثیر جاذبه قرار دارد.

او مردی در داخل ساختمانی به ارتفاع چهارصد کیلومتر بود و می خواست پنجره ای را باز کند و بیرون برود!

بر روی ایوان



گر چه هوای قله سرد و ناراحت کننده بود، اما برانبوه جمعیت افزوده می شد. چیز سحرآمیزی در وجود آن ستاره کوچک روشن وجود داشت که کانون افکار مردم دنیا و پرتولیزی ایستگاه فضایی کانت بود.

بازدیدکنندگان به محض رسیدن، به سراغ نوار شمالی می رفتند و آن را لمس می کردند، گویی می گفتند: «می دانم احمقانه است، ولی احساس می کنم با مورگان در تماس هستم.» سپس به دور قهوه جوشها جمع می شدند و به گزارشهایی که از بلندگو پخش می شد، گوش می کردند.

مطلب جدیدی در مورد پناهندگان به زیرزمین برج وجود نداشت. آنها یا خواب بودند یا سعی می کردند بخوابند تا اکسیژن کمتری مصرف کنند. از آنجا که مورگان هنوز تأخیر نکرده بود، چیزی درباره مشکل جدید به آنها گفته نشده بود. اما مسلماً تا نیم ساعت دیگر با ایستگاه میانی تماس می گرفتند تا بفهمند چه اتفاقی افتاده است.

ماکسین دووال ده دقیقه دیر به سربکاندا رسیده بود و نتوانسته بود مورگان را ببیند. گاهی چنان تأخیر اندکی او را به شدت عصبانی می کرد. اما این بار شانه بالا انداخت و به خود اطمینان داد که اولین نفری خواهد

بود که مهندس را به محض بازگشت گیر بیندازد. کینگزلی اجازه نداده بود او با مورگان حرف بزند، اما او با روی خوش این دستور را پذیرفته بود. بله، او هم کم کم پیر می شد....

برای پنج دقیقه مورگان با هدایت و دستور متخصصی در ایستگاه میانی لباس فضایش را بررسی کرد. پس از پایان این عملیات همه منتظر قدم بعدی که بسیار حساس بود، شدند.

مورگان گفت: «شیر هوا باز شد. فشار واگن صفر. مشکل تنفسی ندارم.» صدایش با بستن نقاب شیشه‌ای در داخل کلاه خود پیچید. سی ثانیه سکوت.

— در جلور باز می‌کنم — باز شد. حالا کمر بند صندلی را باز می‌کنم. تماشاگران لولیدند و همه‌ای از آنها بلند شد. همه آنها در ذهنشان خود را در ارتفاع و فضای باز بی‌انتهایی که مورگان در پیش رو داشت، تصور می‌کردند.

— قلابش درست کار کرد. پاهایم را صاف می‌کنم. فضای کافی وجود ندارد....

— کم کم به لباسم عادت می‌کنم. بسیار انعطاف پذیر است. حالا به روی ایوان می‌روم. نگران نباشید! کمر بند صندلی را در دست چپم پیچیده‌ام....

— اوف! خم شدن خیلی مشکل است. اما می‌توانم پیچ خروسک را زیر باتری ببینم. باید برای دستیابی به آن راهی پیدا کنم....

— حالا روی زانوهایم نشسته‌ام — اصلاً راحت نیستم....

— دستم رسید! حالا ببینم می‌توانم آن را بچرخانم....

شنوندگان خشکشان زده بود. اما سپس همگی با هم نفس راحتی کشیدند.

— مشکلی نیست! می‌توانم به راحتی آن را بچرخانم. دو دور چرخاندم. هر لحظه ممکن است رها شود. کمی بیشتر. احساس می‌کنم مهره بیرون می‌آید، هی، مواظب خودتان باشید!

صدای بلند دست زدن و شادی از جمعیت برخاست — عده‌ای به شوخی و با ترسی ساختگی دستهایشان را روی سر گذاشتند. یکی دو نفر که نمی‌دانستند سقوط مهره دست کم پنج دقیقه طول می‌کشد و در فاصله ده کیلومتری به زمین می‌افتد، خیلی نگران به نظر می‌رسیدند. فقط کینگزلی در این خوشحالی با دیگران سهیم نشد. او به دووال گفت: «زود خوشحال نشو. هنوز موفق نشده ایم.»

ثانیه‌ها گذشتند. یک دقیقه.... دو دقیقه....

سرانجام مورگان با خستگی و خشم گفت: «بی فایده است. نمی‌توانم نوار را بیرون بکشم. وزن باتری آن را گیر انداخته است. فشار سقوطها آن را به پیچ جوش داده است.»

کینگزلی گفت: «زود تر برگرد. باتری دیگری در راه است و ما می‌توانیم یک ساعته واگن را آماده کنیم. به این ترتیب می‌توانی تا....!.... شش ساعت دیگر به برج برسی. البته اگر اتفاق دیگری نیفتد.»

مورگان اندیشید: اما جرأت ندارم عنکبوت را بدون بازرسی دقیق دستگاه ترمز مورد استفاده قرار دهم. به خودش و تواناییهایش برای سفر دوم اعتماد نداشت. خستگی چند ساعت گذشته را به خوبی حس می‌کرد و به زودی از بهره‌دهی مغز و بدنش کاسته می‌شد، آن هم درست در زمانی که به تمام نیروی مغزی و جسمانی نیاز داشت.

اکنون روی صندلیش نشسته بود، ولی در واگن باز بود و کمر بندش را نبسته بود. بستن کمر بند به معنی قبولی شکست بود و مورگان هیچ‌گاه به راحتی شکست را نپذیرفته بود.

نور لیزری سفید کانت که درست از بالا می‌تابید مدتی او را خیره کرد. سعی کرد ذهنش را مانند پرتو لیزری متمرکز کند. تنها چیزی که نیاز داشت آهن‌بر، اره یا سوهان بود تا نوار را ببرد. بار دیگر از اینکه جعبه ابزاری در واگن نیست بر زمین و زمان لعنت فرستاد. حتی اگر جعبه ابزار هم بود، بعید بود وسیله مورد نیازش در آن وجود داشته باشد.

چندین مگاوات ساعت انرژی در باتری عنکبوت ذخیره بود. آیا

می توانست از آن استفاده کند؟ به این فکر کرد که با ایجاد قوس الکتریکی نوار را ببرد. اما حتی اگر رسانای مناسبی هم موجود بود - که نبود - دسترسی به منبع نیرو غیرممکن بود.

کینگزلی و تمام مغزهای متخصص اطرافش نتوانستند راهی بیابند. او به لحاظ جسمانی و مغزی تنها بود. یعنی همان وضعیتی که همیشه ترجیح می داد....

اما درست لحظه ای که می خواست دستش را دراز کند و در را ببند، راه حل را پیدا کرد. راه حلی که در تمام این مدت مقابل چشمش بود.

مسافر دیگر

۵۲

مورگان حس کرد که بار بزرگی از شانه اش برداشته شد. از هر لحاظ و به گونه ای نامعقول به نتیجه کار مطمئن بود. مسلماً این بار موفق می شد. با این حال، تا وقتی تمام جزئیات برنامه اش را در ذهن مرور نکرد، از روی صندلیش بلند نشد. وقتی بار دیگر کینگزلی تشویقش کرد تا هر چه سریعتر به زمین برگردد، پاسخ مبهمی داد. نمی خواست امیدی دروغین بر روی زمین یا برج به وجود آورد.

او گفت: «می خواهم آزمایشی انجام دهم. برای چند دقیقه مزاحمم نشوید.»

سپس جعبه کوچک را که سالها پیش با آن از یاکاگالا پایین آمده بود، برداشت. به دلایل ایمنی تغییری در آن صورت گرفته بود. اولین متر ریسمان با لایه ای از پلاستیک پوشانده شده بود. به همین دلیل دیگر نامرئی نبود و حتی می توانست آن را در دست گیرد.

وقتی جعبه کوچک را در دست گرفت، متوجه شد به آن به چشم طلسم نگاه می کند. البته او به چنین چیزهایی اعتقاد نداشت، زیرا همواره دلیلی کاملاً منطقی برای حمل آن داشته است. در این سفر آن را برای استفاده

احتمالی جهت بلند کردن اشیا به همراه آورده بود. فراموش کرده بود که این وسیله تواناییهای دیگری هم دارد....

بار دیگر از روی صندلی برخاست و بروی ایوان مشبک عنکبوت زانو زد تا علت مشکل را بررسی کند. پیچ فقط ده سانتیمتر پایینتر از شبکه توری قرار داشت. گرچه نمی توانست دستانش را از داخل شبکه بگذراند، اما می توانست از کنار ایوان به پیچ دست یابد.

یک متر ابتدای ریسمان را که پوشش پلاستیکی داشت، باز کرد و حلقه را در انگشتش فرو برد و جعبه را در داخل واگن گذاشت تا به طور اتفاقی به سمت زمین سقوط نکند. سپس حلقه را از داخل شبکه عبور داد و از طرف دیگر شبکه آن را گرفت. این کار چندان ساده نبود، زیرا حتی لباس فضایی پیشرفته اش هم اجازه حرکت آزاد به دستانش نمی داد، حلقه مانند آونگی حرکت رفت و برگشتی داشت.

پس از ده دوازده بار تلاش - که گرچه خسته اش کرد، اما ناراحت نشد زیرا می دانست سرانجام پیروز می شود - ریسمان باریک را به دور پیچی که بند فلزی را نگه داشته بود، انداخت. حالا نوبت قسمت مشکل کار بود....

آن قدر ریسمان لخت را رها کرد تا به دور پیچ قرار گیرد. آن گاه دو طرف را آن قدر کشید تا احساس کرد که حلقه ریسمانی در داخل شیارها افتاده و گیر کرده است.

مورگان تاکنون از چنین روشی برای بریدن آهنهایی بیش از یک سانتیمتر ضخامت استفاده نکرده بود و نمی دانست این بار کارش چه مدت طول خواهد کشید. خودش را به شبکه چسباند و به کار بااره نامرئی پرداخت.

پس از پنج دقیقه به شدت عرق کرده بود و نمی دانست چقدر پیشرفت کرده است. می ترسید از میزان فشار ریسمان کم کند و سیم نامرئی از دور پیچ رها شود و شیار را که بریده بود از دست بدهد. کینگزلی چند بار او را صدا کرد. لحنش هر بار از گذشته نگرانتر بود. مورگان فقط به او

اطمینان خاطر داده بود. به زودی کمی استراحت می‌کرد تا نفسی تازه کند و برنامه‌اش را برای دوستان نگرانش توضیح می‌داد. این کمترین کاری بود که می‌توانست برای دوستان نگرانش انجام دهد.

کینگزلی گفت: «ون، چه کار می‌کنی؟ افراد از برج تماس می‌گیرند. به آنها چه بگویم؟»

— پنج دقیقه صبر کن. می‌خواهم پیچ را ببرم.

صدای آرام و مقتدرانه زنی چنان مورگان را متحیر کرد که نزدیک بود سیم را رها کند. کلمات در داخل لباس فضایی پیچیده و کمی مبهم شده، اما این مهم نبود. گرچه ماهها پیش برای آخرین بار آن کلمات را شنیده بود، اما جمله را از حفظ بود.

کورا گفت: «دکتر مورگان، لطفاً دراز بکش و ده دقیقه استراحت کن.»

مورگان با عجز پرسید: «پنج دقیقه را قبول نمی‌کنی؟ الان خیلی گرفتارم.»

کورا برای پاسخگویی طراحی نشده بود. گرچه نمونه‌هایی هم برای گفت و گو طراحی و ساخته شده بودند، اما این کورا در میان آنها نبود.

او به قولش وفا کرد و پنج دقیقه نفسهای عمیق کشید. سپس به کارش ادامه داد. می‌توانست مقاومت زیاد پیچ را حس کند، پس حتماً مقداری از آهن را بریده بوده است، اما نمی‌دانست چقدر.

کورا گفت: «دکتر مورگان، باید به طور جدی نیم ساعت استراحت کنی و دراز بکشی.»

مورگان گفت: «اشتباه می‌کنی خانم جوان، حالم خوب است.» اما دروغ می‌گفت. کورا از درد سینه او خبر داشت....

کینگزلی پرسید: «ون، باکی حرف می‌زنی؟»

— بافرشته‌ای که از اینجا می‌گذشت. ببخشید فراموش کردم میکروفن را خاموش کنم. می‌خواهم کمی استراحت کنم.

— چقدر پیشرفت کرده‌ای؟

— نمی دانم، اما مطمئنم که برش خیلی عمیق شده است.
دلش می خواست کورا را خاموش کند. اما حتی اگر دستش به آن
می رسید، باز هم غیرممکن بود. دستگاه ناظر قلبی که بتواند ساکت شود نه
تنها بی ارزش، بلکه خطرناک هم بود.

کورا این بار با نارا حتی گفت: «دکتر مورگان، مجبورم اصرار کنم. شما
باید دست کم نیم ساعت استراحت کنید.»

این بار مورگان پاسخی نداد. می دانست حق با کورا بود. اما این
دستگاه نمی فهمید که فقط جان مورگان در خطر نیست. البته مطمئن بود
که این دستگاه هم مانند تمام پلهایش عامل و مرزایمنی هم دارد و
تشخیصهایش به صورت افراطی و بدبینانه بیان می شود، والا حالش آن
قدر که کورا وانمود می کرد، بحرانی نبود.

درد قفسه سینه اش بدتر نشده بود. تصمیم گرفت درد و کورا را فراموش
کند و به آرامی ولی پیوسته به اره کردن ادامه دهد. به خودش گفت تا
زمانی که لازم باشد به کار ادامه خواهد داد.

۲۷۵

تنها اعلام خطری که مورد قبولش بود، هرگز صادر نشد. زمانی که وزن
ربع تنی باتری سقوط کرد، عنکبوت به شدت لرزید و به بالا کشیده شد.
نزد یک بود مورگان به فضا سقوط کند. جعبه رارها کرد و به کمر بند نجات
صندلیش چنگ انداخت.

به نظر می رسید همه چیز مانند رؤیا به آرامی اتفاق می افتد. او
نمی ترسید، اما مصمم بود بدون نبرد تسلیم گران نشود. اما نتوانست
کمر بند را پیدا کند. حتماً به داخل واگن کشیده شده بوده است....

اصلاً متوجه نشد که کی از دست چپش استفاده کرد، زیرا ناگهان
فهمید که در باز واگن را محکم در چنگ گرفته است. با این حال، خودش
را به داخل واگن نکشید. او با تحیر منظره باتری را که مانند جرمی فضایی
می چرخید و سقوط می کرد، تماشا کرد. مدتی طولانی گذشت تا باتری از
نظرش ناپدید شود. سپس خودش را به داخل اتاقک امن عنکبوت ایمن
کشید و روی صندلی افتاد.

مدتی طولانی با قلبی که به شدت می‌تپید نشست و منتظر اعتراض بعدی کورا شد. اما در کمال تعجب کورا ساکت ماند. گویی او نیز از خطری که پشت سرگذاشته شده بود، خبر داشت. خوب، دیگر جای اعتراضی برای کورا باقی نخواهد گذاشت. از حالا به آرامی در صندلیش می‌نشست و اعصاب متشنجش را تسکین می‌داد.

وقتی حالش بهتر شد با قله کوه تماس گرفت و گفت: «از شر باتری خلاص شدم. به محض آنکه در را ببندم به راه خواهم افتاد. به سسویی و دیگران بگو تا یک ساعت دیگر به آنجا می‌رسم. از کانت برای نور تشکر کن و بگو دیگر به آن نیازی ندارم.»

سپس فشار درونی واگن را زیاد و کلاه خودش را باز کرد و با آب پرتغال از خودش پذیرایی کرد. بعد موتور را روشن و ترمزها را رها کرد و با خیال راحت منتظر شد تا عنکبوت به بیشترین سرعت دست یابد.

چند دقیقه از سفرش نگذشته بود که متوجه شد چیزی گم شده است. با امید به ایوان شبکه‌ای نگر است. خیر، آنجا نبود.

خوب، می‌توانست جعبه ریسمان دیگری بگیرد و آن را که به دنبال باتری به سوی زمین می‌رفت فراموش کند. این قربانی کوچکی در ازاء چنان دستاوردی ناچیز بود. با این حال، عجیب بود که چرا با وجود این پیروزی، ناراحت بود.

احساس می‌کرد دوستی قدیمی و وفادار را از دست داده است.

رنگ باختن

۵۳

این حقیقت که فقط سی دقیقه از برنامه عقب افتاده بود، باورنکردنی بود. مورگان حاضر بود قسم بخورد که واگن دست کم یک ساعت متوقف بوده است. در زیر زمین برج به فاصله کمتر از دویست کیلومتر از او، همه آماده خوش آمدگویی به او بودند. حتی حاضر نبود به امکان وجود هر مشکل دیگری بیندیشد.

زمانی که از نشان پانصد کیلومتری گذشت، پیام تبریکی از زمین دریافت کرد. کینگزلی اضافه کرد: «راستی مسئول پناهگاه جنگل سقوط هواپیمایی را گزارش کرد. اما به او اطمینان خاطر دادیم که هیچ فاجعه‌ای رخ نداده است. اگر بتوانیم حفره را پیدا کنیم، هدیه‌ای هم برای تو کنار می‌گذاریم.»

مورگان چندان هم خوشحال نشد، دوست نداشت دوباره چشمش به آن باتری بیفتد. اما اگر بتواند جعبه ریسمان را پیدا کند... خیر، غیرممکن بود....

اولین علائم درد سرد در ارتفاع پانصد و پنجاه کیلومتر بروز کرد. سرعت صعود باید از دویست کیلومتر در ساعت گذشته باشد، اما فقط

صد و نود و هشت کیلومتر در ساعت بود. گرچه اختلاف اندک بود و در نتیجه تأثیری نداشت، اما مورگان را نگران کرد.

زمانی که فقط سی کیلومتر با برج فاصله داشت، علت مشکل را شناسایی کرد. اما این بار کاری از دستش ساخته نبود. باتری در حال تخلیه شدن بود، در حالی که باید برای مسافت زیادی انرژی ذخیره داشته باشد.

شاید تکانهای ناگهانی واگن صدمه‌ای به آن زده بود و شاید قطعات حساس الکتریکی خراب شده بودند. علت هر چه بود، به هر حال شدت جریان برق و به دنبال آن، سرعت واگن کاهش می‌یافت. زمانی که مورگان ارقام سنجشگرها را به زمین گزارش کرد، همه وحشت کردند.

کینگزلی با اندوه گفت: «متأسفانه حق با تو است. توصیه می‌کنیم سرعت را تا صد کیلومتر در ساعت کاهش دهی. سعی می‌کنیم عمر باتری را محاسبه کنیم. گرچه فقط حدسی دقیق محسوب خواهد شد.»

بسیست و پنج کیلومتر تا پایان سفر. حتی با این سرعت اندک هم فقط پانزده دقیقه طول می‌کشید! اگر مورگان دعا بلد بود، حتماً می‌خواند. — تخمین می‌زنیم که باتری برای ده تا بیست دقیقه انرژی دارد. متأسفانه وضعیت خیلی حساس است.

— سرعتم را دوباره کم کنم؟

— فعلاً خیر. سعی می‌کنیم بهترین حالت بهره‌وری باتری را پیدا کنیم. در حال حاضر سرعت خوب است.

— خوب، حالا می‌توانید چراغها را روشن کنید. اگر نمی‌توانم به برج برسم، می‌خواهم دست کم آن را تماشا کنم.

اکنون که می‌خواست به قسمت تحتانی برج نگاه کند، کانت و دیگر ایستگاه‌های مداری نمی‌توانستند کمکش کنند. این وظیفه نورافکنهایی بود که در سربکاندا قرار داشتند و به صورت عمودی و روبه بالا روشن می‌شدند.

چند لحظه بعد واگن در نور خیره کننده‌ای که از قلب تیروبانی می‌تابید، روشن شد. در فاصله اندکی که گویی در دسترسش بود، سه نوار دیگر به سمت برج می‌رفتند. با نگاه آنها را به سوی بالادنبال کرد. بله، آنجا بود....

فقط بیست کیلومتر! باید تا دوازده دقیقه دیگر به آن می‌رسید و از کف وارد ساختمانی که در آسمان می‌درخشید، می‌شد. با وجود دستور اکید کورا و تلاش برای اطاعت از آن، استراحت برایش غیرممکن بود. احساس کرد عضلاتش فشرده شده‌اند، گویی می‌خواست خود به عنکبوت کمک کند تا این واپسین قدمهای سفر را بردارد.

در فاصله ده کیلومتری صدای موتور به وضوح تغییر کرد. مورگان انتظار چنین چیزی را داشت و بی‌درنگ واکنش نشان داد. بدون انتظار برای توصیه زمین، سرعت را به پنجاه کیلومتر در ساعت کاهش داد. با این سرعت هنوز دوازده دقیقه از سفر باقی بود. در نبرد دور تسلسل اسیر شده بود. آیا اگر هر بار که فاصله اش نصف می‌شد، سرعتش را هم نصف می‌کرد، هرگز به مقصد می‌رسید؟ در گذشته همیشه جواب را می‌دانست، اما اکنون خسته تر از آن بود که سرگرم محاسبه شود.

در فاصله پنج کیلومتری جزئیات ساختمانی برج دیده می‌شد. سکوها و نرده‌های حفاظتی و تور ایمنی برای راحتی خیال مردم. اما هر چه دقت کرد نتوانست هوابندی را که آرام آرام به سویش می‌رفت ببیند.

سپس دیگر مهم نبود. دو کیلومتر مانده به هدف موتورهای عنکبوت خاموش شدند. واگن حتی اندکی هم به عقب برگشت تا سرانجام مورگان ترمزها را فشار داد.

اما با کمال تعجب متوجه شد که این بار کینگزلی چندان ناراحت نیست.

معاون گفت: «هنوز هم می‌توانی موفق شوی. به باتری ده دقیقه استراحت بده. برای دو کیلومتر باقیمانده انرژی کافی در آن وجود دارد.»

این طولانی ترین ده دقیقه‌ای بود که مورگان تاکنون گذرانده بود. گرچه می‌توانست با پاسخ به دووال زمان را سریعتر بگذراند، اما آن قدر خسته بود که نمی‌توانست صحبت کند. از ته دل ناراحت بود و امیدوار بود ماکسین همه چیز را درک کند و او را ببخشد.

گفت وگویی مختصری با خلبان چانگ انجام داد. چانگ گفت که وضعیت پناهندگان خوب است و از اینکه او را در نزدیکی خودشان می‌بینند، خوشحال هستند. آنها به نوبت از پنجره کوچک هواپند او را تماشا می‌کنند و باورشان نمی‌شود که نتواند این فاصله اندک فضایی را طی کند.

مورگان برای بخت بیشتر یک دقیقه زیاد تر صبر کرد. خوشبختانه موتورها با توان به دستورالکترونیکی او پاسخ دادند. عنکبوت به نیم کیلومتری برج رسید و بار دیگر متوقف شد.

کینگزلی گفت: «دفعه دیگر موفق می‌شوی. برای تأخیرها متأسفم....»

اما به نظر مورگان اعتماد به نفس معاونش اندکی نزول کرده بود و اجباری به نظر می‌رسید. با خستگی پرسید: «باید ده دقیقه دیگر صبر کنم؟»

— متأسفانه، بله. اما هر بار فقط نیم ثانیه از موتور استفاده کن و بعد یک دقیقه صبر کن. به این ترتیب می‌توانی از آخرین انرژی باتری هم بهره برداری کنی.

مورگان اندیشید تا آن زمان انرژی من هم تمام می‌شود. سکوت طولانی کورا عجیب بود. اما این بار به بدنش فشار نیاورد، بلکه به لحاظ روحی خسته بود.

او در درگیری با عنکبوت، خودش را فراموش کرده بود. در یک ساعت گذشته قرص انرژی زاگلوکز و آب میوه‌اش را فراموش کرده بود. وقتی هر دو را خورد حالش کمی بهتر شد. دلش می‌خواست می‌توانست تا به همان شیوه اندکی انرژی را به باتری روبه مرگ هم منتقل کند.

حالا زمان درک حقیقت بود. امکان نداشت در چنین فاصله اندکی شکست بخورد. قضا و قدر نمی توانست در دو یست متری هدف خیانت و بدخواهی کند.

در تاریکی نشست و بالب سوت زد. چند هواپیما پس از گذرا از اقیانوسها در ابتدای باند فرود سقوط کرده بودند؟ چند ماشین و عضله درست به اختلاف چند میلی متر شکست خورده بودند. خوش اقبالی و بد اقبالی در همه جا و برای همه اتفاق می افتاد. او حق نداشت توقع خاصی داشته باشد.

واگن مانند حیوانی که آخرین تلاشش را برای رسیدن به پناهگاه می کرد، اندک اندک به بالا خزید. زمانی که سرانجام آخرین توان باتری نیز مصرف شد، قسمت تحتانی برج نیمی از آسمان واگن را فرا گرفته بود. اما هنوز بیست متر تا مقصد فاصله داشت.

نظریه نسبیت



مورگان احساس کرد تقدیرش این بوده است که توان باتری به پایان
رسد و او در عنکبوت اسیر بماند و نمایشگرها خاموش شوند. چندین ثانیه
طول کشید تا به یاد آورد اگر ترمز را رها کند به زمین برمی گردد و پس از سه
ساعت با امنیت کامل به خانه و رختخوابش می رسد. هیچ کس هم او را به
دلیل شکست ماموریتش سرزنش نمی کرد، زیرا با تمام قوای انسانیش
تلاشش را کرده بود.

برای لحظه ای با خشم به مربع دست نیافتنی برج که سایه عنکبوت
رویش افتاده بود، نگریست. ذهنش به دنبال راههای مختلفی می گشت،
اما همه را رد کرد. اگر هنوز جعبه کوچکش را داشت - اما راهی برای
فرستادن آن به برج وجود نداشت. اگر یکی از پناهندگان لباس فضایی
داشت، شاید می توانست طنابی را فرو فرستد - اما آنها فرصت نکرده
بودند لباس فضایی از وسیله نقلیه اشان بردارند.

البته اگر این فیلمی سینمایی بود، یکی از قهرمانان می توانست
داوطلب شود و به هواپند برود و از پانزده ثانیه امکان حیات در خلاء
استفاده کرده، طنابی را پایین بفرستد و خودش را فدای دیگران کند.

مورگان برای چند ثانیه به طور جدی به این راه حل فکر کرد، تا بار دیگر بر افکارش مسلط شد.

از زمانی که عنکبوت نبردش را با گرانش پایان داد تا زمانی که مورگان شکست را پذیرفت، کمتر از یک دقیقه طول کشید. سپس کینگزلی سؤالی پرسید که در چنین شرایطی احمقانه و مسخره به نظر می‌رسید.

«ون، دوباره بگو فاصله ات چقدر است. فاصله دقیقت با برج چقدر است؟»

«مگر فرقی می‌کند؟ می‌تواند یک سال نوری باشد.»

لحظه‌ای طول کشید تا کینگزلی بار دیگر صحبت کند. سپس با لحنی که گویی با کودکی خردسال و یا انسانی فلج حرف می‌زند، گفت: «خیلی فرق می‌کند. گفتم بیست متر؟»

«بله، تقریباً.»

کینگزلی آشکارا با صدای بلند نفس راحتی کشید. وقتی صحبت کرد حتی خوشحال هم بود.

۲۸۳

او گفت: «ون، در تمام این سالها گمان می‌کردم تو سرمهندس این طرح هستی. فرض کن دقیقاً بیست متر باشد...» فریاد ناگهانی مورگان نگذاشت او جمله‌اش را تمام کند.

«چه احمقی بودم! به سسویی بگو تا - تقریباً - پانزده دقیقه دیگر پهلوی می‌گیرم.»

«چهارده و نیم دقیقه، به شرط آنکه فاصله را درست تخمین زده باشی. دیگر هیچ چیز نمی‌تواند جلو تو را بگیرد.»

جمله تردیدآمیزی بود و مورگان آرزو کرد که ای کاش کینگزلی چنین حرفی نزده بود. گاهی سامانه پهلوگیری به دلیل درصد خطای اندک، هنگام ساخت، به خوبی کار نمی‌کند و تاکنون امکان بررسی و آزمایش آن سامانه پیش نیامده بود.

از حالت فلج ذهنیش خجالت کشید. به هر حال ممکن بود هر مردی تحت فشار روحی زیاد حتی شماره تلفن یا تاریخ تولدش را فراموش

کند. تا آن لحظه عامل مهم و تعیین کننده وضعیت موجود چنان کم اهمیت بود که تقریباً فراموش شده بود. مسئله مربوط به نسبیت بود. او به برج نمی رسید، اما برج به او می رسید، البته با سرعت دو کیلومتر در روز.

پهلوگیری مشکل



در ابتدای روند مونتاز، باریکترین و سبکترین قسمت برج با سرعت سی کیلومتر در روز ساخته می شد. اما اکنون که سنگین ترین و حجیم ترین قسمت برج در مدار تکمیل می شد، میزان رشد ساختمان دو کیلومتر در روز بود که البته خیلی سریع بود. به این ترتیب، مورگان فرصت داشت هم خطی هوا بندها را بررسی کرده و نحوه رها کردن ترمزها را هنگام پهلوگیری مرور کند. اگر ترمزها برای مدت طولانی فشرده باقی می ماندند، اختلاف توانی بین واگن و برج چند مگاتنی متحرک به وجود می آمد که منجر به درد سر جدید می شد.

پانزده دقیقه طولانی ولی آرام بخش بود. مورگان امیدوار بود که کورا راضی شده باشد. در پایان همه چیز به سرعت اتفاق می افتاد. با نزدیک شدن برج احساس کرد که به زودی مانند مورچه ای زیر آن له خواهد شد. در یک ثانیه قسمت تحتانی برج چند متر فاصله داشت. لحظه ای بعد احساس کرد که سامانه های پهلوگیری به هم رسیدند و صدایشان را هم شنید.

اکنون زندگی افراد زیادی بستگی به مهارت و دقتی داشت که سالها

پیش مهندسان و متخصصان صرف ساخت این دستگاه کرده بودند. اگر سامانه هوابندها در هم قفل نمی شدند؛ اگر قفلها به خوبی عمل نمی کردند؛ اگر سامانه درزبند نشست می کرد.... مورگان سعی کرد از صداها چیزی بفهمد، اما گوشش مهارت کافی نداشت و چیزی نفهمید. سپس همچون معجزه‌ای علامت «پهلوگیری تکمیل شد» روشن شد. ده ثانیه طول می کشید تا اجزا پهلوگیری حرکت رو به جلو برج را شناسایی و خنثی کنند. مورگان پنج ثانیه صبر و سپس ترمز را رها کرد. آماده بود تا در صورت شروع سقوط آزاد فوراً ترمزها را فشار دهد، اما حساسه‌ها حقیقت را می گفتند. اکنون برج و واگن به خوبی به هم متصل شده بودند. مورگان فقط باید از نردبانی بالای می رفت تا به هدف نهایی می رسید.

پس از آنکه وضعیت را برای شنوندگان شادمان زمین و ایستگاه میانی گزارش کرد، چند دقیقه آرام نشست تا نفسی تازه کند. تصور اینکه این دومین سفرش به اینجا است، مشکل بود، اما اندکی از دیدار نخستینش را به یاد داشت. ملاقاتی در سالهای دور گذشته و در ارتفاع سی و شش هزار کیلومتر بالاتر. زمانی که زیرزمین ساخته شد، جشن شروع بنا را در اینجا برگزار کرده بودند. این نه تنها نخستین قسمت ساخته شده بود، بلکه اولین قسمتی هم بود که به زمین می رسید. به همین دلیل جشنی برپا کردند. مورگان به یاد آورد که حتی دشمن قدیمش سناتور کالینز نیز آمده بود و سخنان خوب و تشویق آمیزی گفته بود. اما اکنون دلیل بهتری برای جشن گرفتن وجود داشت.

مورگان توانست صدای خفیف ضرباتی را بر دیگرسوی هوابندها بشنود. کمربند صندلیش را باز کرد، برخاست و از پله‌ها بالا رفت. در پیچه بالایی با مقاومت اندکی باز شد، گویی نیروهای مخالف برای آخرین بار مبارزه کردند. سپس صدای سوتی از هوا شنیده شد و فشار دو طرف یکسان شد. در پیچه دایره‌ای باز و به سوی پایین رفت و چند دست مشتاقانه به او کمک کردند تا وارد برج شود. وقتی مورگان اولین نفس را

در آنجا کشید، اندیشید چگونه ممکن است کسی آنجا زنده بماند. مطمئن شد که اگر در همین تلاش اول شکست خورده بود، امکان آزمایش دوم وجود نداشت.

سلول برهنه و خالی توسط صفحه‌های گیرنده خورشیدی روشن بود. سامانه‌ای که برای بیش از یک دهه به کارش ادامه داد تا سرانجام موقعیت اضطراری فرار رسیده بود. آنجا شبیه پناهگاه‌های دوران جنگهای جهانی قدیم بود. در اینجا پناهندگانی آواره از شهری منهدم شده پناه گرفته بودند و اندک داراییشان را به همراه داشتند.

اما چنان پناهندگانی نمی‌توانستند چنین ساکها و کیفهایی همراه داشته باشند. کیفهایی که رویشان نوشته شده بود: پروژه یون، شرکت هتل ماه، متعلق به جمهوری فدرال مریخ و یاد ر خلاء نگهداری نشود. هیچ پناهنده‌ای نمی‌توانست به شادی این افراد باشد. حتی کسانی که برای جلوگیری از اتلاف اکسیژن دراز کشیده بودند دست تکان دادند و خندیدند. مورگان تازه با دست به سلام آنها پاسخ گفته بود که ناگهان پاهایش سست شدند و غش کرد.

تاکنون در عمرش غش نکرده بود و وقتی جریان اکسیژن سرد او را به هوش آورد، به شدت خجالت کشید. چشمانش را به آرامی باز کرد و افرادی را با ماسک دید. برای لحظه‌ای اندیشید شاید در بیمارستان است، اما مغز و نگاهش به سرعت به حالت عادی برگشتند. هنگام بی‌هوشی او، بقیه افراد محموله بار ارزش واگن را تخلیه کرده بودند.

ماسکها، همان تصفیه‌گرهای مولکولی بودند که با خودش به برج آورده بود. آن‌ها روی بینی و دهان می‌گذاشتند. اکسیژن از آن می‌گذشت، ولی دی‌اکسید کربن عبور نمی‌کرد. با وجود ظاهر ساده‌اش، فن‌آوری پیشرفته‌ای در ساختش به کار رفته بود، اما انسان را قادر می‌ساخت در هوایی تنفس کند که در حالت عادی باعث خفگی آنی می‌شد. نفس کشیدن با آن محتاج اندکی تلاش بود، اما طبیعت چیزی را به رایگان به انسان نمی‌داد، و این بها در مقابل ادامه حیات

اندک و ناچیز بود.

مورگان در حالی که کمک دیگران را رد می‌کرد، با زحمت ایستاد و به تمام زنان و مردان حاضر در آنجا معرفی شد. هنوز یک مسئله نگرانش می‌کرد: آیا هنگامی که بیهوش بود، کورا سخنانی هم کرده بود؟ دلش نمی‌خواست در این باره صحبت کند، با این حال....

پروفسور سسوی صادقانه، ولی بالحنی که نشان می‌داد به ندرت با کسی مؤدبانه صحبت می‌کند، گفت: «از طرف همه از شما برای کاری که انجام دادید تشکر می‌کنم. ما زندگیمان را مدیون شما هستیم.»
مورگان که نمی‌دانست چه جوابی بدهد به بهانه درست کردن ماسکش کلمات نامفهومی بیان کرد.

سپس در حالی که می‌خواست ببیند آیا تمام بار از عنکبوت تخلیه شده است، سسوی اضافه کرد: «متأسفانه نمی‌توانیم صندلی به شمار تعارف کنیم — چیزی بهتر از این نداریم.» سپس به دو جعبه ابزار اشاره کرد که روی یکدیگر گذاشته شده بودند و افزود: «شما باید کمی استراحت کنید.»

این جمله آشنا بود؛ پس کورا صحبت کرده بود. در حالی که مورگان به این مسئله می‌اندیشید و خجالت می‌کشید، سکوتی برقرار شد. چهره دیگران نشان داد که می‌دانند و او هم به آنها فهماند که می‌داند و همه چیز در سکوت رد و بدل شد. درست مانند مطلبی که گروهی می‌دانند ولی مخفیانه تصمیم می‌گیرند درباره‌اش حرفی نزنند.

چند نفس عمیق کشید — عجیب بود که به این سرعت به ماسک عادت کرده بود — و بر صندلی نشست. با تأکید به خودش گفت: دیگر غش نخواهم کرد، باید مواد را تحویل دهم، ماموریتم را تکمیل و به سرعت اینجا را ترک کنم پیش از آنکه کورا دوباره شروع به نطق کند!

به کوچکترین ظرفی که به همراه آورده بود، اشاره کرد و گفت: «آن قوطی ماده درزبند جلونشت را خواهد گرفت. آن را مانند اسپری حشره‌کش به دور هوا بند پاشید. پس از چند ثانیه سفت و محکم خواهد

شد.

«فقط در صورت لزوم از اکسیژن استفاده کنید. شاید برای خوابیدن به آن احتیاج داشته باشید. ماسک برای همه موجود است؛ دو تایدک هم آورده‌ام.

این هم آب و غذا برای سه روز، که بیش از نیاز شما است. وسیله نقلیه از ارتفاع ده هزار کیلومتری فردا به اینجا می‌رسد. و امیدوارم به جعبه داروها احتیاجی پیدا نکنید.»

دوباره نفسهای عمیقی کشید. حرف زدن با ماسک کار مشکلی بود. باید نیرویش را حفظ می‌کرد. اما هنوز یک کار دیگر باقی مانده بود و هر چه زود تر آن را انجام می‌داد، بهتر بود.

مورگان به آرامی به چانگ گفت: «کمک کن لباسم را بپوشم. می‌خواهم مسیر را بازرسی کنم.»

— اما لباس فضایی شما فقط سی دقیقه دوام می‌آورد.

— ده یا حداکثر پانزده دقیقه کافی است.

— دکتر مورگان، من متخصص عملیات فضایی هستم، اما شما نیستید. هیچ کس اجازه ندارد با ذخیره سی دقیقه‌ای و بدون کپسول هوای ذخیره یا بدون خط لوله هوای دائمی بیرون برود، مگر در مواقع اضطراری.

مورگان با خستگی لبخندی زد. حق با چانگ بود و بهانه خطر جدی، مؤثر نبود. اما موقعیت اضطراری همان چیزی بود که سرمهندس می‌گفت.

پاسخ داد: «می‌خواهم خسارت را ببینم و مسیر را بررسی کنم. ناراحت کننده است اگر افراد بالایی به دلیل مشکلاتی نتوانند به شما برسند.»

چانگ از وضعیت راضی نبود (هنوز چرنديات کورا یادش بود) اما دیگر بحثی نکرد و به دنبال مورگان به هواپند شمالی رفت.

مورگان پیش از آنکه کلاه خودش را ببندد پرسید: «دیگر با پروفیسور مشکلی نداری؟»

چانگ به علامت نفی سر تکان داد و گفت: «فکر می‌کنم دی اکسید کربن او را آرام کرده است و اگر دوباره درد سر راه بیندازد، ما شش نفر هستیم و او یک نفر. گرچه ممکن است دانشجوها از ما حمایت نکنند. بعضی از آنها مثل پروفیسور دیوانه هستند. به آن دختر نگاه کنید، دائم آنجا نشسته و چیز می‌نویسد. مطمئن است که خورشید خاموش و یا منفجر خواهد شد - نمی‌دانم کدام - و می‌خواهد پیش از مرگش به دنیا اعلام خطر کند. من یکی که اصلاً دلم نمی‌خواهد چیزی در این باره بدانم.»

گرچه مورگان نتوانست جلو لبخندش را بگیرد، اما مطمئن بود که هیچ کدام از دانشجوها دیوانه نیستند. آنها پراز انرژی و باهوش بودند. روزی باید مطالب بیشتری درباره مردان و زنانی که نجات داده بود، بدانند. اما باید تا زمان برگشتن آنها به زمین صبر می‌کرد.

مورگان گفت: «می‌خواهم نگاهی به اطراف برج بیندازم. هر خرابی را با دقت تشریح خواهم کرد تا بتوانی به ایستگاه میانی گزارش دهی. بیشتر از ده دقیقه طول نمی‌کشد.

و اگر بیشتر طول کشید،

- خوب، سعی نکن مرا برگردانی.»

پاسخ چانگ در حالی که درد رونی هوا بند را می‌بست کوتاه و عملی بود: «مگر می‌توانم؟»

چشم‌اندازی از ایوان

۵۶

در بیرونی هوا بند شمالی بدون هر مشکلی باز شد و مربع کاملاً سیاهی در برابرش پدیدار شد. در میان تاریکی خطی آتشین دیده می‌شد. این خط نرده حفاظ سکو بود که به وسیله پرتو نورافکنهایی که برکوه نصب شده بود، روشن می‌شد.

مورگان نفس عمیقی کشید و در لباسش تکان خورد. از هر لحاظ راحت بود. به چانگ، که از پنجره درونی هوا بند تماشايش می‌کرد، دستی تکان داد و از برج خارج شد.

سکو که دور تا دور زیر زمین کشیده شده بود، دو متر عرض داشت. پس از آن تور ایمنی تاسی متر دیگر گسترش یافته بود. در قسمتی که در معرض دید مورگان بود، در طول سالیان چیزی به تور نیفتاده بود.

پس از تنظیم نور خیره کننده توسط نقاب کلاه خودش، شروع به گردش به دور برج کرد. تابش عمودی نور به خوبی هر نا همواری را در سطح بدنه برج نمایان می‌ساخت.

همان طور که انتظار داشت، انفجار سوی دیگر برج هیچ آسیبی به این دیوار نرسانده بود. برای چنین اتفاقی باید از بمب اتمی استفاده

می شد، نه بمب الکترو-شیمیایی. دو شیار که اکنون منتظر رسیدن مهمانان دیگری بودند به سوی بالا و ستارگان کشیده شده بودند. پنجاه متر پایینتر- گرچه به دلیل نور شدید نمی توانست به راحتی به آن سو بنگرد- می توانست «پس زننده های» پایانه را ببیند. سامانه ای ایمنی برای موردی که هرگز نباید اتفاق می افتاد.

مورگان بدون عجله و نزدیک به لبه پرتگاه قدم زد تا به اولین گوشه برج رسید. در حالی که می پیچید، نگاهی هم به هوا بند کرد تا ناخودآگاه احساس اطمینان خاطر بیشتری پیدا کند. سپس در کنار دیواره غربی به راهش ادامه داد.

احساس ترس و رضایت می کرد، درست شبیه زمانی که می خواست شنا کردن را یاد بگیرد و برای نخستین بار بر روی آب شناور ماند. با اینکه مطمئن بود هیچ خطری وجود ندارد، با این حال احتمال اندکی وجود داشت. حضور کورا را به خوبی حس می کرد. اما از ناتمام گذاشتن کارش متنفر بود و ماموریتش هنوز تمام نشده بود.

دیوار غربی نیز درست شبیه دیوار شمالی بود، اما هوا بند نداشت. این بار هم با وجود نزدیکی دیواره به محل انفجار، اثری از تخریب دیده نمی شد.

برای غلبه بر عجله ای که داشت، به ساعتش نگر است- فقط سه دقیقه بیرون بوده است. به سوی دیوار دیگر پیچید. هنوز چرخش کامل نشده بود که متوجه شد نمی تواند برج را طواف کاملی کند. سکو پاره شده و در فضا آویزان بود. تورنا پدید شده بود، زیرا تحمل وزن آن وسیله نقلیه سنگین را نداشته است.

مورگان اندیشید، نباید از بختش سوء استفاده کند. اما نمی توانست مقاومت کند، به همین دلیل به قسمت سالم نرده چنگ انداخت و به دیوار جنوبی نگر است.

خرابی زیاد، و شیارهای مسیر بسته شده بودند. رنگ دیوار نیز به دلیل انفجار تغییر کرده بود. اما مطمئن بود که چند متخصص با تعدادی مشعل

برش آهن و با چند ساعت کار، می توانند خرابیها را جبران کنند. با دقت همه چیز را برای چانگ تشریح کرد. خلبان ابراز خوشحالی کرد و از مورگان خواست هر چه سریعتر به داخل برج برگردد.

مورگان گفت: «نگران نباش. هنوز ده دقیقه فرصت دارم و فقط باید سی متر را طی کنم. حتی هوای داخل ریه هایم هم برای رسیدن به آنجا کافی است.»

اما قصد نداشت دست به چنین اقدامی بزند. به اندازه کافی برای یک شب هیجان داشته است و طبق نظر کورا بیش از اندازه به او فشار آمده بود. از حالا باید به دستورات کورا عمل می کرد.

زمانی که به درهای باز هوا بند رسید، چند لحظه در کنار نرده ها ایستاد و در نوری که از قله سربکاندا می تابید غرق شد. سایه دراز خودش به موازات برج به سوی ستارگان کشیده شده بود. این سایه باید هزاران کیلومتر طول داشته باشد و اندیشید شاید سایه اش به وسیله نقلیه ای که از نقطه ده هزار کیلومتری حرکت کرده بود، رسیده باشد و اگر دستانش را حرکت دهد نجات دهندگان می توانند حرکاتش را به صورت علائم موریس دریافت کنند.

این رؤیا فکر جدیتری را به وجود آورد. بهتر نبود اینجا با بقیه می ماند و با برگشتن با عنکبوت به سوی زمین، خودش را به مخاطره نمی انداخت؟ اما سفر به ایستگاه میانی برای درمانهای خوب پزشکی، یک هفته به طول می کشید. راه حل مناسبی نبود، زیرا می توانست در کمتر از سه ساعت به سربکاندا برسد.

زمان برگشتن به داخل برج بود. از فشار هوایش کاسته شده بود و چیز دیگری برای تماشا وجود نداشت. هنگام روز و یا شب مناظر زیبایی وجود داشت، اما اکنون نورافکنهای سربکاندا دیدش را کور می کردند. در رودی از نور شناور بود، در حالی که از هر طرف محاصره تاریکی مطلق بود. اگر به دلیل وزنش نبود، به سختی باور می کرد که در فضا قرار دارد. همان احساس امنیت ایستادن بر کوه را داشت و نه ششصد کیلومتر

بالا تر از آن. باید این فکر را برای همیشه با خود به زمین ارمغان می برد.
دستی بر سطح صاف وصیقلی برج کشید. این دیوار بر برابر او، از
فیلی در برابر مورچه بزرگتر بود. اما هیچ مورچه ای نمی توانست فیلی را
در ذهن درک کند، چه رسد به اینکه آن را بسازد.
مورگان به آرامی زمزمه کرد: «به امید دیدار پس از یک سال در زمین.»
سپس به آرامی وارد هوا بند شد و در بیرونی را بست.

آخرین طلوع

۵۷

مورگان فقط پنج دقیقه در زیر زمین ماند. وقت دیدار و گفت و گو با دیگران نبود و دوست نداشت اکسیژن باارزشی را که با درد سر به آنجا و برای پناهندگان آورده بود، مصرف کند. با همه دست داد و به عنکبوت برگشت.

از اینکه می توانست بار دیگر بدون ماسک نفس بکشد، خوشحال بود. اما شادی بیشتر او به دلیل تکمیل مأموریت و برگشتن به زمین پس از سه ساعت سفر بود. با وجود تلاش زیادی که برای رسیدن به برج کرده بود، تمایل زیادی به جدا شدن از آن نداشت. دوست نداشت بار دیگر تسلیم گرانش شود، هر چند که همین گرانش او را به خانه می برد. اما سرانجام سامانه پهلوگیری را رها و سفر رو به پایین را شروع کرد و برای چند ثانیه احساس بی وزنی کرد.

زمانی که سرعت سنج رقم سیصد کیلومتر در ساعت را نشان داد، سامانه ترمز خودکار وارد عمل شد و وزن برگشت. اکنون باتری شارژ می شد، اما مسلماً این باتری دیگر برای سفرهای آینده مناسب نبود و باید تعویض می شد.

مورگان نمی توانست به بدن خسته و کوفته اش فکر نکند، اما آن قدر مغرور بود که حاضر نشد تقاضای کند دکتری برایش احضار کنند. ولی به خود قول داد اگر بار دیگر کورا چیزی بگوید، فوراً پزشک درخواست کند.

اما اکنون که با سرعت در شب به سفرش ادامه می داد، کورا ساکت بود. مورگان احساس آرامش کرد. عنکبوت را به حال خود گذاشت و به تماشای آسمان پرداخت. کمتر سفینه فضایی چنین منظره گسترده‌ای را به نمایش می گذاشت و افراد کمی توانسته بودند ستارگان را در چنین شرایط مساعدی تماشا کنند. نورافکنها خاموش شده بودند و چیزی مزاحم تماشای کهکشانها و آسمان نمی شد.

البته به جز ستارگانی که ساخت بشر بودند. تقریباً در بالای سر چشمک زن ضعیف ایستگاه فضایی آشوکا دیده می شد که بر فراز شبه جزیره هند قرار داشت. فاصله اش از برج بیش از چند صد کیلومتر نبود. در شرق، ایستگاه کنفسیوس، و پایینتر از آن کامه هامه ها قرار داشت و بالاتر از آن کانت و ایمهوتپ می درخشیدند.

اینها درخشانترین نقاط نورانی حول استوا بودند. اما تعداد بیشتری از آنها هم وجود داشتند که همگی از ستاره سیروس درخشانتر دیده می شدند. فضاوردان اولیه حتماً از دیدن این گردن بند آسمانی متحیر می شدند. بی گمان از دیدن اینکه این نقاط ساکن بودند و بقیه ستارگان با گذشت زمان حرکت می کردند متعجب و سردرگم می شدند.

در حالی که با خواب آلودگی به این گردن بند الماس نشان، که در پهنه آسمان قرار داشت، می نگریست، چیز زیبایی در ذهنش نقش بست. با استفاده اندکی از قوه خیال آن ستارگان مصنوعی به پلی عظیم تبدیل شدند.

سپس در رؤیاهایی دیگر فرو رفت. نام پلی که قهرمانان اقوام شمال اروپا از طریق آن از این دنیا به دنیای دیگر می رفتند، چه بود؟ به یاد نیاورد، اما رؤیای شیرین و پرشکوهی بود.

آیا پیش از انسان موجودات دیگر سعی کرده بودند که در آسمان و به دور دنیای خودشان چنین حلقه‌ای ایجاد کنند؟ به یاد حلقه‌های زحل افتاد، و کمانهای اورانوس و نپتون. گرچه به خوبی می‌دانست هیچ موجود زنده‌ای هرگز بر این سیارات زندگی نکرده است، اما دلپذیر بود که بیندیشد آن حلقه‌ها با قیمانده پلهایی هستند که دوام نیاورده و منهدم شده‌اند.

دلش می‌خواست بخوابد، اما رؤیا و تخیل اختیار افکارش را ربوده بود. درست مانند سگی که استخوانی تازه پیدا کرده و حاضر نبود آن را رها کند.

البته این رؤیاچندان هم بد نبود، حتی نو هم نبود. تعداد زیادی از ایستگاه‌های ثابت مداری هم اکنون با فاصله‌های مناسب در فضا بودند. آنها که به هم نزدیکتر بودند، با کابلهایی به هم مربوط و متصل بودند. اما همه آنها باید به هم مرتبط می‌شدند و این عملیات از ساختن برج ساده‌تر بود و به مواد اولیه کمتری نیاز داشت.

۲۹۷

خیر - حلقه نبود - چرخ بود. این برج هم نخستین پره چرخ بود. تعداد بیشتری هم در طول استوا ساخته خواهند شد. (چهار؟ شش؟ یا بیشتر؟) زمانی که همه آنها در مدار به هم متصل شدند، مسئله عدم ثبات که هر برج را به تنهایی در خطر قرار می‌داد، از بین می‌رفت. در صورت لزوم آفریقا، آمریکای جنوبی، جزیره گیلبرت و اندونزی مکانهای مناسبی برای پایانه‌های زمینی بودند.

روزی که مواد اصلاح شوند و دانش پیشرفت کند، برجها حتی در برابر طوفانها نیز مقاوم خواهند بود و لزومی به استفاده از کوه‌ها برای پایانه زمینی وجود نخواهد داشت. شاید اگر صد سال دیگر صبر می‌کردند. نیازی نبود مزاحم ماهانایاک ترو شوند....

در حالی که در رؤیا بود، هلال باریک ماه بر فراز افق شرقی در نخستین پرتو سحری روشن شده بود. نور زمین تمام سطح ماه را روشن می‌کرد و مورگان می‌توانست بعضی جزئیات قسمتهای تیره را هم ببیند.

دقت کرد تا زیباترین صحنه را که مردم باستان هرگز ندیده بودند، ببیند. نقطه‌ای روشن در هلال ماه. اما امشب، نور هیچ کدام از شهرهای ساخت بشر در دومین موطنش دیده نمی‌شدند.

فقط دو یست کیلومتر و یا کمتر از یک ساعت از سفر باقی مانده بود. لزومی نداشت بیدار بماند. عنکبوت سامانه فرود خودکار داشت و هنگام فرود او را از خواب بیدار هم نمی‌کرد....

ابتدا درد بیدارش کرد و در کمتر از یک ثانیه فریاد گورا بلند شد.

— حرکت نکن. درخواست کمک کرده‌ام. آمبولانس در راه است.

مسخره بود. اما مورگان به خودش دستور داد نخندد. کورانهایت تلاشش را می‌کرد. مورگان از چیزی نمی‌ترسید. گرچه درد سینه‌اش شدید بود، اما هنوز توانش را نربوده بود. سعی کرد ذهنش را بر درد متمرکز کند و همین عمل از شدت درد کاست. از مدت‌ها پیش آموخته بود بهترین راه تحمل درد، بررسی دقیق و آگاهانه آن است.

ورن کینگزلی او را صدا زد، اما کلمات دور و بی‌معنی بودند. می‌توانست اضطراب را در صدای دوستش تشخیص دهد. دلش می‌خواست می‌توانست کاری برای آرام کردن دوستش انجام دهد. اما دیگر هیچ توان و نیرویی برای این کار و یا هر کار دیگری نداشت.

حالا دیگر حتی نمی‌توانست کلمات را بشنود. غرضی مبهم بر تمام صداها چیره شده بود. گرچه نمی‌دانست این صدا در ذهن و کانال گوشش وجود دارد و از بیرون نیست، اما به نظرش حقیقی می‌رسید. حتی می‌توانست باور کند که در پای آبشار بزرگی ایستاده است.

صدا به آرامی ضعیف‌تر ولی نرم‌تر و شبیه موسیقی شد. ناگهان آن را شناخت. چقدر دلپذیر بود که یک بار دیگر در سکوت مرزهای بی‌پایان فضا، صدایی را که در نخستین دیدارش از یاکاگالا شنیده بود، بشنود!

گرانش دوباره او را به خود آورد، گویی در طول قرن‌ها دست‌های نامرئیش مسیر فواره‌های بهشت را شکل داده بود. اما مورگان چیزی خلق کرده بود که تا وقتی بشر درایت و اراده داشت، گرانش نمی‌توانست بر

آن غلبه کند و به زمین فرودش آورد.
پاهایش چقدر سرد بودند! چه اتفاقی برای سامانه حیاتی عنکبوت افتاده بود؟ اما به زودی خورشید طلوع می کرد و او به اندازه کافی گرم می شد.

ستارگان با سرعتی غیرمنطقی ناپدید می شدند. عجیب بود، با آنکه روز جدیدی فرا می رسید، اطرافش تاریک و تاریکتر می شد. فواره ها نیز به سوی زمین برمی گشتند و صدایشان ضعیفتر می شد... ضعیفتر... ضعیفتر...

حالا صدای دیگری آمد، اما ونوار مورگان نشنید. کورا در میان آژیرهای خطر کوتاه و طلوع جدید فریاد زد:
کمک کنید! هر کس صدای مرا می شنود، فوراً بیاید! وضعیت قلب مریض اضطراری است! کمک کنید! هر کس صدای مرا می شنود فوراً بیاید!

زمانی که خورشید طلوع کرد، بار دیگر قله کوهی را که زمانی مقدس بود نوازش کرد، کورا هنوز هم فریاد می زد. در آن پایین سایه سربکاندا بر سطح بالایی ابرها افتاد. با وجود همه کارهایی که انسانها انجام داده بودند، قله اش هنوز مخروطی و مثلثی دیده می شد.

اما دیگر زائری وجود نداشت که این نماد ابدی را که بر زمینهای تازه از خواب برخاسته می افتاد، تماشا کند. اما در قرنهای بعد میلیونها انسان در حالی که با امنیت خاطر و راحت به سوی ستارگان سفر می کردند، آن را می دیدند.

پیروزی کالیداسا



در واپسین روزهای تابستان کوتاه و پیش از آنکه آوارهای یخ روی استوا بسته شود، یکی از فرستادگان استار هولم به یاکاگالا آمد.

۳۰۰

سالار چهره‌ها به تازگی شکلی انسانی به خود گرفته بود. به غیر از اختلافی کوچک، شباهتش از هر لحاظ عالی و کامل بود. آماده دوازده کودکی که او را در آتوکوپتر همراهی می‌کردند، حالت روحی وحشیانه‌ای داشتند و کوچکترها پیوسته اسیر امواج خنده می‌شدند.

او با تسلط بر زبان کامل منظومه‌ای پرسیده بود: «چه چیز خنده دار است؟ آیا با هم شوخی کرده‌اید؟»

اما آنها چیزی به استار هولم نمی‌گفتند. طیف رنگی را که می‌دید رنگهای مادون قرمز بودند و انسانها را قرمز و سبز و آبی می‌دید. زمانی که تهدید کرد خودش را به شکل دایناسوری درآورد و آنها را تهدید به خوردن کرد، باز هم بچه‌ها کنجکاویش را برطرف نکردند. در عوض به او - که سالهای نوری زیاد در فضا سفر کرده و سی قرن دانش فراهم کرده بود - گفتند که جرمی صد کیلویی نمی‌تواند به دایناسور بزرگتری تبدیل شود.

اما برای هولم اهمیتی نداشت. او صبور بود و بچه های زمینی به لحاظ جسمانی و روحی و روان شناختی خیلی جالب بودند. درست مثل اطفال تمام موجوداتی که فرزند داشتند. هولم که تاکنون نه نمونه را مطالعه و بررسی کرده بود، می توانست رشد کردن، بزرگ شدن و مردن را تصور کند، البته به طور محدود.

در مقابل، دوازده انسان و یک غیرانسان، زمینی لخت و خالی پهنه گسترده بود. جنگلها و مزارع حاصلخیزش بر اثر حمله سرمای شمال و جنوب از بین رفته بودند. درختان سر به فلک کشیده نارگیل مدتها پیش نابود شده بودند. حتی کاههایی که جای آنها را گرفته بودند، به علت یخ زدگی ریشه ها به اسکلتی برهنه تبدیل شده بودند. دیگر هیچ حیاتی بر روی سیاره زمین باقی نمانده بود، مگر در داخل اقیانوسها که اندکی به وسیله دمای مرکزی زمین گرم می شدند. تعدادی موجود کور و کوچک و گرسنه در آبها پرسه می زدند.

با این حال، برای موجودی که سیاره اش به دور ستاره سرخ بی رمقی می چرخید، نوری که از آسمان بی ابر می تابید، بسیار درخشانده و ناراحت کننده بود. گرچه گرمای پرتو به دلیل بیماری که هزار سال پیش به جان هسته خورشید افتاده بود، ناچیز بود، اما نور سرد تمام جزئیات این زمینهای مصیبت زده و یخ زده را آشکار می ساخت.

دمای زیر صفر، برای کودکانی که هنوز در حال کشف قدرتهای نهفته مغزشان بودند، مبارزه ای هیجان انگیز بود. در حالی که برهنه و با پای بدون کفش در میان برف می رقصیدند و بازی می کردند، گه گاه همزیست شان به آنها اعلام خطر کرد: «به علائم ضد یخ فشار نیاورید!» زیرا آنها هنوز آن قدر رشد نکرده بودند که بتوانند بدون کمک والدینشان اندامها و ماهیچه هایشان را بازسازی کنند.

بزرگترین پسر خودنمایی می کرد. او به عمد به جنگ سرمارفت و اعلام کرد عنصرش از آتش است. (استار هولم این لغت را یاد داشت کرد تا در آینده درباره آن فکر کند هر چند که دچار سردرگمی می شد.) آنچه

که از پسرک خود نما دیده می‌شد، ستونی از آتش و بخار بود که در کنار دیوار آجری باستانی می‌رقصید. بقیه کودکان به طور عمد به این نمایش توجه نکردند.

اما این نمایش تضادی آشکار را به استار هولم نشان می‌داد. چرا این مردم که می‌توانستند با این نیروها با سرما نبرد کنند، به سیاره‌های درونی پناه برده بودند؟ مگر پسر عموهای مریخی آنها با سرما نمی‌جنگیدند؟ اما استار هولم هیچ جواب قانع‌کننده‌ای به این سؤال نیافته بود. به یاد پاسخ ارسطو، دستگاهی که راحت تر از انسانها با او ارتباط برقرار می‌کرد، افتاد.

مغز زمینی گفته بود: «هر چیز فصلی دارد. زمانی باید با طبیعت به نبرد برخاست و زمانی باید از آن اطاعت کرد. حکمت در انتخاب راه صحیح است. زمانی که زمستان طولانی پایان پذیرد، انسان به زمینی تازه و نوبار خواهد گشت.»

به این ترتیب، در چند قرن گذشته جمعیت زمین از برجهای زمین به سوی خورشید مهاجرت کرد. به اقیانوسهای جوان زهره و دشتهای بکر عطارد. پس از پانصد سال، وقتی خورشید بهبود می‌یافت، دوران تبعید نیز به سر می‌آمد. عطارد رها می‌شد، مگر مناطق قطبی آن. اما زهره همواره خانه دوم زمینها باقی می‌ماند. نزول خورشید فرصت کافی برای رام کردن آن دنیای جهنمی فراهم آورده بود.

این مسائل گرچه مهم بودند، اما به طور غیرمستقیم استار هولم را هم درگیر می‌کرد. توجه او بیشتر معطوف به ابعاد فرهنگی و اجتماعی انسانها بود. هر موجود خصوصیات ویژه خود را داشت که بی‌نظیر محسوب می‌شد. اما انسان، استار هولم را با مفاهیم گیج‌کننده اطلاعات منفی نظیر طنز، تخیل و اسطوره آشنا و روبه‌رو ساخته بود.

او در حالی که برای درک این پدیده‌ها تلاش می‌کرد، گاهی با اندوه می‌اندیشید: ما هرگز انسانها را درک نخواهیم کرد. گاهی در اثر سرخوردگی مفرط به فکر استفاده از شیوه‌های خطرناک می‌افتاد. اما به

تازگی پیشرفتهایی کرده بود. به یاد نخستین طنزی افتاد که ساخته بود و باعث خنده کودکان شده بود.

کار با بچه ها سرنخ خوبی بود که آن را هم ارسطو پیشنهاد داده بود.
 - ضرب المثلی قدیمی می گوید: «بچه، پدر انسان است. گرچه مفهوم بیولوژیکی «پدر» برای من و تو ناشناخته است، اما این واژه ها دو مفهوم دارند»

به این ترتیب به اینجا رسیده بود، با کودکانی که روزی به بزرگسالان تبدیل می شدند. گاهی راست می گفتند؛ ولی آن گاه که بازیگوشی شان گل می کرد (که خود مفهومی دشوار بود) و اطلاعات منفی به او می دادند، دیگر می توانست علائمش را تشخیص دهد....

اما گاهی نه بچه ها، نه بزرگسالان و نه ارسطو پاسخ سؤالاتش را نمی دانستند. به نظرش می رسید طیفی پیوسته از تخیل ناب تا حقایق اثبات شده تاریخی وجود داشت. در یک سو شخصیهایی وجود داشتند مانند کریستف کلمب، لئونارد و داوینچی، انیشتین، نیوتن که گاهی صدا و تصویرشان هم وجود داشت. در سوی دیگر زئوس، آلیس، کینگ کونک، گالیور، زیگفريد و مرکین بودند که نمی توانستند وجود واقعی داشته باشند. اما درباره روبین هود، تارزان، شرلوک هولمز اولین و فرانکشتین چه تصمیمی باید می گرفت؟ صرف نظر از قدری اغراق، می توانست فرض کند که آنها وجود واقعی داشته اند....

تخت فیل در طول سه هزار و پانصد سال فقط اندکی تغییر کرده بود، اما تا آن روز وزن مهمان غربی مانند استار هولم به خود ندیده و تحمل نکرده بود. زمانی که به جنوب نگرست، ستون نیم کیلومتری را که با هنر مهندسی بر قله کوه بنا شده و در تمام دنیاها دیده بود، مشاهده کرد. چنین دستاوردی برای چنین نژاد جوانی بسیار عالی بود. گرچه چنین می نمود که هر لحظه ممکن است پایه برج بر زمین سقوط کند، اما این بنا پانزده قرن دوام آورده بود.

البته نه به شکل کنونی. یک صد کیلومتر اول به شهری عمودی تبدیل

شده و هنوز تعداد اندکی ساکن داشت و می توانست با شانزده مسیرش، روزانه یک میلیون مسافر را جابه جا کند. اکنون فقط دو مسیر فعال بود. پس از چند ساعت استارهولم و همراهانش به وسیله این ستون به شهر حلقوی که به دور زمین ساخته شده بود، باز می گشتند.

استارهولم جهت نگاهش را تغییر داد و دید تلسکوپی پیش را به سوی آسمان چرخاند. بله، آنجا بود. در روز به سختی دیده می شد، اما پس از غروب هنگامی که هنوز در سایه زمین فرو نرفته بود، به خوبی دیده می شد. نواری باریک و روشن که آسمان را به دو نیم کره تقسیم می کرد، دنیایی مستقل بود و نیم میلیارد انسان برای زندگی دائمی و گرانسبهر آن سازگار شده بودند.

بالا تر از آن سفینه فضایی که بقیه همراهان کند و را از دل فضای بیکران به اینجا آورده بود، قرار داشت. اکنون آماده سفر می شدند - البته بدون عجله و شش سال پیش از برنامه پیش بینی شده به سفر ششصد ساله می رفتند.

۳۰۴

البته این مدت طولانی برای استارهولم اهمیتی نداشت، زیرا تا پایان سفر نیازی به پیوستگی نداشت. و آن گاه با بزرگترین مبارزه دوران اشتغالش روبه رو می شد. چرا که برای نخستین بار یکی از کاونده های بی سرنشین پیشرو هنگام ورود به منظومه ای خورشیدی نابود - و یا دست کم ساکت - شده بود. شاید سرانجام با «شکار چیان سحر» که ردپایشان در دنیا های زیادی و حتی به شکلی اسرارآمیز در نزدیکی آغاز دیده شده بودند، ملاقات کرده بود. اگر استارهولم می توانست بترسد و اگر از ششصد سال آینده خبر داشت، حتماً می ترسید و وحشت زده می شد.

اما اکنون در قله یا کاگالا ایستاده و به گذرگاه انسان به ستارگان می نگرست. بچه ها را به دور خود احضار کرد. (بچه ها می فهمیدند که چه زمان باید دستور هولم را اطاعت کنند) و به کوهی که در جنوب قرار داشت اشاره کرد.

سپس به آرامی و سردرگمی ملایم گفت: «شما به خوبی می دانید که

نخستین بندر فضایی کره زمین دو هزار سال بعد از این کاخ ویران ساخته شده است.»

بچه ها همگی با هماهنگی و به علامت تأیید سر تکان دادند.
استار هولم از آسمان به قله کوه نگریست و پرسید: «پس چرا آن ستون را
برج کالیداسا نامیده اید؟ چرا؟»

منابع

۳۰۶

نویسنده داستانهای تاریخی مسئولیتهای خاصی در قبال خوانندگان دارد، به ویژه هنگامی که که از زمانها و مکانهای ناشناخته استفاده می‌کند. او نباید حقایق و وقایع شناخته شده و مسلم را تغییر دهد؛ و زمانی که چیزی ابداع می‌کند، باید با دقت مرز میان تخیل و واقعیت را معین و آشکار کند.

ولی نویسنده داستانهای علمی-تخیلی مسئولیتی مضاعف دارد. امیدوارم با این یادداشت نه تنها به وظیفه‌ام عمل کرده باشم، بلکه باعث لذت بیشتر خوانندگان شوم.

تپروبانی و سیلان

به دلایل مهمی سه تغییر عمده در جغرافیای سیلان یا سریلانکای امروزی داده‌ام. جزیره را هشتصد کیلومتر به جنوب برده‌ام تا بر خط استوا قرار گیرد، یعنی همان محل دو میلیون سال پیش جزیره. شاید روزی سریلانکا بار دیگر به محل اصلی خودش بازگردد. اما در حال حاضر جزیره بین مدارهای شش تا ده درجه شمالی قرار دارد. در ضمن ارتفاع کوه مقدس رادو برابر کرده و به یاکاگالانزدیکتر

کرده‌ام. زیرا هر دو مکان درست همان طور که در داستان گفته‌ام، وجود واقعی دارند.

کوه سری پادایا قلهٔ آدام مکانی مقدس برای بوداییها، مسلمانها، هندوها و مسیحیها است و بر قله اش معبد کوچکی قرار دارد. در داخل آن تخته سنگی با جای پای دومتری وجود دارد، که گفته می شود مربوط به بودا است.

در طول چندین قرن، هزاران زائر به قله ۲۲۴۰ متری کوه مقدس صعود کرده‌اند. چنین صعودی دیگر خطرناک نیست، زیرا دو راه پله وجود دارد که مسلماً طولانی ترین راه پله جهان است. یک بار با ترغیب یکی از دوستانم به قله رفتم و به دلیل پا درد، چندین روز بستری شدم. اما تلاش ارزشمندی بود، زیرا توانستم سایه مخروطی قله را هنگام سحر بر بام ابرها ببینم. مخروطی متقارن که تنها دو سه دقیقه پس از طلوع خورشید دیده می شود و بر ابرهای زیر پا تا افق سایه می افکند.

قلعه سنگی یا کاگا لادر واقع سیگیریا (صخره شیر) نام دارد و نیازی برای خلاقیت نداشتم. فقط در زمینه تاریخ کمی تغییر داده‌ام. — به نقل از گاهشمار سینهائی، کولا و امسا. کاخی بر فراز این کوه توسط شاه کاسیا پای یکم (۴۷۸—۴۹۵) ساخته شده است. اما به نظر نمی رسد چنان طرح گسترده ای تنها در مدت هجده سال توسط غاصبی به اجرا درآمده باشد که هر لحظه منتظر حمله دشمن بوده است و شاید قدمت واقعی سیگیریا به چندین سده پیش از این تاریخ باز گردد.

شخصیت و انگیزه ها و سرنوشت کاسیا پا موضوع جر و بحثها و تحقیقات زیادی بوده است. تشریح دیوار آینه راهم از کتابی دو جلدی به نام «سنگ نبشته های سیگیریا» (انتشارات دانشگاه آکسفورد) اثر پروفیسور سترات پارانا ویتانا گرفته‌ام.

نقاشیهای بنائیز در سال ۱۹۵۷ به وسیله یونسکو بازسازی شد. اخیراً فیلمی هم درباره سیگیریا و کاسا پایا ساخته شده است.

آسانسور فضایی

۳۰۸

این مفهوم جالب ابتداء در مجله سانیس و در تاریخ ۱۱ فوریه ۱۹۶۶ مطرح شد. اما پس از مدتی آشکار شد که مهندسی روسی در سال ۱۹۶۰ طی مقاله‌ای چنین چیزی را پیشنهاد کرده بوده است.

در طول سالیان اخیر فعالیت‌های نظری - علمی و محاسبات زیادی در این خصوص صورت گرفته است. به نظر من زمان تفکر عمیق و اقدام لازم فرا رسیده است.

استفاده از برج مداری برای دستیابی به فضا نیز به صورت مقاله‌ای کاملاً علمی در سال ۱۹۷۶ توسط تعدادی از دانشمندان مورد بررسی قرار گرفته است.

البته تعدادی از دوستانم به این نکته اشاره کرده‌اند که چنین برجی تحت تاثیر نیروهای جاذبه خورشید و ماه دچار حرکات رفت و برگشتی در جهت شمال - جنوب خواهد شد. در این صورت شاید تیروبانی محل چندان خوبی نباشد اما باز هم بهتر از بقیه مکانها خواهد بود.

و سرانجام نکته عجیب این است که سالها پیش از آنکه به موضوع این رمان بیندیشم، ناخودآگاه محل مورد نظر در وجودم نقش بسته بوده

است. خانه‌ای که در یکی از سواحل سریلانکا خریده‌ام به نقطه
«حداکثر ثبات مدار ثابت» بسیار نزدیک بود.
دوست دارم در دوران پیری و در خانه آرامم رشد چنین برجی را در
آسمان تماشا کنم.

کلمبو ۱۸ سپتامبر ۱۹۷۸
آرتور. سی. کلارک